دانلود
رمان



اقیانوس خاکی

بی احساس

#پارت_1

شاهین:

با فرو رفتن کیرم تو جای داغ و مرطوبی، از خواب بیدار شدم.

با دیدن برده ام با اون بدن محشر و نوک سینه های پیرسینگ شده اش که داشت روی کیرم سواری می کرد، لذت بردم.

اون یکی از خوش اندام ترین برده هایی بود که تاحالا داشتم.

می دونست این‌طور بیدار شدن رو دوست دارم. دستام رو زیر سرم گذاشتم و بهش نگاه کردم. صورتش غرق لذت بود. خودشو روی تنم تکون می داد و سواری می کرد.

ناز می اومد و عشوه می ریخت.

ارضا شد... مکث کرد و دوباره شروع به بالا و پایین شدن کرد.

سی*نه های بزرگش تکون می خوردن. جای کبودی های تنبیه دیشبش هنوز روی سینه هاش خودنمایی می کرد.

ارضا شدم... آبم کامل داخلش که خالی شد، دستمال برداشت و آروم از روم بلند شد.

هردومون رو تمیز کرد.

منم لذت بردم اما... لذت بردن من این‌طوریه.

بعد از گرفتن دوش، اومدم بیرون. توله ام موهام رو خشک کرد. دوباره چهار دست و پا شد.

برام لباس از تو کمد در اورد. پیراهن سفید. کت و شلوار سورمه ای.

پوشیدم. کیف دستیم رو داد دستم و از اتاق اومدیم بیرون. روی صندلی نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

من استاد دانشگاهم. اسمم شاهین هست.28سالمه.

جز استادای محبوب دانشگاهم بخاطر جوون بودن و چهره و جذابیتم. استایل عالی دارم که باعث میشه همیشه دانشجو هام بخوان بهم نخ بدن.

من یک مسترم. یک مستر گاهی خیلی خشن، گاهی بی تفاوت.

مود مهربون و خندان ندارم. فقط یک نفر هست که گاهی باعث میشه بهش تو دلم لبخند بزنم.

بعد از خوردن صبحانه، از خونه اومدم بیرون. درو قفل کردم.

برده ام... ازالیا... قدرت تکلم نداره. اما بدن فوق العاده ای داره. تو یک حراجی فروش برده بابا برام خرید.

سی*نه های پر و نرمی داره. پوست گندمی و بدون مو.

کص زیبا و ... سه ساله برده منه... جر دادنش رو دوست دارم. اما اون شخصی نیست که بخوام بقیه زندگیم رو باهاش زندگی کنم.

اون فقط برده جنسی منه که کارشو خوب بلده.

سوار ماشینم شدم و روندم سمت دانشگاه.

کسی که چشماش قلب سنگی منو برده، تو این دانشگاهه.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_2

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

طوفان:

اسمم طوفانه.. از اسمم خوشم نمیاد...

از چشمام خوشم نمیاد. از کک و مک های روی گونه ها و بینیم و پراکندگیش رو صورتم خوشم نمیاد.

تنها عضو مورد علاقه صورتم، لب هامه.

من متفاوتم.

چشم هام متفاوته، اما این تفاوتی نیست که بخوام بخاطرش مغرور بشم. من از این تفاوت خجالت می کشم.

پدرم چشم هاش قهوه ای.

چشم راست من دورنگه... نیمش قهوه ای و نیمش آبیه.

چشم چپم کامل آبیه. مامان و بابا خیلی سعی کردن بهم بفهمونن این زیبایی خاص و زیباست، اما من نمی فهمم. من فقط می فهمم که مسخره ام می کنن.

بخاطر این رنگ متفاوت چشم هام بهم استثنایی میگن.

سر کلاس نشستم. ردیف اول... آخرین صندلی چسبیده به دیوار.

سرم رو پایین انداختم. مثل همیشه. کلاس با اومدن استاد شروع شد. بدون اینکه حتی سرم رو بالا بیارم جزوه می نوشتم.

آخر کلاس بود که استاد گفت:

- یه تحقیق برای همه تون دارم. به گروه های دو نفره تقسیم میشین و انجامش میدین. موضوع تحقیق هر دونفر فرق می کنه. هر دونفری که اسمشونو می خونم، باهم هم گروهی هستن... موضوع تحقیقتون رو بنویسین که دوباره نمی خونم.

ضربان قلبم رفت بالا. همه می دونستن تعداد افراد کلاس ما فرده. یک نفر تک می مونه.

استاد اسم ها رو خوند و بچه ها رو دو به دو، گروه بندی کرد.

بعله... از چیزی که می ترسیدم سرم اومد. من کسی بودم که باید تنها تحقیق می کرد.

موضوع تحقیقمم فکر کنم از همه سخت تر بود.

قلبم داشت از تو دهنم می زد بیرون. استاد سهندی همیشه به من سخت می گیره.

ناخواسته وقتی اسم منو به عنوان آخرین نفر خوند و موضوع تحقیقم رو گفت، سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

اخماش تو هم بود. از نگاه اون نفرت رو می خوندم. اونم مثل بقیه از من متنفره. برای همین ترم قبلی منو انداخت.

تنها دلخوشیم، اینکه ترم آخرم. نگاهمو از چشماش گرفتم و دوباره به زیر انداختم. بغض کردم. باید ده روز دیگه یه ارائه اولیه از درسمون به استاد می دادیم.

شماره تلگرامش رو روی تخته نوشت و گفت:

کسی کوتاهی کنه، کل سه واحدی که با من دارین رو می افتین...

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_3

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

دانشگاه... کلاس... همه برام تبدیل به جهنم شده بود.

ترم آخرمه... تمام این هفت ترم گذشته رو به امید زندگی خوب گذروندم...

همش با خودم می گفتم هرچی بیشتر تحصیل کنم، مردم بهتر میشن. با آدمای تحصیل کرده رفت و آمد می‌کنم. آدمای تحصیل کرده از تمسخر گرفتن تفاوت ها بدورن...

اما بدتر شد. باز صد رحمت به قدیما که میگن مشکلش مادرزادیه... خواست خداست...

اینا فکر می‌کنن من خودم انتخاب کردم چشمم اینطوری باشه و صورتم کک و مک داشته باشه.

همه شون می‌دونن اینا رو صورتم کک و مکه... نه واگیر داره نه بیماریه... اما یه جوری میان سوال می کنن انگار خودم اینکار رو با خودم کردم.

انگار خودم رفتم یه لنز از سر قبرم پیدا کردم گذاشتم تو چشمام... خنده داره... بعضیاشون فکر می کنن چشمام لنز داره...

بعضیا، مثل همین استاد شاهین سهندی، تمسخر و نفرت رو با سوژه کردن و آزارم بین دانشجو ها نشون میده. با یکبار انداختنم.

من خسته ام... پس کی این مردم بیدار میشن؟

انگار هرچی بیشتر درس می‌خونن، به جای عاقل شدن پسرفت می کنن...

یک جا خوندم آدما با هر سال درس خوندن تو مدارس و دانشگاه 8/0% درصد از مغزشون از بین میره. از بس که درساش پوچ و بیخوده.

دونستن قد گردن زرافه یا اینکه کنژانت و کتانژانت و... به چه دردی از زندگیمون می‌خوره؟

کلاس تموم شد. منتظر موندم تا کمی کلاس خلوت بشه. بلند شدم و رفتم سمت استاد.

نگاهم به زمین دوختم:

- استاد... ببخشید...

- با منی یا زمین؟

یکی از دخترا نزدیک بود خندید.

صورتم قرمز شد. چی می‌خوای به همچین آدم بی‌شعوری بگی طوفان؟

بدون اینکه چیزی بهش بگم، روم رو برگردوندم و از کلاس اومدم بیرون. آدمی که بی‌شعوره... بی‌شعوره دیگه... صحبت درباره اینکه من نمی‌تونم تحقیق کنم... لپ تاپ ندارم یا اینکه گوشیم مدل اس تری سامسونگه و نمیشه باهاش تحقیق آنچنانی کرد و... فقط کوچیک کردن خودمه.

این آدم اینقدر کبر و غرور داره که صدای کسی جز خودش رو نمی‌شنوه.

تو می‌تونی طوفان... چنان تحقیقی باید برای انجام بدی تا دهنش نتونه باز کنه.

*

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکی

#پارت_4

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

به خودم دلداری می‌دادم... مسخره بود.

تو سالن مطالعه خواهران دانشگاه، روی گوشه ترین صندلی نشستم. اینجا نشستن رو دوست دارم. سکوتش... عالیه...

اینجا فکر می کنم... اینجا تو خودمم... موبایلم رو برداشتم و نگاهش کردم. الان همه موبایلاشون، اپل و آیفون و شیائومی و... است...

اما من از 6 سال پیش موبایلم همین مونده...

نه که پول نداشته باشم بخرم؛ دارم... اما ترجیح میدم پس انداز کنم. من برای خودم با پول تو جیبی که بابا میده و حقوق اندکی که از نشریه می‌گیرم، هر ماه برای خودم طلا می‌گیرم تا پس اندازم باشه. زیر ساق دست مشکی تو دستم 10تا النگو دارم.

نکرده... روزی اتفاقی بیوفته... چیزی که برام اون موقع سرمایه است، همین طلاهایی هست که تو دستمه. ارزش طلا پایین نمیاد.

راست میگن...

بنده خداها... بخاطر غصه من پیر شدن. وگرنه کدوم زنیه که تو 38 سالگی شبیه زنای 60 ساله باشه؟ کدوم مردیه که تو 45 سالگی شبیه 70 ساله ها موهاش سفید و کمرش خمیده باشه.

اوناهم حرف شنیدن و هیچی نگفتن. زمونه با ما بد تا کرد. همه دشمنمون شدن.

*

شاهین:

خواست چیزی بگه... اما با خنده و مسخره ی یکی از دخترای کلاس به حرف من، پشتش رو کرد و از کلاس بیرون رفت.

فقط تونستم به دختره چشم غره برم. بهش نگاه کردم که مغموم و با سری پایین راه می رفت. مطمئن بودم می‌خواست بگه نمی‌تونه تحقیق رو انجام بده.

باید تحقیقشون رو سخت تر کنم. اینکه چیزی نگفته یعنی می‌خواد انجامش بده. هرطوری که باشه.

تا شب که کارم تموم بشه، عصبی بودم. وقتی رسیدم خونه، درو باز کردم. ازالیا برهنه جلوی در روی فرش کوچیکش نشسته بود.

درو بستم و اون سریع بلند شد کیف و کتمو گرفت.

رفتم روی مبل نشستم.

خودشو بهم رسوند و گفتم:

- عصبیم....

چهار دست و پا شد و رفت سمت اتاق. بعد از مدتی، با چوب صاف و سیقلی که مخصوص اسپنک کردنش بود برگشت.

می‌دونست وقتی عصبیم، دوست دارم بزنمش یا هرکاری باهاش بکنم.

خواست باسنش رو سمتم بچرخونه که گفتم:

- برو روی تخت دراز بکش بیام. طاق باز.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکی

#پارت_5

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بود و پاهاشو از هم باز کرده بود و دستاشو زیر سرش قلاب کرده بود.

چوبو آروم کف دستم زدم و به چشمای ازالیا نگاه کردم. انگار ترسیده بود.

اول آروم روی بهشتش ضربه زدم.

شاید پنج شیش تا ضربه آروم و.... بعدی رو محکم کوبیدم. سریع پاهاشو بست و دوباره باز کرد. ده تا ضربه محکم روی بهشتش زدم. حسابی سرخ شده بود.

اشک از گوشه چشم هاش می رفت. هرچی بیشتر می زدمش، حرصم بیشتر می‌شد. روی تخت نشستم و روی سینه اش کوبیدم.

یکی در میون رو سینه هاش ضربه زدم و همش چهره طوفان جلو چشمم بود. چشمای خاصش... شاید دو، سه بار بیشتر چشم تو چشم نشدیم، اما همونم... یعنی همون لحظه اولی که چشماش رو دیدم، شدن تصویر پشت پلک هام.

بار ها اونو خانم این خونه دیدم. در حالی که من خشن می‌کنمش یا اینکه ازالیا عضو های اون رو اینقدر می خورده تا به اوج برسه.

اما اینا همه در حد تصورن. مسلماً اون معصوم تر از اونیه که پاش به خونه من باز بشه. پس باید یه جوری پاشو به خانه ام باز کنم. جوری که دیگه نتونه بره.

سی نه هاش سرخ و خون مرده شده بودن که با حرص گفتم:

- بچرخ...

آروم چرخید روی شکم. محکم روی باسنش کوبیدم. تکونی خورد. صدایی نداشت... حنجره اش صدایی تولید نمی‌کرد.

باسنش رو هم که حسابی سرخ کردم، بالاخره آروم شدم. از روی میز کرم رو برداشتم و مالیدم رو باسنش...

صرفا مال تحریک شدن نیست.

چرخوندمش و روی سینه اش رو هم کرم زدم.

گریه می کرد. چشماش سرخ بود و نوک دماغش قرمز بود.

از جام بلند شدم. لباس هام رو دراوردم و روی تنش خیمه زدم و لباشو گرفتم بین لب هام.

بوسیدمش. با گریه همراهیم کرد. ناراحت بود... برده ام ناراحت شده بود.

نوازشش کردم.

بوسیدمش، اونقدری که حالا تحریک شده بود...

پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد. آروم خودمو واردش کردم. خیره به صورتش، محکم داخلش تلمبه زدم. تلمبه های محکم و عمیق.

هردو ارضا شدیم. وقتی ازالیا رو قبول کردم برده ام بشه، بهش گفتم:

- برده ی من میشی... بهت درد میدم. عذاب و سختی میدم... بعدش لذت میدم... نوازشت می‌کنم. مراقبتم آسیب نبینی... اما... همه اینا منوط بر اینه برده خوب و حرف گوش کنی باشی... و قید مادر شدن رو برای همیشه بزنی.

قبول کرد. انگار قبل از اینکه دزدیده بشه، پدرش یک شراب خوار بوده که می‌خواسته ازالیا رو با دوستاش تقسیم کنه اون فرار می کنه و دزدیده میشه. حالام میگه مراقبش باشم. فقط من باهاش رابطه داشته باشم.... هرکاری می‌کنم اشکال نداره. لوله هاش رو همون اوایل بردم بستن تا نگران حاملگیش نباشم.

****

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_6

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

به اوج که رسیدیم، از روش بلند شدم. خسته بود، اما بهم نگاه می کرد چی دستور میدم.

- خودتو تمیز کن. شام رو بکش تا دوش بگیرم.

اما زمانی که حسابی کردمش.

حدوداً 6، 7 سالی رو می‌خوام فقط ازش لذت جنسی ببرم.

طوفان... طوفان...

آخ که چقدر اسمش بهش میاد.

قرار نیست قربون صدقه طوفان برم... اون قراره زن من بشه و در کنار اون برده جنسی من. البته اولش باید بدن برهنه اش رو ببینم.

از حموم اومدم بیرون.

ربدشامبرم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. دیدن سرخی بدن ازالیا لذت بخش بود.

روی صندلی نشستم و اونم مقابلم نشست و مشغول خوردن شام شدیم. بعد از شام، اون جمع کرد. روی مبل نشستم که با یه فنجون قهوه اومد. روی دسته مبل گذاشت و بعدم کنار مبل روی زمین چهار دست و پا نشست.

تو فکر بودم. باید یه کاری کنم طوفان با پای خودش به اینجا بیاد...

بعدش به زور نگه اش می دارم. به ازالیا نگاه کردم.

داشت تی وی نگاه می کرد. به تی وی نگاه کردم، داشت یک فیلم عاشقانه پخش می کرد. پوزخندی زدم و بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

طوفان:

تقریباً 7 روز گذشت. تحقیقم، با کمک یکی از کافی‌نتی ها، تقریباً آماده بود.

توی یک کتابخونه بودم. می‌خوام حافظ بخرم.

کتاب حافظ بابا وقتی با خودش برده بود پارک، یادش رفته بود بیاره. بعدم گم شد. می‌خوام براش یک حافظ جدید بخرم.

کتاب رو برداشته بودم می‌خواستم برم سمت صندوق که یه آقایی مقابلم وایستاد.

با سر پایین اومدن از کنارش رد بشم که گفت:

- بهت نمیاد حافظ بخونی؟

با شنیدن صدای استاد شاهین سهندی، خشکم زد سر جام.

با همون سر پایین چشمام گرد شد.

با سر پایین گفتم:

- تحقیقم آماده است.

مکثی کرد. انگار توقع نداشت اینو بگم. اومدم از کنارش رد بشم که جلوم ایستاد:

- می‌خوام امشب ببینمش.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکی

#پارت_7

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

این بار دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و سرم رو اوردم بالا و به استاد نگاه کردم. نگاهش بین دو چشمم در نوسان که شد، سرم رو سریع انداختم پایین.

لب گزیدم و گفتم:

- تو دانشگاه بهتون نشون میدم.

- گفتم امشب... همراهته؟

- ب... بله...

از تو جیب کوله ام، فلشمو دراوردم و گرفتم سمتش. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

- بریم صندوق کتابتو بخر.

پشتش رو بهم کرد و رفت سمت صندوق. لب گزید؛ خدایا چقدر من از این بشر می ترسم. دلم از شدت استرس و اضطراب بهم می پیچید.

کتاب رو خریدم. اونم دوتا رمان عاشقانه برداشته بود که خرید. تعجب کردم؛ اصلاً بهش نمیاد بخواد رمان عاشقانه بخونه...

بیرون که اومدیم به ماشینش اشاره کرد:

- سوار شو من زنگ بزنم لپ تاپمو تو خونه آماده کنن.

- فلش رو بگیرین. من... ل...

بعدم گوشیش رو برداشت و شماره ای گرفت:

- ازالیا...

برگشت منو دید که هنوز وایستادم. تقریباً سرم داد زد:

- گفتم بشین تو ماشین!

وحشت زده سریع درو باز کردم، عقب نشستم و درو بستم. چشمام سریع پر شد از اشک. به چه حقی سر من داد می زنه؟

سرم رو انداختم پایین و اشکم از چشمم چکید. با سر انگشت، سریع پاکشون می کردم، اما دوباره می ریختن.

در راننده باز شد و نشست. کتابا رو روی صندلی شاگرد گذاشت و با همون لحن عصبیش گفت:

- میریم خونه من لپ تاپمو بردارم. تحقیقت رو چک کنم.

اشک رو دوباره پاک کردم که با همون لحن گفت:

- از گریه خوشم نمیاد. جمع کن اشکاتو!

بدبخت زنش ازش چی می کشه...!

تند تند اشکو پاک کردم و بعدم پلک هام رو بستم تا اشکم نریزه.

دوست نداشتم دوباره سرم داد بزنه. من می ترسیدم از داد ... من همینجوریشم آدم ضعیفیم.

- بیا پایین.

چشمام رو باز کردم. پیاده شدم و با خجالت گفتم:

- من اینجا منتظر...

رفت سمت در و بازش کرد و خشن گفت:

- این ترم هم این درسو می افتی اگر اینقدر چونه بزنی.

با بغض سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. چرا اینقدر از من بدش می اومد؟

***

رمان #اقیانوس_خاکی

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

نگاهمو که دید گفت:

- چیه؟ از چی می ترسی؟ من خودم زن دارم. به تو نگاهم نمی کنم. زودباش!

با قدم های سست و دلی شکسته رفتم. به تو نگاه هم نمی کنم.... برای اینکه زشتم. اشکم تو چشمام می جوشید. سرم تا آخر پایین بود. در آسانسور رو باز کرد و منتظر نگاهم کرد. سوار شدم و فلشمو دوباره دراوردم تو دستم گرفتم تا آماده باشه. می خواستم زود برم. خدا رو شکر ترم آخرم. دیگه قرار نیست با استاد های بی شعوری مثل سهندی سر و کله بزنم...

آسانسور ایستاد. ساختمون خلوت و لوکسی بود. مشخص بود خونه های بزرگی هم داره.

طبقهٔ آخر، آسانسور ایستاد و پیاده شد منم مجبوری پیاده شدم، اما جلو نرفتم.

با کلید درو باز کرد. در خونه اش قفل بود. دوبار کلید و چرخوند تا باز کنه.

دلم شور می زد... درد گرفته بود. نکنه وقت عادت ماهانمه؟

- بیا. منتظر چی هستی؟ تو راهرو که نمی تونم فایلتو چک کنم؟

- م... من... اینجا منتظر... می...

با عصبانیت گفت:

- طوفانننن؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. اومد سمتم. مهلت نداد. دستمو گرفت، محکم کشید سمت خونه اش. وارد که شدیم، پام گیر کرد به در و با زانو خوردم زمین.

با درد و گریه، دست آزادمو روی دست استاد گذاشتم. سریع درو بست و قفلش کرد.

با وحشت نگاهش کردم. نگاهی با غرور و پوزخند از بالا بهم انداخت:

- به خونهٔ من خوش اومدی.

خشکم زد. وقتی بدون ملایمت دستم که تو دستش بود رو کشید بالا، مجبور شدم وایستم. دستم درد گرفته بود.

یهو به خودم اومدم. منو عین کیسه انداخت روی شونه اش و بلندم کرد. با وحشت و ترس جیغ زدم و کوبیدم روی کمرش. پاهام رو محکم با دو دستش گرفته بود.

- ولم... کن... کمک... نه...

با دیدن زن لختی که دنبالمون داشت می اومد، خشکم زد...

لخت بود... هیچی تنش نبود. اینقدر از دیدن اون زن شوکه شدم که مغزم هنگ کرد.

روی تخت پرتم کرد و به خودم تا حدودی اومدم.

با وحشت نگاهشون کردم. کنار هم ایستاده بودن و به من نگاه می کردن.

استاد رو به زنه گفت:

- وسایلی که گفتم رو آماده کردی؟

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_9

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

دختره فقط سر تکون داد. استاد اومد روی تخت و خیز زد رو تنم و روی شکمم نشسته بود. با گریه و وحشت گفتم:

- استا... د... خواه... ش می... کنم...

دستامو به زور برد بالا و زنجیر هایی که از تاج تخت آویزون بود و یه حلقه چرمی رو دور مچ هام پیچوند و بست.

دستامو که بست بهم نگاه کرد و گفت:

- خیلی وقت بود منتظر فرصت بودم بشونمت روی این تخت.

- مامان بابا نگران میشن... بزارین برم.

خندید. از روم بلند شد و روبه دختره گفت:

- میله تلسکوبی رو بده.

یک طرفش با چرما بست. وقتی بسته شد، با هر تقلایی که می کردم، میله درازتر می شد انگار و من وحشت زده تر تکون می خوردم.

اونم به تماشام ایستاده بود و لبخند می زد.

جایی رسید که دیگه جا نداشت پاهام رو تکون بدم.

خندید و گفت:

- لباساش رو قیچی کن تا من برم گوشیش خاموش کنم.

دختره یه قیچی برداشت اومد سمتم:

- خواهش می کنم... نزار بلایی سرم بیاره...

فقط غمگین نگاهم کرد و شونه بالا انداخت.

با گریه التماسش می کردم. اونم گریه می کرد، اما بازم قیچی کرد. همه لباسامو قیچی کرد.

تیکه های لباسمو از دورم برداشت. از بدن لختم و پاهای بازم خجالت می کشیدم.

چرا من الان تو این وضعم. این مگه زنش نیست؟ چرا هیچی نمیگه؟

با وارد شدن استاد صورتم سرخ شد.

نفسمو حبس کرده بودم. اومد کنارم روی تخت نشست. از گریه هق هق می کردم.

- جوون...! از چیزی که فکرش رو می کردم بهتری.

دستشو روی سینة چپم گذاشت. دست چقدر داغ بود. انگار داشت پوست بدنمو می سوزوند.

- بیا مشغول شو.

یهو محکم کوبید بین پاهام. نمی دونستم بی مو بودن بدنم موهبته یا نه. همیشه مامان می گفت شاید این که بدنت مو زائد نداره و بو نمیده، موهبتیه که جای نقص چشمات خدا بهت داده.

چرا نجاتم نمیده الان؟

- تازه شیو کردی اینقدر تمیزه؟ پوست برنز و اندام بی نقص... بعید می دونم دل بکنم ازشون.

جیغ زدم و تقلا کردم، اما نمی تونستم.

استاد بلند شد و حین باز کردن دکمه های لباسش گفت:

- تکون می خورد سینه هات هم قشنگ تکون می خورن.

متوقف شدم که پوزخند زد:

- اوخی....

با التماس گفتم:

- بزارید برم... خواهش می کنم.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_10

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- خواهش نکن.

وقتی دیدم داره لخت میشه سرم رو برگردوندم. با لیس های عمیقی که دختره می زد، بدنم ریش ریش می شد. تقلا بی فایده بود. استاد کنارم نشست رو به من. کلاً همه رو در اورده بود. عضو بزرگ و بدون مویی داشت که اولین بار بود می دیدم. چشمام رو بستم و گریه کردم. با دستای داغش هردو سینه ام رو گرفت و مالید.

محکم می مالید. عذاب می کشیدم. انگار پوست بدنمو می سوزوندن. تو آتیش بودم انگار.

جیغ می زدم که کلافه سینه هامو ول کرد و گفت:

- خفه شو وگرنه بدجوری عذابت میدم!

- عذاب بدتر از این...؟ ولم کنین آشغالا...

رفت سمت کمر و برگشت عصبی با چسب پنج سانتی روی دهنمو چسب زد.

چشمام رو بستم. امیدم جیغ زدن بود. شاید همسایه ها بیان کمکم... اما انگار فایده نداشت.

چطوری دلش میاد؟ حالش بهم نمی خوره؟

نمی دونم چه حسی بود... کم کم یه حسی تو وجودم بود که بی طاقتم کرده بود. انگار می خواستم بیشتر و بیشتر به کارشون ادامه بدن.

یهو نمی دونم چی شد... لذتم به اوج خودش رسید. بدنم لرز آرومی کرد و انگار از درون منفجر شدم.

بی حال بودم. چشمام بسته بود و اصلاً نمی خواستم بازشون کنم.

استاد رو به دختره گفت:

- وسایلی که گفته بودمو بیار.

چشمام رو با وحشت باز کرد. چه وسایلی؟ نکنه می خواد اعضای بدنمو ببره؟

با دستا خودمو کمی با کشیدم و وحشت زده نگاهشون کردم. استاد نگاهی بهم انداخت و همونطور که به من نگاه میکرد گفت:

- بیارشون.

نگاهش خیره به سینه هام دوخت. دوباره اشکام روون شد. می خواد بکشتم... می خواد حتماً قلب و کلیه مو در بیاره بفروشه...

استاد بعد از مدتی خندید و گفت:

- از چی می ترسی عزیزم؟ قراره بیشتر لذت ببری.

به حرفش اعتماد نداشتم. دختره یه سینی اورد و کنارمون ایستاد. سریع به وسایل توش نگاه کردم. اما... اینا که لوازم جراحی نبودن. نمی دونستم چی ان، ولی می دونستم مال جراحیم هم نیستن.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_11

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

استاد پوزخندی زد و قبل این که چیزی از توی سینی برداره، یک بار دیگه هر دو سینه ام رو تو دستش گرفت و خم شد روشون و سینه چپم رو تو دهنش کرد و مکید.

فلزی برداشت که شبیه گیرة بند رخت لباس بودن که تهشون با زنجیر بهم دیگه وصل شده بودن.

می خواست با اون چیکار کنه؟

وقتی یکی از گیره هارو به نوک سینه ام نزدیک کرد با همون دهن بسته جیغ میزنم.

سینه ام رو گرفت و وقتی اون گیره فلزی رو به نوک سینه ام زد از شدت دردش چشمام سیاهی رفت.

من از صبح هیچی نخورده بودم و می خواستم شب برم خونه با خانواده ام پاچین های کبابی بابا که روی پشت بوم درست می کردو بخورم.

خانواده ام...

به نوک سینة دیگمم گیره وصل کرد.

با درد و گریه چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم.

چقدر یک آدم می تونه اینقدر قصی القلب باشه؟

- نترس... قراره بهت خوش بگذره... شاید اینا باعث درد تو بشن الان، اما بعداً چنان لذتی این ها بهت میدن که خودت می خوای اینا رو به سینه هات وصل کنم.

با گریه فقط نگاهش کردم که چشمکی زد ویه وسیله گیره دیگه برداشت و گفت:

- اینو می خوام رو کلیتورت بزنم... دردش اول خیلی زیاده، اما بعدش ازم تشکر می کنی چون قراره پردتو بزنم. این درد، درد ج*ر خوردن پردتو از بین می بره وکم می کنه.

می خواد باهام چی کار کنه؟ پرده ام رو بزنه؟ من تا 24 سالگی خودمو حفظ نکردم که حالا اون اینطوری پردم رو بزنه.

رفت پایین و بین پاهام نشست. میله رو گرفت و داد بالا و رو به دختره گفت:

- بالا نگه اش دار. بیاد پایین تنبیه ات می کنم.

دختره سریع سینی رو گذاشت رو تخت و میله رو گرفت تا پایین نیاد.

نفسم به سختی از گریه بالا می اومد . دست استاد بین پاهام نشست و گفت:

- خب خب... اینجا چی داریم؟ یه پردة زیبا و سالم... و همین طور یه سوراخ خیلی خیلی خیلی تنگ... بذار ببینم عقبت هم مثل جلوت آکبنده؟!

سراغم نمی اومد؟

- خیلی هم عالی... پشتت هم تنگه.

انگشتش رو وارد سوراخ جلوم کرد. از درد و سوزشش، تکون شدیدی خوردم که میله از دست دختره ول شد و با شدت خورد تو سر استاد.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_12

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شاهین:

با کوبیده شدن ناگهانی میله تلسکوپی توی فرق سرم، احساس کردم مغزم تکون خورد.

هردو دستمو روی سرم گذاشته بودم. جون از تنم رفته از درد وحشتناکش.

دستای ازالیا روی دستام نشست. با خشم پسش زدم، جوری که با باسن روی زمین افتاد. اینقدر عصبی و خشمگین بودم که توان کشتنش رو در خودم می دیدم.

هم ازالیا، هم طوفان، وحشت زده نگاهم می کردن. با حس اومدن مایع گرمی روی پیشونیم، دستمو سریع به پیشونیم کشیدم و بعد اوردم جلوی چشمم. دستم خونی شده بود و سرم شکسته بود. سریع بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. با داد گفتم:

- تن لشتو بیار سرمو بانداژ کن.

ازالیا سریع با گریه اومد و جعبه کمک های اولیه رو اورد و مشغول بانداژ سرم شد. امیدوارم با همین پانسمان حل بشه و نیازی به بخیه نداشته باشه.

با بلند شدن صدای در واحد غریدم:

- این دیگه کیه؟

ازالیا حق نداشت بره سمت در. خودم بلند شدم و رفتم سمت در. از چشمی نگاه کردم مامان و بابا بودن.

- تف تو این شانس.

- جمع کن خودتو یه چیزی تنت کن. روی طوفان هم ملافه بنداز. یه ربدشامبر برای من بیار سریع.

عرض یک دقیقه همه کار ها رو کرد. درو باز کردم. مامان با دیدنم رنگش پرید:

- شاهین؟ سرت؟

بابا هم متعجب بود، اما سریع دستشو دور کمر مامان انداخت تا اگر غش کرد بگیرتش.

کلافه گفتم:

- نترس... بیاین تو.

اومدن تو و مامان گفت:

- دکتر رفتی؟

ازالیا اومد. با سر سلام کرد. از بابا می ترسید و حالا از منم می ترسید. مامان جوابشو داد و نگران به من نگاه کرد:

- هوووف... مامان ولش کن دیگه. یه شکستگیه ساده است. خوب میشه.

مامان: یعنی چی یک شکستگی ساده است؟ ضربه مغزی بشی من چه خاکی به سرم کنم؟

بابا به زور مامانو روی مبل نشوند و گفت:

- شیدا... بشین اینقدر نگران نباش.... این پسر به این گندگی نگرانی نمی خواد.

مامان:

- از صد تا بچه... بچه تره.

بعد رو به من گفت:

- حالا چرا اینطوری شده؟

یهو صدای شکستن چیزی از اتاق اومد. رنگم قرمز شد. کار طوفان بود. لعنتی. مامان مشکوک به اتاق نگاه کرد و سریع گفت:

- صدای شکستن بود؟ کسی تو اتاقه؟ ازالیا که اینجاست...

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_13

- چیزی نیست!

بابا هم مشکوک نگاهم می کرد. مامان از جاش بلند شد و گفت:

- یعنی چیزی نیست... ؟ صدای شکستن از اتاقت میاد و تو بی خیالی؟ شاید دزدی باشه؟

و خودش زودتر بلند شد و به سمت اتاق رفت.

- بابا؟

بابا نگاهم کرد. اما هیچی نگفت. مامان به اتاق داشت می رسید که سریع بلند شدم و خودمو به مامان رسوندم و جلوش رو برای باز کردن در اتاق گرفتم:

- مامان... اینجا اتاق خوابه منه... شخصیه.

مامان با اخم نگاهم کرد و گفت:

- برو کنار شاهین.

- مامان جان...

بابا: از چی می ترسی شاهین؟

سعی کردم دست پیش رو بگیرم برای همین با توقع گفت:

- اونجا اتاق شخصیه منه.... به چه حقی می خواین تو زندگی شخصی من د...

با صدای شکستن دوباره، این بار مامان منو کنار زد و درو باز کرد.خودمم نگاه کردم دیدم طوفان چراغ خواب روی میز کنار تخت رو انداخته زمین شکونده. یه تابلو هم بالا سرش به دیوار زده بودم که اونم انداخته زمین و شیشه اش شکسته بود.

صورتش سرخ شده بود و به سختی از بینی نفس می کشید. پاهاش تا آخرین حد باز مونده بود و یکی از گیره های وصل شده به سینه اش، کنده شده بود.

مامان با دیدن طوفان جیغی زد و گفت:

- شاهین؟؟؟؟

سریع رفت به طوفان کمک کنه که دستشو گرفتم:

- مامان... اون مال منه.

مامان با خشم برگشت سمتم و با نفرت گفت:

بابا با اعتراض گفت:

- به من شک نداشته باش.

مامان اصلاً توجهی بهش نکرد. دستشو از دست من در اورد و رفت سمت طوفان. دوباره خواستم مانعش بشم که این بار بابا بازوم رو گرفت و غرید:

- من با تو حرف دارم.

منو از اتاق اورد بیرون و با جدیت گفت:

- اون دختر کیه؟ مسلما برده تو نیست وگرنه این همه تقلا نمی کرد تا ما متوجه حضورش بشیم و مطمئناً توهم اون طور نمی بستیش.

- دانشجومه... خیلی وقته می خوامش اما اون نمی اومد.

بابا چشماشو گرد کرد:

- دانشجوتو دزدیدی؟ عقلتو از دست دادی؟ می خوای اعدامت کنن؟

کلافه گفتم:

- بس کن بابا... خودت کم از این کارا برای رسیدن به مامان نکردی.

- موضوع منو مامانت فرق داره. قاطی نکن این بحث ها رو باهم.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_14

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

طوفان:

مادر استاد، سریع خودش رو بهم رسوند و پدرش استاد رو با خودش از اتاق برد بیرون. اون و ازالیا با کمک هم، دستا و پاها و دهنمو باز کردن. مادرش گیره وصل به سینه ام رو جدا کرد. با التماس و گریه گفتم:

- خانم تو رو خدا نجاتم بده... خانواده ام نگرانمم... بخدا من اهلش نیستم... بزور بستنم...

گفت:

- آروم باش عزیزم... نمی زارم اذیتت کنه. الان باهم میریم. ازالیا براش لباس بیار.

ازالیا مونده بود و گریه می کرد. مادر استاد با عصبانیت گفت:

- نشنیدی؟

نمی دونم چی لب زد که مادر استاد، با لحن ملایمتری گفت:

- تو رو هم می برم. نمی زارم دیگه آزارت بده.

ازالیا این بار رفت تا برام لباس بیاره. احتمالاً لاله...

گریه می کردم و التماسش می کردم:

- خانم... خانم... نکنه... حرف پسرتو... گوش کنی... بخدا من فقط دانشجوشم... حتی با استاد چشم تو چشم نمی شدیم...

- خیلی خب عزیزم... آروم باش... الان می بریمت خونه تون...

ازالیا لباس اورد. دوتایی کمک کردن بپوشم. همهٔ جونم درد می کرد، اما هیچی نگفتم. فقط می خواستم زودتر از اینجا برم.

خانومه بازوم رو گرفت و از اتاق اومدیم بیرون. با دیدن استاد و پدرش، از وحشت به گریه افتادم و خودمو پشت زنه قایم کردم. استاد با غیظ گفت:

- کار خودتو کردی!

مادرش : آره... طفل معصوم رو دزدی که بهش تجاوز کنی. فکر کردی وایمیستم نگاهت کنم؟ بزارم یکبار دیگه بلایی که سر من اومد، سر یک دختر دیگه ام بیاد؟

یعنی پدرش استاد به مادر استاد تجاوز کرده؟ خوی اربابی پدر و پسر؟ من گیر چه آدمایی افتاده بودم؟

خدایا خودت کمکم کن... از دست این آدما نجاتم بده.. همین طور که نذاشتی کار کثیفش رو تموم کنه...

- من اونو دزدیدم... اون پاشو از اینجا بیرون بزاره من نابودم... می فهمی مامان؟

پدرش: جواب منو ندادی...! می خوای باهاش ازدواج کنی؟

چی؟ ازدواج؟ با وحشت های های زدم زیر گریه:

نمیگم... اصلا از دانشگاه انصراف میدم...

مادرش: آروم باش.... نمی زارم اذیتت کنه...

- منو ببرین بیرون... خانم... خانم... تو رو خدا... مامانم قلبش مریضه... نگرانم شده... سکته می کنه... بزارین برم...

استاد یه قدم با غیة اومد سمتم که باباش بازوش رو گرفت:

- ببند دهنتو... گفتم از اینجا بیرون نمیره.

باباش : شاهیـــــــن؟

استاد برگشت سمت باباش و داد زد:

-آرررررررره...!

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_15

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

آره چی؟ به چی گفت آره...؟

پدرش با جدیت گفت:

- شاهین بدنت رو دیده. لمس کرده... بهترین کار اینه باهم ازدواج کنین...

این قدر از شنیدن این حرفش شوکه شدم که برام شبیه تیر خلاص بود. من با این قصی القب که خودش یه زن برهنه تو خونه اش نگه می داره و خانوادشم ایرادی بهش نمی گیرن ازدواج کنم؟

چشمام سیاهی رفت و انگار تو خلاء و از جسمم خارج بودم، چون انگار به زانو خوردم زمین، اما چیزی حس نکردم. می دونستم چشمام بازن، اما کور بودم. انگار هیچی نمی دیدم. گوشام انگار کر شده بودن. هیچ نمی شنیدن.

وقتی به خودم اومدم که شاید چند دقیقه گذشته بود. سرم داغ کرده بود و انگار پر از هوا بود.

مایع شیرینی رو تو دهنم می ریختن. مادرش با نگرانی نگاهم می کرد:

با ضعف و سستی گفتم:

- بزاری... د برم... فرامو... ش می کنم...

با صدای استاد نگاهش کردم. تازه فهمیدم بالا تنه ام رو تو بغلش گرفته:

- زیادی داری حرف می زنی. مثل همیشه سرت زیر باشه، فقط چشم بگو.

قلبم هزار تیکه بود انگار. با هر حرفش پودرتر می شد. به مادرش نگاه کردم که با اخم به پسرش نگاه می کرد. یهو سرش رو بلند کرد و به شوهرش گفت:

- آرمین. باید برسونیمش خونه اش.

با سستی خواستم ازش فاصله بگیرم که محکم تر نگه ام داشت. یهو اسید معدم به جوش و خروش افتاد... قبل اینکه بخواد پسش بزنم، تو صورتش و لباسش و خودم زرد آب بالا اوردم.

سریع پسم زد اما کار از کا گذشته بود. با داد گفت:

- گندت بزنن... آدمت می کنم.

بلند و شد و رفت خودشو تمیز کنه.

مادرش سریع زیر بازوم رو گرفت:

- زودباش تا نیومده باید بریم... آرمین بدو.

شوهرش هیچی نگفت. اومد کمرم رو گرفت، سریع بلندم کرد و از خونه اوردنم بیرون. ازالیا بی صدا دنبالمون بود. سوار ماشین مدل بالایی شدیم که یهو استاد از خونه با همون ربدشامبرش دویید بیرون و داد زد:

- ماماااااان...!

اما پدرش سریع گاز داد و حرکت کرد. نفس راحتی کشیدم و با گریه گفتم:

- خواهش می کنم آقا... خانم... جلوشونو بگیرین دیگه نیان سمت من... بخدا گفتن زن دارن... منم ترم آخر دانشگاهمه... حتی به دوست شدن با پسری فکر هم نمی کنم...

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_16

مادرش برگشت عقب و گفت:

- آروم باش عزیزم. نمی زارم دستش بهت برسه.

شوهرش: قولی نده که نتونی انجام بدی. شاهین این دخترو رو می خواد. مخالفت تو جلوش رو نمی گیره.

با وحشت های های زدم زیر گریه. شوهره با سنگدلی گفت:

- گریه فایده نداره. به جای لجبازی و عصبانی کردنش باهاش راه بیا.

- چی میگین...؟ شما خدا رو نمی شناسین؟ کی هستین؟ از قوم شمر و یزید؟

یهو ماشینو با سرعت کنار زد و با عصبانیت برگشت سمتم. همین کافی بود تا درو باز کنم و از ماشین بدوام بیرون.

تو عمرم اینقدر تند ندوییده بودم. پا برهنه بودم و گریان. برام مهم نبود پاهام زخمی بشن. من نمی خواستم گیر آدمای تو اون ماشین بیوفتم.

سرم رو به عقب چرخوندم دیدم مرده با سرعت دنبالمه. جیغی کشیدم و پریدم وسط خیابون. ماشینا با فاصله میلیمتری با بوق های کرکننده شون از کنارم رد می شدن.

ترسی از تصادف نداشتم. مثل پرندهٔ آزاد شده از قفس، از بین ماشینا می دوییدم بدون لحظه ای مکث کردن. اون ور خیابون رسیدم، برگشتم نگاهش کردم. همون ور خیابون وایستاده بود و نگاهم می کرد. زنشم پیاده شده بود نگاهم می کرد و دستاشو روی سرش گذاشته بود.

مکث نکردم و دوییدم.کلی دویدم تا بالاخره یه تاکسی گرفتم. مرد جوونی راننده بود:

- آقا من هیچی همراهم نیست. خونه رسیدم پولشو میگم بابام بده.

هوفی کشید وسر تکون داد. سوار شدم و آدرس رو دادم.

نفس نفس می زدم و هنوز بالا نیومده بود حالم.

- ببرمتون بیمارستان؟

- نه... دویدم خوب... میشم.

- از دست کسی فرار کردی؟

جوابشو ندادم و به بیرون خیره شدم. خدایا شکرت که از دست این قوم ظالم و گرگ صفت نجاتم دادی.

مالش می رفت. ضعف داشتم و به امید رسیدن به خونه هنوز غش نکرده بودم.

وقتی رسیدیم پیاده شدم و با سستی زنگ خونه رو زدم. در باز شد با دیدن بابا، خودمو تو بغلش انداختم و دیگه هیچی نفهمیدم.

اینجا نقطه امنه منه... جایی که دیگه ترسی از استاد و خانواده اش ندارم.

این مرد پشتیبان و حامی منه...

می دونم اگر بخواد، می تونه قاتل باشه و بکشه مردی رو که به دخترش تعرض کرده.

جیغ مادرم، آخرین چیزی بود که شنیدم.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_17

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

چشمام رو که باز کردم، تو بیمارستان بودم.

مامان و بابا کنار تخت وایستاده بودن و آروم صحبت می کردن:

بابا: اگر بدونم کی اذیتش کرده زنده اش نمی زارم.

مامان: آروم باش مرد صد دفعه اینو گفتی. سکته میکنی خدایی نکرده.

- نگاه این بچه به چه روزی افتاده؟ چطوری تحویل امانت بدم وقتی اینطوری شده؟ مامانش بیاد چی می خوای بگی بهشون.

شوکه چشمام گرد شد. صورت بابا چرخید سمتم با دیدن چشمای گردم رنگش پرید.

با بهت گفتم:

- چ... چی؟

مامان لب گزید:

- هی میگم ساکت باش... بیا. شنید حرفاتو.

- چی میگین؟ مامانش؟

روی تخت سریع نشستم و تقریباً با داد گفتم:

-گفتم داشتین چی می گفتین الان؟

تو اورژانس بودیم انگار که پرستار اومد و با اخم گفت:

- چه خبرتونه؟ روزی صد بار تذکر کردم.

بابا: خیلی خب... ببخشید شما بفرمایید.

بعد از رفتن پرستاره، رو به من گفت:

- از بیمارستان بریم بیرون، بهت میگم. قول میدم. تو بگو کی اذیتت کرده. دکتر اینجا می گفت اگر بهت آسیب زده باشه ازش شکایت کنیم.

- استادم دزدیدتم.

چشمای جفتشون گرد شد:

- استادت؟ همون دانشگاه خراب شده؟

بابا اینو گفت. سری تکون دادم و با بغض گفتم:

- اگر مامانش سر نرسیده بود، بهم تجاوز می کرد... مامانش نجاتم داد.

مامان کنارم نشست و بغلم کرد و اونم باهام گریه کرد. بابا با غیظ گفت:

- اون دانشگاه رو خراب می کنم روی سرش. اسمش چی بود؟ اسم اون استاد بی وجودت چی بود؟

با صدای آشنایی که بابا رو صدا زد، وحشت زده مامان رو گرفتم.

پدر استاد بود با اخم وایستاده بود پشت بابا:

- باید باهاتون حرف بزنم!

بابا برگشت عقب نگاهی به مرده انداخت و گفت:

- شما؟

پدرش به من نگاه کرد. و بعد به بابا:

- من پدر همون استادی ام که دخترتون رو دزدیده بود.

انگار به انبار باروت بابا کبریت کشید که یهو منفجر شد و یقة مرده رو گرفت و باهاش گلاویز شد و با خشم داد زد:

دوتا مامور که برای یک مریض دیگه اومده بودن انگار، سریع بابا و پدر استاد رو از هم جدا کردن.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_18

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

زدم زیر گریه و گفتم:

- مامان... مامان... بابا رو نزنه... بابا...

از هم جداشون کردن و بابا با داد می گفت:

- پسر این مرتیکه دختر منو دزدیده بود. من ازش شکایت دارم... دختر من تو بیمارستانه، بخاطر پسر این بی وجود که استاد یک دانشگاه خراب شده است...

بابا و پدر استاد رو بردن بیرون. مامان بلند شد و گفت:

- از جات تکون نخور تا بیام.

قبل اینکه چیزی بگم سریع رفت. با بغض رفتنش رو نگاه کردم. بی قرار بود که یکی وارد شد و پرده های دور تختمو کشید. با دیدن استاد، احساس می کردم عزراییل رو دیدم می خواد قبضه روحم کنه.

نمی دونم صورتم چطوری بود که اخمای روی پیشونیش رو باز کرد و آروم گفت:

- آروم باش. نمی خوام اذیتت کنم.

قفل کرده بودم هیچی نمی تونستم بگم فقط با وحشت نگاهش می کردم.

اومد سمتم و خم شد روم. خیره تو چشمام گفت:

- تو زن من میشی. غیر از این باشه مادرتو به عذات می نشونم. جوری می دزدمت و شکنجه ات می کنم که اسمتم فراموش کنی. اگر مقاومت نکنی و مثل بچه آدم باهام ازدواج کنی...

لبخند یک طرفه ای زد وگفت:

چه بدبختی ای گیر کرده بودم... تو چه... دردسری افتاده بودم؟

اشک از چشمام روان شد. پرده یهو کنار رفت. این بار از سر وحشت جیغ زدم، بعد دیدم مامانه.

با تعجب گفت:

- چیه؟

های های زدم زیر گریه:

- اینجا بود... اس... استادم... تهدید... تهدیدم کرد مامان...

چشماش گرد شد و گفت:

- پناه بر خدا. پاشو. پاشو.

از روی تخت بلند شدم زنه اومد سرم رو از دستم جدا کرد. از ساختمان بیمارستان که اومدیم بیرون، بابا رو دیدم میون دستای دوتا مامور داره، پدر استاد رو تهدید می کنه. بهشون رسیدیم مامان یهو گفت:

- ما اینجا بودیم، پسرش رفته تو دخترم رو تهدید کرده!

***

#پارت_19

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

پدر استاد به من نگاه کرد و گفت:

- آقای محق... اینقدر یه طرفه به قاضی نرین. پسرم دوست داره دختر شما رو!

- دروغ میگه.. دست و پاهامو بسته بود.

باباش شاکی به من نگاه کرد و پلیسه نمی دونست بابا رو چطوری مهار کنه که با هر حرف ما، می پرید به سمت پدر استاد.

آخرم مجبور شدیم بریم کلانتری. قبل از اینکه بابا بخواد شکایتو تنظیم کنه، پدر استاد گفت:

- آقای محق، پسر من دختر شما رو دوست داره. اینکه دارید این طوری لجبازی می

- چی میگی مرد حسابی؟ این دختر دست من امانته... مامانش بیاد دنبالش، من چی جواب مامانشو بدم؟ چی جواب زن داداشم رو بدم که با امید یه زندگی سالم، دخترشو سپرده دست من. هیچ می فهمی خودت؟ دختر داشتی، دو دستی تقدیم یه لالقوز می کردیش؟ پسر شما آدم نیست، حیونه. فکر کرده دنیا حیات وحشه که هر وقت یه ماده دید، ببرتش خونه اش و... لا اله الا الله...

پدر استاد با تعجب نگاهمون کرد و گفت:

- کجان؟ پدر و مادر واقعیش؟!

منم به بابا نگاه کردم، دیدم داره منو نگاه می کنه. اخمی به پدر استاد کرد و گفت:

- به شما چه کجان. وقتی ازتون شکایت کردم حالتون جا میاد.

شکایت تنظیم شد و کارهاش رو انجام دادیم. حس می کردم دیگه هیچی ازم نمونده، از بس که خسته بودم. اما با این حال به محض اینکه تو ماشین نشستیم گفتم:

- میشنوم... پدر و مادر واقعیم کجان؟

مامان برگشت عقب و گفت:

- الان وقتش نیست طوف...

- یا همین الان میگین یا میرم تو کلانتری.

بابا برگشت سمتم و گفت:

- مادرت پرورشگاهی بود. داداشم وقتی باهاش ازدواج کرد که 17 سالش بود و از پرورشگاه فرار کرده بود. مادرت چشمای آبی ای داشت و پدرت قهوه ای... تازه ازدواج کرده بودن که پدرت با یک موتور تصادف می کنه و فوت می کنه. مادرت حامله بوده که خانواده اصلیش رو پیدا می کنه، اما، نمی دونم چی میشه که نزدیکشون نمیشه. وقتی تو به دنیا اومدی، تو رو تحویلمون داد و گفت تا روزی که برگرده ازت مراقبت کنیم. از اون موقع هم خبری ازش نیست.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_20

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

- میشه بریم خونه...؟ خسته ام.

دیگه چیزی نگفتن. پس اینایی که بزرگم کردن، عمو و زن عموم هستن. خودشون بچه دار نشدن یعنی؟ مادر واقعیم کجاست؟ دوباره ازدواج کرده؟

وقتی رسیدیم، روی تخت دراز کشیدم و به جای نامعلومی خیره شدم.

یاد امروز افتادم... استاد و اون دختر لخت... اون مگه زنش نیست؟ چرا باهاش دعوا نکرد؟ چرا هرکاری اون گفت رو انجام داد؟ چرا بین پاهامو... از تصورش لب گزیدم.

اگر... اگر اون موقع که انگشتش رو داخلم کرد، پردمو زده باشه چی؟ یه جا خوندم وقتی پرده بکارت پاره بشه، خون میاد. سریع بلند شدم و رفتم دستشویی، اما خونی ندیدم.

نفس راحتی کشیدم. یعنی پرده ام پاره نشده.

*

فصل دوم:

صبح بابا رفت کلانتری تا پیگیر شکایتی که کردیم بشه. مامان هم یه آلبوم اورد و گفت:

- این عکس پدرته.

مرد توی عکس، ته ریش مرتب و چهره ای مظلوم میشه گفت داشت. شبیه بچه بسیجی ها.

عکس چندان کیفیت نداشت و خیلی قدیمی بود. با تردید گفتم:

- اسمش چی بود؟

- محسن. خیلی مرد خوبی بود. همه ازش راضی بودن و سر اسمش قسم می خوردن. پاکیش زبونزد بود و همه دخترا آرزوشون بود همسرش بشن. هوای پدرجون و مادرجون رو همیشه داشت. مادرت از پرورشگاه فرار کرده بود. انگار یه نگهبانی داشته اونجا که به دخترا دست درازی می کرد و اونم یه شب که می خواسته بهش تجاوز کنه، فرار می کنه. وقتی تو پارک می خوابیده، محسن که با گشت اون موقع همکاری می کرد، می گیرنش و می خوان پسش بدن به پرورشگاه که التماس محسن رو می کنه تا نفرستنش اونجا. محسن به مادرجون و پدرجون خبر میده، میان با مسئولیت خودشون المیرا، مادرت، رو می برن خونه شون. محسن طی رفت و آمد هایی که به اونجا داشت، به المیرا دل می بازه و بعد از دو سال، ازدواج می کنن. اما اوایل ازدواجشون بود که

کنه. محسن میوفته زمین، سرش می خوره به جدول و...

نم اشکش رو با سر انگشتش گرفت و گفت:

- وقتی مرد، المیرا داغون شد. تو همون اوضاع، نشونی از خانوادة واقعیش پیدا میکنه اما انگار یه چیزی مانعش می شد بره اونجا. وقتی تو بدنیا اومدی، با گریه و التماس تو رو به ما داد. ما بچه دار نمی شدیم. یعنی... رحم من توانایی نگه داشتن بچه رو نداشت. برای همین قبول کردیم.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_21

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با بغض گفتم:

- نگفت کجا میره؟

- نه، فقط...

منتظر نگاهش کردم که لب گزید و گفت:

- فقط یه شماره تلفنی داده بود و گفته اگر کار ضروری ای پیش اومد بهش زنگ بزنیم.

اشکم چکید:

- باورم نمیشه... نمی تونم هضم کنم... این همه سال خون به دلتون شد بخاطر تفاوت چشمام... از آدم و عالم و فامیل حرف شنیدین و بهم محبت کردین... چطوری... چطوری میشه شما پدر و مادر واقعیم نباشین.

اونم گریه کرد همو بغل کردیم و گفت:

- تو بچة منی... شاید من به دنیات نیاورده باشم، اما از همون روز اول خودم بزرگت کردم. خودم، وقتی کوچولو، اندازه یه دست بودی و... چشمای نازت... تو زیباترین چشم ها رو داری طوفان.

- اسم منو کی انتخاب کرد؟

طوفان دریا میندازه.

میون گریه خندیدم:

- عجب استدلالی داش...

در خونه باز شد. بابا وارد شد. به شدت عصبی و برافروخته بود. مامان:

- چی شده مرتضی؟

- چی بشه؟ رفتم پیگیری شکایت میگن شکایتی تنظیم نشده. خواستم دوباره شکایت بنویسم، سر دووندنم... آخرم یه سربازه منو کشید کنار گفت: اینی که می خوای ازش شکایت کنی، یه آدم کله گنده است که همون دیشب پرونده شکایتت رو معدوم کرد و گفته شکایتی ثبت نکنن ازش... دارم آتیش می گیرم مریم. این یارو نه وزیره نه مدیره نه... این همه نفوذ اونم تو ادارة آگاهی داره، عجیبه واسه من.

مامان، سریع رفت آشپزخانه و با آب برگشت. بابا آبو که خورد، روی مبل نشست و چشماشو بست. لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین. خودمو خانواده ام رو به چه دردسری انداخته بودم.

خاک تو سرم که وقتی گفت بیا تو خونه، بهش اعتماد کردم و رفتم. خاک تو سرم.

داشتم خودخوری می کردم که صدای بابا رو شنیدم:

- عکسای محسنو دیدی؟

بهش نگاه کردم و بعد به البوم نگاه کردم و گفتم:

- آره. سخته باورش.

پوزخند تلخی زد:

- المیرا زن خوبی بود. نمی دونم کجاست و چیکار می کنه... اما زن خوبی بود. شاید خانواده اش رو پیدا کرده باشه.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_22

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- مامان گفت یک شماره ازش دارین. میشه بدینش؟

بابا سریع اخم کرد و گفت:

- چرا؟ مگه ما پدر و مادر بدی براتیم که دنباله کسی رو می خوای بگیری که از بدو تولد رهات کرده؟

سرم رو انداختم و پایین و هیچی نگفتم. حق داشتن ناراحت بشن. اصلاً چرا باید برام مهم باشه که اون کجاست؟

با صدای آرومی گفتم:

- ببخشید.

بلند شدم و به اتاقم رفتم. دلم گرفته بود. از طرفی، بهشون حق می دادم، از طرفی هم یه حسی درونم بود که دوست داشتم بدونم مادر واقعیم کجاست و چی کار می کنه.

تقه ای به در اتاق خورد. در اتاقم باز بود، نگاه کردم، بابا بود. آهی کشید و گفت:

- این شمارشه.

یه کاغذ روی دراورد، گذاشت و رفت بیرون.

بلند شدم و کاغذ رو برداشتم. یه شماره موبایل توش نوشته شده بود. یعنی بعد از این همه سال، هنوزم این شماره رو داشت؟

گوشی نداشتم. دست اون استاد بی شعورم بود. همهٔ کارت شناسایی و عابر بانک و...

لب گزیدم و بلند شدم واز اتاق رفتم بیرون. به بابا گفتم:

- راستی... من... کیفم دست اونه... مدارکم و...

بابا هوفی کشیدو گفت:

- باشه دخترم . ببینم چیکار می تونم بکنم. اما بهتره این ترم رو مرخصی بگیری... نمی خوام تا این قضیه مشخص نشده، از خونه بری بیرون.

- چشم.

*

دو روز گذشت. اون روز، بعد از ظهر بود و باباشون خوابیده بودن که موبایل جدیدم که بابا برام خریده بود و مدل بالاتری داشت، رو برداشتم و شماره روی کاغذ رو توش زدم و تماس رو وصل کردم.

بعد از بوق چهارم بود که تماس وصل شد:

- بله؟

صدای یه زن بود. اینقدر هیجان زده بودم که فراموش کردم حرف زدن رو و به من و من افتادم.

- ... ام... س... سلام...

- سلام، بفرمایید!

قلبم انگار توی سرم می کوبید. لب گزیدم و با نفس حبس شده گفتم:

- با... با... المیرا خانم کار دارم.

مکث طولانی ای کرد و بعد گفت:

- خودمم. شما؟

دستمو روی قلبم گذاشتم. پس زنده بود . بغض گلوم رو چسبید:

- کجایین؟

- ببخشید؟ کجام؟ تو کی هستی؟

صدای رسا و محکمی داشت. اشک از چشمم چکید با بغض گفتم:

- من طوفانم... دختری که بخاطر چشمای متفاوتش ولش کردی.

صدای هینش رو شنیدم.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_23

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

پوزخندی از روی تلخی زدم و گفتم :

- فقط می خواستم بدونم زنده ای که نیومدی سراغم یا مردی!

این بار دیگه صداش رسایی و محکمی خودش رو از دست داده بود .

خنده تلخی کردم و گفتم:

- جوابمو گرفتم. خوش بگذره بهت. کمبود محبت نداشتم که بهت زنگ زدم. فقط می خواستم بدونم مردی یا زنده ای... خدافظ!

نذاشتم چیزی بگه و تماس رو قطع کردم.

دستامو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه کردنم از اتاق بیرون نره.

گوشیم مدام زنگ می خورد. یکم که گذشت، بهتر شدم. هنوزم داشت زنگ می زد. گلوم رو صاف کردم جواب دادم:

- بله؟

صدای لرزون و گریونش اومد:

- طوفان... طوفان... بذار ببینمت... باهات حرف بزنم... اگر دلایلم رو بگم، قانع میشی چرا نیومدم.

- مثلاً چه دلیلی می تونی داشته باشی؟ نهایتش میگی ازدواج کردی و... شوهرت نذاشته. غیر از این مگه دلیل دیگه ای هم می تونی داشته باشی.

- آره... یه چیز مهمتر هست که پشت تلفن نمی تونم بگم. خواهش می کنم بزار ببینمت و باهات حرف بزنم.

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- خیلی خب... بیا خیابونِ... پارکِ... . نیم ساعت دیگه اونجا باش.

- باشه باشه... الان میام.

تماس رو قطع کردم تازه یادم اومد من نباید از خونه برم بیرون.

اما... نمی تونستم. باید میشنیدم که به چه دلیلی ترکم کرده.

لباس پوشیدم و روی یه تیکه کاغذ نوشتم:

- میرم المیرا رو ببینم. مواظبم و زود برمی گردم.

کاغذ رو به اینه اتاقم چسبوندم و از خونه بی صدا زدم بیرون.

سریع تاکسی گرفتم و آدرس رو دادم.

المیرا... اگر واقعا دلیل قانع کننده ای داشته باشه چی؟

طوفان آروم باش. باید محکم و با اعتماد به نفس باشی.

تو پدر و مادری داری که خیلی ها آرزوش رو دارن. پس... به خودت اعتماد داشته باش.

شاهین:

بعد از گذشت تقریباً دو روز و نصفی، بالاخره نگاهبانی که گذاشته بودم تا از دور خونه طوفان رو تحت نظر داشته باشه تا اگر تنها شد تو خونه، یا خواست بیرون بره بهم زنگ بزنه، زنگ زد.

- بگو؟

- تنها اومد بیرون، سوار تاکسی شد. دارم دنبالش میرم.

- کدوم سمت؟

- فعلاً داره تو خیابون... میره.

- مقصد اصلی رسید بهم خبر بده.

تماس رو قطع کردم و سریع بلند شدم و لباس پوشیدم.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_24

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- طوفان... چنان بلایی به سرت میارم خودت نفهمی از کجا خوردی. دیگه رنگ خونه پدر و مادرت رو هم نمی بینی.... این بار دیگه پدر و مادر منم نمی تونن نجاتت بدن.

انتهای مقصد شد یک پارک.

وقتی گفت تو یک پارک با یک زن گریان قرار ملاقات داره، شوکه شدم. کدوم زن گریان؟

طوفان:

وقتی رسیدم پارک، چشمام از شدت اضطراب، دو دو می زد وتمرکزی نداشتم. پام

مشکی و بلند. صورت زیبا و چشمان آبی... تنها آرایشش، فقط یک خط مشکی بالای پلکش بود که زیبایی خاصی رو به چشماش داده بود.

سفیدی چشماش، سرخ سرخ بود.

مشخص بود زیاد گریه کرده. با فاصله یک متری هم ایستاده بودیم و نگاه می کردیم.

- چقدر... بزرگ و زیبا شدی...

اخمی کردم و گفتم:

- میشنوم.

- خواهش می کنم بیا بشین... بزار یکم ببینمت...

چیزی نگفتم و فقط رفتم روی صندلی نشستم. کنارم نشست و دستام رو گرفت. با اخم نگاهش کردم که حین اشک ریختن گفت:

- هروز بهت فکر می کنم. موقعیتشو نداشتم بیام دیدنت...

با اخم گفتم:

- چرا نداشتی؟ هوم.... ؟ چه بهانه ای می خوای بیاری؟

- بهت چی گفتن درباره من؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- دنبال دروغ می گردی؟

با گریه و زجه گفت:

- نه... نه...

هوفی کشیدم وگفتم:

- اینکه از پرورشگاه فرار کردی و بابام تو رو می بره پیش پدر و مادرشو وقتی حامله ای، تصادف می کنه فوت می کنه. توام بعد از بدنیا اومدن من، منو میسپری به عمو و زن عموم و میری خانواده ات رو پیدا کنی.

آهی کشیدم و گفت:

- درسته. من... پیداشون کردم، اما ای کاش پیداشون نمی کردم. زندگیم تبدیل شده به جهنم... نمی خوام فقط بخاطر این که بچهٔ منی، توام به این جهنم بیای.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_25

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

- نه...

- ببین... یه سری آدما هستن که سادیسم دارن... می خوان دیگران رو آزار بدن موقع رابطه.

بلافاصله استاد اومد تو ذهنم که منو بسته بود و گیره به سینه هام و بین پاهام زده بود.

- یه آزار معمولی هم نه. از وسایلی مثل شلاق و گیره و طناب و دستگاه های مختلف و... استفاده می کنن. بعضی ها هم دوست دارن تو دستای این جور آدما آزار ببینن. مازوخیسم دارن.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم که گفت:

- وقتی خانواده ام رو پیدا کردم که... یک ماهی می شد تو رو پیش مرتضی و مریم گذاشته بودم. پدر و مادر من... جزء ارباب های این دنیا پر از کثیفی بودن. هردوشون ارباب بودن. پدرم وقتی منو دید، سریع منو پذیرفت اما مادرم... به محض تنها شدنمون، زد تو صورتم و گفت: برای چی اومدی؟ بردمت پرورشگاه که زیر دست این آدما نیوفتی، بعد تو اومدی ما رو پیدا کردی؟ از جونت سیر شدی؟

آهی کشید و گفت:

- خیلی بهم بر خورد. اما بعد از یه مدت فهمیدم که حق داشت... حق داشت منو بده به پرورشگاه. پدرم با قصاوت تمام منو داد به مردی خشن که تو عمرش لبخنده نزده. نابود شده بودم. فهمیده بودن که یک بچه دارم و دنبالت گشتن. فقط تونستم به مرتضی پیام بدم خودشون رو مخفی کنن. نمی خواستم به سرنوشت من دچار بشی . اون مرد... خیلی خشن بود. هر روز شکنجه و درد... حتی گاهی منو با دوست هاش شریک می کرد... طوفان بهم حق بده نخوام ببینمت. نخوام دنبالت بیام. نمی تونم تصور کنم که توام به این درد ها دچار بشی. تو دختر کوچولو و زیبای منی که هیچ وقت نباید وارد این دنیا بشی.

سرم رو میون دست هام گرفتم و با عذاب گفتم:

- منو چند روز پیش... استاد دانشگاهم دزدید...

رنگش پرید: چی؟

- اگر خانوادش سر نمی رسیدن منو.... بهم تجاوز می کرد... اون... دستا و پاهام رو بسته بود. یه... یه دختر... لخت اونجا بود که... هرچی اون می گفت انجام می داد... بهم... گیره زد و...

دستمو گرفت و با وحشت گفت:

- چی داری میگی؟ بگو که داری شوخی می کنی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با گریه گفتم:

- دنبالمه...

یهو سیخ شدم و گفتم:

- شا... شاید الانم...

با وحشت به اطرافم نگاه کردم. چیز مشکوکی نبود.

- اسمش چیه؟ آروم باش... اسمش چیه؟

- شا... شاهین سهندی...

- اسم پدر و مادرش شیدا و آرمینه؟ درسته؟

- نمی دونم... فکر کنم.

- شیدا رو می شناسم. زن خوبیه. چند باری تو مجالس دیدم. آرمین رو هم همین طور... اما شاهین رو نمی شناسم زیاد. جز سری اول که موقع سالگیش بود و باید اولین برده اش رو بهش می دادن، دیگه ندیدمش.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_26

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با گریه گفتم:

- شکایتتون به جایی نرسید. می دونم. این آدما نفوذشون بالاست. باید فرار کنین طوفان... مرتضی و مریم رو راضی کن که فرار کنین و کلاً از این شهر برین. برین کلاً یه جایی که نتونن پیداتون کنن. صد در صد براتون بپا گذاشتن.

با بغض گفتم:

- می ترسم... چرا اینطوری شد؟

آهی کشید و گفت:

- سرنوشت ما هم اینه دیگه عزیزم.

هم دیگه رو بغل کردیم. منو به خودش فشرد و گفت:

- قربونت بشم... دختر من... ببخشید که باعث شدم پا به این دنیای پر از کثافت بزاری.

هردومون اشک می ریختیم که گفت:

- فراموش نکن که من عاشقتم. دوستت دارم و هیچ وقت نبوده که به تو فکر نکنم.

- معذرت میخوام...

- هیش... تقصیر تو نیست... فقط بهم قول بده که مرتضی و مریم رو راضی می کنی که شبونه از اینجا برین. به نظرم با یکی از همسایه هاتون هماهنگ کنین برین از روی پشت بوم و خونهٔ اون فرار کنین تا نتونن پیداتون کنن.

- باشه... قول میدم... شما چیکار می کنی؟

لبخند تلخی زد:

- من محکومم عزیزم... آستین مانتوش رو یکم بالا داد و یه دستبند نسبتاً کلفت توی دستش بود، نشونم داد و گفت:

- ردیابه تا همیشه بدونه کجام.... من زندانیشم. بارها تلاش کردم این رو باز کنم و فرار کنم، اما نشده...

با بغض گفتم:

- بچه هم داری ازش؟

- نه... خودش نمی خواسته. شاید خشن باشه، اما می دونه طاقت اینکه بچه ای داشته باشه و اون رو زیر دست کسی بندازه رو نداره. برای همین لوله هام رو بسته که اتفاقی هم بچه دار نشم. لب گزیدم و گفتم:

لبخندی زد: اما من خوشحالم. نمی تونستم عذاب اینکه یه بچه دارم که شاید یک روز بخواد به عذاب من دچار بشه سخته. توام مکث نکن. چیزی که مسلمه، شاهین هم مرد خشنیه... زودتر برو. من از این جا اونورتر نمی تونم برم، چون ردیابم آلارم میده عزیزم.

سری تکون دادم و گفتم:

- منو ببخش که قضاوتت کردم.

لبخند تلخی زد. هر دو بلند شدیم و دوباره هم دیگه رو بغل کردیم.

- مواظب خودت باش. یک زندگی معمولی داشته باش.

- بعید میدونم این اتفاق بیوفته المیرا خانم.

با شنیدن صدای استاد وحشت زده رفتم پشت المیرا. استاد بود که با اخم ایستاده بود و نگاهمون کرد. المیرا سریع خودشو سپرم کرد و با جدیت گفت:

- دست از سرش بردار.

استاد خنده پر تمسخری کرد:

- جداً؟ فکر کردی من از تویی که مثل سگ برای اربابت واق واق می کنی حرف شنوی دارم؟

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_27

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

به من خیلی برخورد، چه برسه به المیرا.

المیرا اما با خشم گفت:

- شاید برای خسرو مثل سگ واق واق کنم، اما فقط برای خسروعه... برای هرکی بخواد به دخترم تعرض کنه، دندون تیز کردم.

استاد به من نگاه کرد و گفت:

برده بشی.

وحشت زده گریه می کردم که یهو حس کردم از پشت یه نفر گرفتتم و کشیدتم عقب. از وحشت زهره ام ترکید و جیغ کشیدم.

شاهین خونسرد بود و المیرا سریع دویید سمتم، اما یه نفر منو سوار یه ون کرد و ماشین حرکت کرد.

یه دستمال پارچه ای جلوی دهنم گرفتن و...

شاهین:

وقتی المیرا زن خسرو رو دیدم، هم تعجب کردم، هم تعجب نکردم.

عجیب ولی واقعی. اون دختر المیراست.

وقتی طوفان رو سوار ون کردن، المیرا اومد سمت من و جلوی پاهام زانو زد و با التماس گفت:

- اون بی گناهه شاهین... تو زندگیش گناهی نکرده بخواد اینطوری عذاب بکشه.

با لگد دو قدم عقب انداختمش و گفتم:

- اون الان جزیی از زندگی منه. پاتو از زندگی من بکش بیرون که پته ات رو جلوی خسرو و بقیه می ریزم رو آب. خسرو که خودت می شناسی... بفهمه ازش مخفی کردی مرده و زنده ات رو یکی می کنه.

- اون بچمه. این همه سال نرفتم سمتش پا به این دنیای کثیف نزاره... خواهش می کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- دیگه دیر شده.

پشتم رو بهش کردم و رفتم سمت ماشینم. صدای های های گریه کردنش می اومد.

دلم براش نسوخت. بیشتر مشتاقم تا خودم رو به طوفان برسونم. به قول معروف:

- امشب چه شبیست... شب مراد است امشب.

خندیدم و گفتم:

- طوفان... از دست من فرار می کنی؟ دارم برات خوشگلم.

یه آهنگ شاد انگلیسی گذاشتم و صداشو تا ته بلند کردم.

مامان. مسلط اگر بفهمه، خیلی ناراحت میشه و باهام قهر می کنه.

از فکر ناراحتی مامان کلافه شدم.

شاید مادرم یه جورایی بردة پدرمه، اما از همون اول بابا بهم یاد داد که مادرم باید برام مهم ترین باشه که اگر روزی حتی خودت بهش آسیب جدی زد، از مادرم دفاع کنم در برابرش.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_28

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

با رسیدن به خونة جدیدم، فکر مادرم رو پس زدم.

ون تو باغ بود. رفتم سمتشون طوفان روی صندلی دراز بود و بیهوش. خودم رفتم داخل و بغلش کردم و اومدم بیرون و روبه سهیل سر دسته شون گفتم:

- حقوقتون واریز شده. شتر دیدین ندیدین. برین.

همه شون که رفتن و در بسته شد، رفتم سمت عمارت و از پله ها رفتم بالا. طوفان رو روی تخت با ساتن آبی همرنگ چشمش درازش کردم.

دونه دونه همه لباس هاش رو دراوردم. لخت که شد با دیدن بدن بی نقص و عالیش نیشم باز شد.

چه حالی بکنم من با این بدن... تا آخر عمرت باید بردة من باشی...!

دستبند هایی که به تاج تخت وصل بود رو کشیدم پایین. دور مچ دستاش بستم و روی تخت گذاشتم. زنجیرشون رو با همین مقدار فاصله قفل کردم.

نمی خواستم پاهاش رو ببندم. مطمئنم تقلا می کنه. دست مالی کردن این بدن موقع تقلاهاش باید خیلی لذت بخش باشه.

اما مطمئناً خیلی جیغ می زنه... حوصله جیغ جیغ ندارم. چطوره هنوز بیدار نشده بکارتش رو بگیرم؟

کنه! پوستی هم که تیغ و ژیلت کشیده بشه، اینقدر نرم نیست. احتمالا کلا بدنش بدون موعه.

ای جان...

با دقت به شیار شیار بهشتش خیره شدم. با اینکه رنگ پوستش سفید نبود، اما برنزی بود تقریباً و خیلی زیبا.

انگشت لای سوراخ بهشتش کشیدم. اگر اون ازالیای احمق میله رو ول نمی کرد. قبل از اومدن مامان و بابا پرده اش رو زده بودم و کار تموم بود.

آروم انگشتم رو داخل سوراخ تنگش بهشتیش کردم. خیس و داغ بود.

حتی به انگشتم داشت فشار میاورد. چطوری می خواد عضوم رو تحمل کنه؟

یا عضو های مصنوعی که داخلش قصد دارم فرو کنم؟

تنها چیزی که مطمئنم، اینه که قصد گشاد کردنش رو ندارم. اون همیشه باید تنگ بمونه.

یاد آمپول ضد بارداری افتادم. بلند شدم و از توی کشو برش داشتم. سرنگ رو پر کردم و رفتم سمتم. بازوش رو گرفتم و تزریقش کردم.

اونو تو سطل انداختم و بهش نگاه کردم:

- خیلی احمق بودی که از خونه اومدی بیرون. اما چندان بد هم نشد.

الان پیش کسی هستی که واقعاً صاحبته.

از جام بلند شدم، همه لباس هام رو دراوردم و روی تخت کنارش دراز کشیدم.

می خوام وقتی می کنمش، چشماش باز باشه و ببینمش.

کشیدمش توی بغلم. بدن ریزه میزه ای داشت.

تو بغلم کاملاً فیکس بود. سینه های خوش فرمش. مثل سینه های ازالیا نبود که خیلی بزرگ و پر باشه. نهایت فکر کنم 75عه سایزشون.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_29

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

باید براش هارنس بگیرم که هم برام باز باشن هم نگهشون داره آویزون نشن.

روی صورت و همین طور سر شونه هاش کک و مک های قهوه ای داشت که از نظر من زیباترش کرده بود.

عضوم بلند شده بود و بیتاب فرو رفتن تو سوراخش بود. چرا بهوش نمی اومد؟

بعد از شاید یک ربع بالاخره تکون های ریزی خورد و چشمای خوشگلش رو باز کرد.

عضوم دیگه از این سفت تر نمی شد. زیادی بی تاب شده بودم و اگر یکم دیگه طول می کشید، ممکن بود به طوفان آسیب بزنم.

*

طوفان:

چشمام رو که باز کردم، با یه جفت چشم قهوه ای آشنا چشم تو چشم شدم.

گیج بودم و شاید چند ثانیه طول کشید تا مغزم حلاجی کنه دزدیده شده بودم و بیهوشم کردن و الان، برهنه تو بغل مردی هستم که اونم برهنه اس.

به بقیه اجزای صورتش که نگاه کردم، دیدم استاده.

هین بلندی کشیدم و خودمو عقب کشیدم. ولم کرد. تازه فهمیدم دستام بسته است. به مچ بندا زنجیری وصل بود که نیم متر بود و بعد به پشت تاج تخت بسته شده بود.

با وحشت به استاد نگاه کردم:

- اس... استاد...

پوزخندی زد و گفت:

- برات مرخصی تحصیلی رد کردم.

بعد چشمکی زد و گفت:

- می تونی شاهین صدام کنی...

بهت رده نگاهش کردم. اون با من چیکار کرده؟

- می تونستم پاهات رو هم ببندم، اما دوست دارم تقلا کردنت رو ببینم.

اشک از چشمام ریخت. زدم زیر گریه:

- بز... ار برم... خواهش می کنم.

- شرمنده عزیزم. تو قراره حسابی پاتنر سکسی من باشی... دیگه نمی تونم تحمل کنم.

یهو خیز زد روی بدنم با هر کششی که به دستم می دادم، زنجیر کوتاه تر می شد و در نهایت، دستام بالای سرم به تاج تخت میخ کوب شده بودن انگار.

پاهامو با وزنش قفل کرده بود و بالا تنه ام رو توی بغلش گرفت:

- این بار دیگه راه نجاتی نداری طوفان... تن به خواستهٔ من بده تا باهات نرم تر رفتار کنم.

با گریه گفتم:

-تو یک آشغال بی شعوری... ازت متنفرم!

اخمی کرد و گفت:

- این حرفا فقط باعث میشه تو بیشتر درد بکشی...

بلند شد از روم و مچ پاهام رو گرفت و با شدت از هم باز کرد.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_30

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بین پاهاش نشست:

-نه... نه... خواهش... می کنم...

وقتی عضو داغش رو روی سوراخم حس کردم، داشتم قالب تهی می کردم با وحشت صداش کردم:

- شاه... شاهین... نه... نه...

به صورتم نگاه کرد. یه نگاهی که انگار می گفت من برنده شدم. تو یه بدبختی و...

با چشمای پر از اشک، مظلوم نگاهش کردم، با فرو رفتن ناگهانی عضوش توی سوراخم و سوزش و درد وحشتناکم، جغ بلندی کشیدم که پاهام رو ول کرد و خم شد روم و بالاتنه ام رو بغل کرد:

اما فشار می داد خودشو. از سوزش سعی می کردم تکون بخورم.

اما نمیزاشت... سنگینی تنش نمیزاشت. هق هق می کردم:

- درد... داره... آی...

کش اومدن دیواره های واژنم... درد وحشتناکش و... وقتی تنش بهم چسبید، فهمیدم تا آخرین ذره عضوش رو داخلم فرو کرده. با صدایی که از شهوت می لرزید گفت:

- ای جان...! چقدر... تنگه... اووووف... داغه...

نوک سینه ام رو تو دهنش کشید و محکم مکید.

با دندون هاش گازش گرفت و بعدم، انگار آدامس بود که شروع کرد به دندون زدن و جویدنش.

با دست دیگشم، سینة دیگه ام رو گرفت و مالید.

بدون اینکه از بالا تنه ام جدا بشه، عضوش رو عقب کشید و دوباره واردم کرد.

با درد هق می زدم. التماس فایده ای نداشت. تموم شده بود. التماس و گریه برای من بارت از دست رفته ام رو بر نمی گردوند.

نمی دونم... شاید بیشتر از یه ربع بود تو اون وضع بودم. اون دیگه آروم خودشو بهم نمی کوبید. محکم اینکارو می کرد. سینه هام رو تو مشت هاش گرفته بود و محکم می مالید. و دستاش رو صاف ستون خودش کرده بود. وقتی بعد از شاید نیم ساعت آب داغشو داخلم خالی کرد، عقب کشید.

چشمام رو بسته بودم. دیگه جونی در بدنم نداشتم.

- اوه... چه همه خون!

سریع از جاش بلند شد و رفت با یک آمپول برگشت. نای مخالفت نداشتم. اونو بهم زد و بعدش رفت.

اشک از گوشه چشمام سر می خورد.

پاکیم رو ازم گرفت. من الان تو جسم یک زنم در حالی که شناسنامه ام سفیده.

بدبخت شدم... اون... می خواد شکنجه ام کنه. می خواد روح سادیسمی خودش رو آروم کنه.

با حس باز شدن دستام چشمام رو باز کردم.

زیر بدنم انداخت و تو بغلش کشید.

وارد حموم شد. یه حموم زیبا و بزرگ.

اول بین پاهام رو کامل با آب ولرم شست تا خون هاش شسته بشه، بعد وارد وان شد. نشست و منو تو بغلش گرفت.

چشمام رو بستم. سرم به سینه اش تکیه داده شده بود.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_31

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

آب رو روی سر شونه هام می ریخت:

- اگر مخالفت نمی کردی باهام، امروز کمتر درد می کشیدی...

جوابشو ندادم که گفت:

- طوفان؟ ببین، من واقعاً ازت خوشم اومده. این خواستم با خشمه... با خشونته... ولی می خوام.

با صدایی گرفته و مظلوم گفتم:

- دستام رو باز کن.

- نه... سری آخر حتی با وجود بسته بودن پاهات سرمو شکستی.

قطرات اشک از چشمام چکیدن:

- این... بی انصافیه...

بغض کرده ادامه دادم:

- من... نمی خوام... تو این وضع باشم. هیچ وقت... من می خواستم درس بخونم... کار کنم... درآمد خوب داشته باشم... هیچ وقت... یه مرد تو زندگیم قرار نبود نقش داشته باشه... اونم... اونم کسی که منو بدزده و...

بخاطر گریه دیگه نتونستم ادامه بدم. اون هیچی نمی گفت.

آرزوهات برسی...

- کی؟ وقتی... هیچی ازم باقی نموند؟ وقتی... مثل المیرا منو با دوستات شریک کنی؟

یهو عصبی گفت:

- مواظب حرفایی که از دهنت بیرون میاد باش. من بی غیرت نیستم که تو رو با کسی شریک بشم. تو فقط مال منی.

- بزار برم... به کسی نمیگم.

- فکر اینکه دوباره بخوای از دست من فرار کنی رو از سرت بنداز بیرون. اگر بچه خوبی باشی، شاید باهات ازدواج کردم وگرنه همین طوری تا آخر عمرت زیرم میمونی.

اشکم چکید و هیچی نگفتم.

- سنگدل.

هیچی نگفت. یکم که تو آب موندیم اومدیم بیرون. ازم خون رفته بود باز. به سختی سر پا ایستادم. دستام پشتم بسته بود و وقتی شستمم حوله دورم پیچید..

خودشم حوله پوشید و رفتیم بیرون. دستشو دور کمرم انداخته بود و حواسش بهم بود. رو تخت ساتن آبی خونی و موچاله بود. روی صندلی میز آرایش نشوندتم و گفت:

- اینجا بشین تا روتختی رو عوض کنم.

روتختی رو جمع کرد و یه روتختی دیگه، عین همون روی تخت انداخت. اومد پشتم و موهام رو با سشوار با حوصله خشک کرد.

کش موهام رو دوباره بست. برام لباس اورد... اونم چه لباسی... یه شورت مشکی بود با یه لباس خواب توری مشکی.

تو شورت نوار بهداشتی گذاشت و تنم کرد.

لباس خواب بندی بود و نیازی نداشت تا دستام رو باز کنه.

- این کاراتون گناهه.

پوزخندی بهم زد:

- سکوت کن و با حرفات عصبانیم نکن.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

- آقای سهن...

با نگاه پر از خشمی که بهم انداخت ساکت شدم. روی تخت درازم کرد. دستامو باز کرد و دستبند های چسبیده به تاج تخت رو پایین کشید و دور دستام بست:

- حتماً فهمیدی که اگر زنجیر کشیده بشه کوتاه میشه... پس دستتو زیاد تکون نده.

ملافه رو روم کشید و گفت:

- میرم برات چیزی آماده کنم. البته فکر کنم باید از اینترنت کمک بگیرم.

روی دوم جمله اش رو انگار با خودش بود.

با رفتنش اشک از چشمام ریخت... المیرا چه زندگی سختی داشته... من... منم قراره همچین زندگی ای داشته باشم؟!

زندگی با مردی مثل شاهین... که خشن و بی وجدانه...

من مطمئنم بعدها می خواد منو مثل شوهر المیرا با دیگران شریک کنه.

وای حتی فکر کردن بهش هم وحشتناک بود.

- دستام رو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام بلند شد.

اینقدر گریه کرده بودم که سرم درد می کرد.

- داری گریه می کنی دوباره؟ بهت گفته بودم این گریه ها اعصابمو خورد می کنن؟

با ترس به شاهین نگاه کردم که یه سینی دستش بود و اومده بود تو اتاق.

اومد کنارم روی تخت دراز کشید و گفت:

- آشپزی بلد نیستم. همیشه ازالیا غذا درست می کرد.

ازالیا؟ با ترس نگاهش می کردم که گفت:

- ازالیا همون بردمه که اون سری دیدی. اون شب مامان اونو هم برد با خودش که البته بد هم نشد. احتمالاً تو هم نتونی یک زن دیگه رو تو زندگی من تحمل کنی.

چرا اینقدر از خود متشکره؟ من ازش متنفرم.

کارهای خونه رو می کنی یا همین خدمتکاره می مونه.

با بغض گفتم:

- مامان و بابام نگرانن.

پوزخندی زد:

- حرفشم نزن.

- اصلاً چرا منو دزدیدین؟ به چه دردتون میخورم؟ برین همون... خانومه پیشتون بود رو برگردونین.

کلافه گفت:

- دقیقاً چرا اینقدر حرفای تکراری می زنی؟ اینجایی چون من می خوام.

یه لقمه از املت بدرنگی که تو ظرف بود برداشت بده بهم که سرم رو چرخوندم و گفتم:

- نمی خوام.

- خیلی خب... ولی وای به حالت ضعف کنی. اون وقت بهت سرم می زنم و سوزنشم از کنار انگشت اشاره پات می زنم که از دردش جونت بالا بیاد.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_33

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با گریه گفتم:

- مگه چیکار کردم می خوای شکنجه ام کنی؟

- دو دقیقه با المیرا حرف زدی مغزت رو از چی پر کرده؟ شوهرت المیرا زیادی از حد خشنه. اینکه تا الان المیرا رو نگه داشته و آش و لاشش نکرده بندازتش جلو سگاش، لابد چون به المیرا علاقه داره. (زیادی شلوغش کرد که بگه مثلا خودش خشن نیست وگرنه دارک هم همچین کاری نمیکنه) من فقط کمی خشنم... تو ازالیا رو دیدی... بدنش زخم بود؟

با بغض گفتم:

- از دست تو عصبانی بودم اونو اسپنک کردم. ازالیا خودش اسپنک شدن رو دوست داشت.

با صدای لرزونی گفتم:

- از... از من عصبی بشین... چیکار می کنی... ین؟

نگاهی موشکافانه بهم انداخت و گفت:

- احتمالاً یه اخم برات کافی باشه. من یه اخم بهت بکنم، تو زهره ترک میشی...!

با بغض فقط نگاهش کردم که گفت:

- هوس کردم دوباره سینه هاتو بخورم.

چشمکی بهم زد و سینی رو کنار گذاشت. سریع ملافه رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و با گریه و التماس گفتم:

- خواهش می کنم... استاد... یع... یعنی شاهین... خواهش می کنم...

پاهاشو دو طرفم گذاشت. انگار روی شکمم نشسته بود اما هیچ وزنی روم نبود. ملافه رو به زور عقب کشید که دست منم باهاش رفت و زنجیر کشیده و کوتاه شد. پوزخندی زد و لباس خوابی که خودش تنم کرده بود و پاره کرد.

تقلاهای من فقط باعث کوتاه شدن زنجیر شدن.

سینه هام رو تو دستاش گرفت و مالید. جیغ زدم و با گریه التماس گفتم:

- نکن... نکن لعنتی عذابم نده....

خم شد روم و سینه چپمو تو دهنش فرو کرد و مکید.

فقط هق هق می کردم.

تو همین حین نفهمیدم یهو چی شد خوابم برد.

شاهین:

با قطع شدن لرزش بدن و صداش، سرم رو بلند کردم با چشمای بسته و رنگ پریده اش مواجه شدم.

- تف تو روت که همش گند می زنی به حالم...!

سریع رفتم یه سرم قندی اوردم. خواستم طبق حرفم به پاش بزنم اما... برای اولین

به سینه هاش نگاه کردم:

- همین هلو ها به تنهایی می تونن ارضاعم کنن.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_34

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

لباس خواب پاره شده رو از زیرش بیرون کشیدم و انداختم تو سطل آشغال.

باید باهاش چیکار کنم بهم عادت کنه؟

مخالفت نکنه و دوستم داشته باشه؟

اجازه بده هرکاری که می خوام باهاش بکنم.

کلافه بودم که صدای موبایلم بلند شد. رفتم نگاهش کردم؛ شمارهٔ بابا بود.

- بله؟

- خسرو دنبالته.

- چی؟ از المیرا بعید بود بخواد به خسرو بگه.

- حالا گفته. خسرو دنبالته. احتمالاً زود پیدات کنه. تنها راهی که کاری ممکنه بهت نداشته باشه، اینه که اون زنت باشه و مدرک داشته باشی. میگم مدارکشو درست کنن. نیم ساعت دیگه مادرت با یک عاقد میاد اونجا. تفهیمش کن جاش پیش تو امن تر از خسروعه.

بدون این که بزاره حرفی بزنم، تماس رو قطع کرد.

کلافه بلند شدم. لباس درست اوردم و تنش کردم. دستاشو باز کردم. به سرم توی دستش نگاه کردم.

آروم روی صورت طوفان ضربه زدم:

- طوفان... طوفان بلند شو...

ای خاک تو سر غش غشیت کنن!

بهم رفت و رفت بالا سر طوفان.

به پیرمرد که دفتر بزرگی دستش بود نگاه کردم.

محو تجملات خونه شده بود. پوفی کردم که چشمم به پله ها خورد.

مامان و طوفان اومدن. طوفان رنگ پریده بود و به مامان تکیه داده بود.

*

طوفان:

با صدای خانومی که داشت صدام می کرد، چشمام رو باز کردم.

با دیدن مادر استاد، سریع مغزم حالت التماس به خودش گرفت و زبونم به کار افتاد:

- کمکم کنین... دوباره منو دزدیده و بهم تجاوز کرده... خواهش می کنم نجاتم بدید.

لبخند تلخی بهم زد:

- عزیزم... می دونم. راستش الان یک مشکل بزرگتر داریم. خسرو، شوهر المیرا، فهمیده تو وجود داری و پیش شاهینی برای همین شهرو برای پیداکردنتون بسیج کرده عزیزم.

با وحشت گفتم:

- چی؟! وای... وای...

- تنها راهی که اگر پیداتون کرد، نمی تونه کاری بکنه، اینه که تو با شاهین ازدواج کنی و یک قرار داد امضا کنی که... بردهٔ شاهینی.

با بهت نگاهش کردم:

- قر... قرار داد... بردگی...

غمگین نگاهم کرد:

- این قرار داد از اعتبار بالایی بین اعضای انجمن برخورداره.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_35

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

اشک از چشمام ریخت:

- من... بزارین برم پیش مامان و بابام.

- نمیشه خوشگلم. خودم برات چند تا لیمیت نوشتم که نتونه اذیتت کنه. پاشو عزیزم.

دستمو گرفت و بلند کرد، اما سرم گیج رفت. سریع گرفتتم و گفت:

- آروم باش عزیزم. باید عجله کنیم هر لحظه ممکنه پیدامون کنن.

همراهش از اتاق اومدم بیرون. چشمم به شاهین پایین پله ها خورد، با یه روحانی.

با بغض زمزمه وار گفتم:

- آیندمو پسرت نابود کرد خانم... هیچ وقت نمی بخشمش.

وقتی رسیدیم پایین، شاهین اومد سمتم دستمو گرفت. مخالفت نکردم. تا چند ثانیه دیگه زنش می شدم. ناامیدتر از اون بودم که امید به نجات داشته باشم. روی مبل نشستیم.

عاقد بدون حرف اضافه محرممون کرد و امضاها رو کردیم تاریخ عقد برای دو روز پیش خورد.

سند ازدواج و شناسنامه ها رو داد بهمون. شناسنامه من دست این چیکار می کرد؟

عاقد سریع پولشو از شاهین گرفت و رفت. روی مبل مغموم نشسته بودم و به جای نامعلومی خیره بودم که مادرش از تو کیفش چندتا برگه دراورد:

- زود باشین بچه ها... اینم امضا کنین.

شاهین با تعجب گفت:

- قرارداده؟ طوفان هنوز نمی دونه مفاهیمش رو.

مامان: خودم چندتا لیمیت و... نوشتم. بیاین امضا کنین. بابات میگه دهن خسرو رو می بنده.

شاهین سریع بلند شد و امضا کرد یهو صدای بلندی اومد. شاهین بی توجه به صدا اومد سمت من و بردتم سمت کاغذ:

-اگر نمی خوای زیر خواب این و اون بشی امضا کن.

خودکار تو دستم می لرزید. اشک میریختم.

هم شاهین هم مادرش مضطرب بودن انگار. چندتا خط کشیدم که امضا کردم مثلاً.

خشن اومد تو و پشتش کلی آدم با اسلحه.

رنگ به روم نبود. مادر شاهین اومد جلوی منو شاهین وایستاد. انگار خودشو سپر ما کرد.

خسرو با پوزخند گفت:

- با دل و جرأت شدی تولهٔ آرمین...!

شاهین دندون قرچه ای کرد و با خشم گفت:

- ببند دهنتو!

بعدم بازوی مادرش رو گرفت و کشید عقب.

قبل اینکه خسرو چیزی بگه، صدای عصبی پدر شاهین اومد:

- منتظر عواقب این حرفت باش خسرو!

خسرو برگشت عقب. پدر شاهین با دوبرابر آدم اسلحه به دست. چه خبر بود اینجا. رسماً شاهین سر پا نگه ام داشته بود.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_36

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خسرو: حتماً. اما الان... اون دختر جزو مایملاک منه.

آرمین پوزخندی زد:

- دیر فهمیدی و دیر رسیدی... اونا زن و شوهرن و طوفان بردهٔ شاهینه. قرارداد بستن.

خسرو: چرت میگی.

شاهین منو روی مبل نشوند و گفت:

- حرف دهنتو بفهم.

آرمین: عقب وایستا شاهین.

خسرو با خشم گفت:

- اون دختر منه.

آرمین پوزخندی زد:

- اون فقط بچهٔ زن توعه قبل از ازدواجش با تو. پس هیچ ربطی به تو نداره. الان زن پسر من و بردهٔ اونه. بدون دعوت اومدی، خودت راه خروجو بلدی.

خسرو نگاهی به من انداخت که یهو یه مانع، سد نگاهمون رو شکست. اون سد، شاهین بود.

خسرو: تلافی امروز رو سرتون در میارم.

آرمین: بیرون!

وقتی رفتن چشمام رو بستم و دیگه جونی تو تنم نبود. صدای مادر شاهین:

- شاهین آب قند بیار ... قندش افتاده.

دستمو گرفتم با بی حالی و زاری گفتم:

- می خوام... برم خونه مون.

آب شیرین تو دهنم ریخته شد. صدای پدر شاهین اومد:

- کارای ویزاتون رو می کنم چند وقت برین آمریکا.

چشمام یهو باز شد. با وحشت نگاهشون کرد و یهو بلند زدم زیر گریه.

مادرش پشتم رو نوازش کرد:

- آروم باش عزیزم، درست میشه.

پدر شاهین: بهتره یه مدت تا کاراتون رو بکنم، بیاین خونه من.

شاهین: خطر خسرو دفع شد، نیازی نیست دیگه.

- خسرو شده ناصر دوم. اون تا انجمن و اعضاش رو نکشه ول نمی کنه. بیاین اونجا جاتون امن تره.

شاهین:

- خیلی خب...

اومد روی مبل نشست و شاهین رفت سمت پله ها تا وسایلشو جمع کنه فکر کنم.

زنش: آرمین نگاش نکن زهره اش آب شد.

پوزخندی زد و به جای دیگه نگاه کرد.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_37

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- با یه نگاه من زهره اش آب میشه چطوری می خواد با شاهین زندگی کنه؟

انگار روی سرم آب سرد خالی کردن. با وحشت به زنش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

- شوخی می کنه عزیزم.

آرمین: لی لی به لالاش نزار.

- ای بابا. بس کن دیگه آرمین! طفلک رنگ به رو نداره، حالا تو هی با حرفات بدترش کن.

دیگه هیچی نگفتن اما من گریه می کردم که صدای پای شاهین اومد. وسایل دستش، که یک چمدون بود رو به یکی از بادیگاردا داد و اومد سمتم و بازوم رو گرفت و بلند کرد، با سستی و ضعف نگاهش کردم و گفتم:

- بزار برم... پیش بابا مامانم...

اخمی کرد:

- هیس... عصبیم، عصبی ترم نکن.

با بغض سکوت کردم. دستشو دور کمرم انداخت و کمک کرد راه برم، اما درد وحشتناکی بین پاهام حس می کردم که قدم برداشتن رو برام غیر ممکن می کرد. وقتی حالمو دید، نفسشو کلافه فوت کرد. از ترس دوباره زدم زیر گریه.

خم شد روم و دستااشو زیر شونه و زانوهام حلقه کرد و بلندم کرد و با قدم های بلند از عمارتش زدیم بیرون.

سوار ماشین مشکی شدیم و پدر آرمین رانندگی می کرد. راه افتاد.

کردم:

- تو که منو دوست نداری. بزار برم... دختر برای تو کم نیست.

یهو عصبی رو به مامانش گفت:

- نمی فهمه میگم ساکت باشه یعنی چی. باید سگم کنه حتماً.

مادرش لب گزید و گفت:

- گناهی نداره شاهین... اون از کجا باید بدونه؟ بس کن توام دیگه.

آرمین: تو کارشون دخالت نکن شیدا.

شیدا: همش لی لی به لالاش گذاشتی که رفته دختر مردم رو دزدیده.

آرمین اخطار گونه گفت:

- شیدا گفتم بس کن!

شیدا فقط روش رو برگردوند و به بیرون خیره شد. شاهین تو گوشم زمزمه کرد:

- بینشون بخاطر تو شکراب بشه ، من می دونم و تو.

اشک ریختم فقط. دوباره زمزمه کرد:

- از گریه هات خوشم نمیاد. بس کن.

سعی کردم جلوی گریه ام رو با حبس کردن نفسم بگیرم، اما بعد از چند ثانیه، با پقی زدم زیر گریه. اونم با صدای بلند.

دیگه کسی چیزی نگفت. ماشینو تو حیاط یه عمارت بزرگ پارک کردن و شاهین در حالی که منو تو بغلش داشت، پیاده شد و رفت سمت عمارت.

از پله ها رفت بالا و وارد اتاقی شد و درو بست. بردنم و روی تخت درازم کرد.

با گریه و ترس نگاهش کردم که کلافه شروع کرد به راه رفتن توی اتاق.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_38

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

- م... من ازت... می...

وقتی یهو تیز نگاهم کرد، حرفم خوردم. به سکسکه افتادم. اومد سمتم و گفت:

- خوشت میاد برینی به اعصابم مگه نه؟!

- ب... بخشید...

پوزخندی زد و گفت:

- فایده نداره... تو باید تنبیه بشی!

خواست بره عقب که دستشو گرفتم و با التماس گفتم:

- ب... ب... خشید... دیگه... دیگه... حرف گوش... می کنم.

یکم نگاهم کرد و دستشو با شدت از دستم کشید بیرون:

- میرم دوش بگیرم. از اتاق بیرون نمیری.

رفت یکی از درهایی که تو اتاق بود و درشو محکم کوبید. از جام بلند شدم. می دونستم فرار از اینجا بی فایده است. تو حیاط کلی بادیگارد داشتن و بعلاوه، اینجا دیگه کسی پشتیبانم نیست. من محکومم به شکنجه شدن.

بهتره به جای این که درد خودم رو بیشتر کنم، کاری کنم کمتر عذاب بکشم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در که شاهین رفته بود توش. پشت در وایستادم و در حالی که می لرزیدم گفتم:

- دستشویی کجاست؟

-در سمت چپت.

آروم درو باز کردم و دست و صورتم رو چند بار آب زدم. تو آینه به خودم خیره شدم.

چشمام شبیه دریایی از خون شده بود.

لب هام ورم کمی داشت و... پلک هام باد کرده بود. آخه صورت من چی داشت که این جذب من شده؟

از دستشویی که اومدم بیرون، شاهین منتظرم بود. جا خورده و با ترس نگاهش می کردم که گفت:

- همهٔ لباسات رو دربیار، بریز تو اون سبد.

مخالفت نکن طوفان...

بعلاوه اون الان محرمته... پس آروم باش... اون بهت آسیبی نمی زنه.

لباس هام رو آروم آروم در اوردم. فقط شورتم مونده بود که گفت:

- دربیار.

لب گزیدم:

- خونیه.

- درش بیار، برو خودتو بشور.

دوباره برگشتم تو دستشویی و وقتی در اومدم با خجالت دستام رو روی سینه و بین پاهام گذاشتم. یه سری بند دستش بود. اومد سمتم و گفت:

- دستاتو بردار.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_39

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با مکثی دستام رو از جلوم برداشتم.

اون بند ها رو دور سینه ام و... بست:

- اسمش هارنسِ. تو اتاقیم اینا رو باید ببندی.

- یعنی... دیگه لباس... نمیزارین بپوشم؟

اشک تو چشمام دوباره حلقه زد که گفت:

- فعلاً تو اتاق میمونی و همینو می پوشی. هر وقت اجازه دادم از اتاق بری بیرون، لباس میتونی بپوشی.

نفس نسبتاً راحتی کشیدم.

- خوب شد.

- حواست باشه کار اشتباهی نکنی که ضررش رو خودت می بینی فقط. متوجه شدی؟

- بله.

سرم رو انداختم پایین و غمگین بودم که دستش روی چونه ام نشست و سرم رو بلند کرد. تو چشمای هم خیره شدیم که گفت:

- دختر خوبی باش.... همراهیم کن تا به آرزوهایی که داری بزارم برسی.

- یعنی اگر مخالفت نکنم و... می... میزارین برم... دانشگاه و... سر کار؟

تو چشمام عمیق نگاه می کرد:

- آره...

رفت سمت کمر چوبی نسبتاً کوچیک و گفت:

- اینا باید همیشه به نوک سینه هات وصل باشه. همین طور به کلیتورت.

با سه تا گیره که با زنجیر نازک طلایی بهم دیگه وصل بودن اومد سمتم.

با ترس یه قدم عقب رفتم:

- بیا جلو.

- خواهش می کنم.

جلوم ایستاد و دستشو قاب سینه ام کرد و نوازشش کرد:

- آروم باش. اینا باعث لذتت میشن.

با بغض نگاهش کردم.

- اذیتم نکنین... من...

نوک سینه ام رو میون انگشتش گرفت و مالید که حرفم رو خوردم.

گیره رو باز کرد و دو طرف نوک سینه ام گذاشت و...

از فشرده شدن نوک سینه ام توسط گیره، آیِ نسبتاً بلندی گفتم.

- هیش...

به نوک سینه دیگمم وصل کرد و فقط یکی موند.

- روی تخت دراز بکش.

دقت به کلیتورم زد. از دردش دوباره زدم زیر گریه:

- خیلی خب... تموم شد. اینقدر با گریه هات اعصابمو خورد نکن.

با دست اشکام رو پاک کردم.

- یکم استراحت کن، میگم برات غذا بیارن. من یکم کار دارم.

نفس راحتی کشیدم و خودم عقب کشیدم. روتختی رو از زیرم بیرون کشیدم و رفتم زیرش. هر تکونی که می خوردم، گیره ای که به کلیتورم زده بود تکون می خورد و درد و یه حس دیگه رو درونم به وجود می اورد.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_40

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

با بغض نگاهش می کردم که چمدون رو از پشت در اتاق برداشت و اورد داخل. از توی چمدون، یه لپ تاپ برداشت و رفت سمت میز کار تو اتاق، پشتش نشست و لپ تاپ رو گذاشت روی میز:

- بخاطر جنابعالی تحقیقی دادم به کل دانشجو ها که حالا برای اینکه الکی نمره ندم بهشون، مجبورم بشینم تک تکشون رو بخونم.

با حرص اینو می گفت، با تردید گفتم:

- برای چی مجبور شدی؟

چپ چپ نگاهم کرد:

- برای اینکه به بهانه تحقیقت هم شده بتونم بکشونمت خونه ام.

بغض کردم. پس خیلی وقته داره برام نقشه می کشه.

یهو گفت:

- آخ یادم رفت.

موبایلشو برداشت و شماره ای گرفت:

- دو ساعتی کار دارم. غذات اومد، خوردی، اگر تونستی بخواب.

امکان نداره اجازه بده لباس بپوشم برای همین هیچی در این باره نگفتم. فقط نگاهش کردم که داشت مطالعه می کرد و روی دفترچه ای چیزهایی یادداشت می کرد.

صدای دینگی اومد. از جاش بلند شد وتازه متوجه یه محوطه شدم. از توش سینی چوبی غذارو برداشت و اومد سمتم. آسانسور غذا دارن اینجا؟

- بلند شو؟ همه اش رو نخوری تنبیه ات می کنم طوفان.

به سختی نشستم و ملافه رو دورم پیچیدم که عصبی گفت:

- بذارش کنار... الان.

سرم رو انداختم پایین و اروم ملافه رو کنار زدم.

سینی رو روی تخت گذاشت و دوباره رفت سمت میزش.

به گوشت قرمز کباب شده نگاه کردم.

- در ضمن، تموم شد، النگوهات رو گردنبند و کلاً طلاهات رو در بیار. از صداشون خوشم نمیاد.

لب گزیدم و گفتم:

- برای چی در بیارم؟ برای خریدنشون کلی کار کردم.

سرش رو چرخوند سمتم. یکم نگاهم کرد و گفت:

- قرار نیست بفروشمشون برای خودم. دربیار. امانت توعه. میذارمش تو گاوصندوقم.

- نه...

کلافه نگاهم کرد:

طوفان... با من یکی به دو نکن...

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- بده شون به مامانم.

- المیرا؟

- نه نه...

- آهان. مامان صوریتو میگی. باشه در بیار، می فرستم براشون.

پوزخندی زد و فقط سر تکون داد.

دیگه هیچی نگفتم و مشغول خوردن شدم. بغضم رو با غذا پایین می دادم. گلوم درد گرفته بود.

وقتی غذام رو خوردم، سینی رو بردم سمت همون محوطه هه و گذاشتم توش.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_41

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

بعد به شاهین که دست به سینه منو نگاه می کرد نگاه کردم. از نگاه عمیقش خجالت کشیدم.

- ک... کاغذ...

- بیا اینجا...

به سختی رفتم سمتش. شونه هام افتاده بودن و به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا دستمو روی ممنوعه هام نذارم.

کنارش که رسیدم، دستشو دور کمرم انداخت و بلندم کرد و لبه میزش نشوند.

با دستاش پاهام رو گرفت و از هم باز کرد.

گیره ای که به بین پاهام زده بود و باز کرد. نفس راحتی کشیدم، اما وقتی دستشو روی بهشتم گذاشت و شروع کرد به مالیدن، دستام رو روی سر شونه هاش گذاشتم و صدای جیغم بلند شد.

چشمام رو بستم و محکم فشار دادم. اصلاً نفهمیدم کی دردم تبدیل شد به لذت و ارضا شدم.

دستاشو دورم حلقه کرد و بلندم کرد. سرم رو به سینه اش چسبوندم. روی تخت درازم کرد و ملافه رو روم کشید:

- بخواب. بعداً می نویسی.

رفت سمت میزش و نشست و دوباره مشغول به کار شد، دیگه ام نگاهم نکرد.

هم اولش درد داشت، اما الان بی حس شده بود.

اینقدر امروز گریه کرده بودم که زود خوابم برد.

*

چشمام رو که باز کردم اتاق تاریک بود. یک نفر پشتم دراز کشیده بود و بغلم کرده بود از پشت.

قلبم یه آن تند تپید. من کجا بودم؟ هینی کشیدم و خودم به جلو کشیدم. چرا تنم لباسی نبود؟

- آروم باش... بیا...

قبل اینکه دور بشم، مچم رو گرفت. صدای شاهین بود. تازه یادم افتاد که اون عقدم کرده و الان شوهرمه.

نفس راحتی کشیدم و برگشتم روی تخت. دوباره منو کشوند توی بغلش و دستا و پاهاش رو دورم پیچید. هنوز اون گیره ها به نوک سینه ام وصل بود.

- از چی ترسیدی؟

- اتفاقات.... امروز یادم... نبود.

- یعنی یادت نبود منو؟

آروم گفتم:

- نه... از خواب بیدار میشم... این طوریم... معمولاً... چند ثانیه...

- که اینطور... امروز طولانی بود.

آره... خیلی...

- ساعت چنده؟

- 3 صبحه.

با ترس گفتم:

- ب... ببخشید... بی... بیدارت کردم.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

گیره سینه هام رو تو تاریکی باز کرد و نوک سینه هام رو مالید میون انگشت هاش. لب گزیدم تا ناله نکنم. بعد از مدتی گفت:

- برو حموم. حوله هست. موهاتم خشک کن همونجا.

لب گزیدم. منکه عرق نمی کردم. حتماً عرق کردم و بدش اومده. سریع بلند شدم برم که گفت:

- طلاهاتم در بیارتو حموم.

تو تاریکی و نور خیلی کم رفتم حموم. اون بند ها رو به سختی از خودم باز کردم.

دلم برای خونه خودمون تنگ شده بود. مامان و بابام و... اتاق خودم... نقاشی هام از دخترک تنها روی تخته سنگ... روی پل... و ساحل که کشیده بودم و به دیوار اتاقم چسبونده بودم.

تو حموم با شامپو دستمو کفی کردم و به زور النگوهام رو دراوردم. گردنبند و دستبندمو هم دراوردم و بعد از شستن خودم و غسل کردن.

با حوله خودم رو خشک کردم.

موهام رو با سشوار خشک کردم و طلاها رو برداشتم و اومدم بیرون. چراغ خواب روشن شده بود.

- حوله ات رو باید در می اوردی؟

لب گزیدم و گفتم:

- بعد از حموم، لرزم می گیره.

- کاغذ و خودکار روی میز هست. حواست به چیزی که می نویسی باشه، کلاهمون نره تو هم.

لب گزیدم و روی صندلیش نشستم و یه برگ آچهار با خودکار روی میز بود.

خودکار رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

- سلام. می دونم نباید از خونه می رفتم بیرون. اما باید می دونستم المیرا چرا سراغمو نگرفت... فهمیدم، و حالا بهش حق میدم. اون حق داشت بخواد منو فراموش کنه.

شنیدین، اما از گل نازک تر بهم نگفتین. شرمندتونم که بچه خوبی براتون نبودم. لطفا این طلاهام رو برام امانت نگه دارید. تا وقتی برگردم... شاید... صاحبشون شمایین. خواستین بفروشین، خواستین نگه دارین.

بازم منو ببخشین. یه فلش توی کشوی میز تحریرمه، باید بدین به ناشر. شماره اش تو دفترچه تلفن هست.

طوفان

قطرات اشکم می ریختن روی کاغذ. هرکاری کردم، نتونستم بنویسم که عقد کردم... یا هیچ توضیح دیگه ای.

با بغض طلاها رو روی کاغذ گذاشتم و رفتم سمت تخت و روی تخت دراز کشیدم. دوباره بغلم کرد و گفت:

- صبح میرم دانشگاه. از اتاق بیرون نمیری. کار خطرناکی نمی کنی. تو اتاق دوربین هست چکت می کنم. بیدار شدی صبحانه تو بخور... بعدم ناهار می فرستن برات. نزدیکای شب بر می گردم.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکی

#پارت_43

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

از خواب بیدار شدم. تنها بودم. حوله تن پوش رو از تنم دراورده بود.

از دیدن بدن برهنه ام، اشک تو چشمام جمع شد.

من محکوم ابدی ام به زندگی ای که حقم نبوده و نیست.

از جام بلند شدم. بدنم یکم گرفته بود. بعد از شستن دست و صورتم، دوباره لرز کردم. نفهمیدم چطوری خودم رو به به تخت رسوندم و ملافه رو دورم محکم پیچیدم. چند دقیقه ای رو بدنم رعشه گرفته بود، تا اینکه آروم شدم.

نفسمو فوت کردم و با همون ملافه بلند شدم و رفتم سمت آسانسور غذا.

سینی رو برداشتم و روی میز غذا خوری کوچیک گوشه اتاق نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

قراره اینجا چیکار کنم؟ بیکار باشم تا شب؟

چشمم به کتابخونه خورد. بلند شدم و رفتم سمتش. به کتابها نگاه کردم؛ یه کتابخونهٔ خیلی بزرگ بود. قفسه ها تو دیوار بودن. از بالا تا پایین دیوار و عرضش هم سه متری بود.

کلی هم کتاب داشت.

دنبال یه کتاب رمان یا داستان گشتم اما نبود. همشون علمی بودن. چشمم به یه کتاب با جلد قدیمی خورد که هیچ اسمی روش نوشته نشده بود.

اونو برداشتم، اما یهو کتابخانه رفت عقب و بعدم سمت راست و...

با حرکت کتابخانه، حس کردم قلبم از وحشت ایستاد.

- وای...! یا خدا خرابش کردم؟

اما با دیدن اتاقی که نمایان شد، شوکه شدم. اتاق تاریک بود. با تردید یه قدم رفتم داخل. همین که پامو داخل گذاشتم، چراغش روشن شد و...

با دیدن اتاق حس کردم سرم گیج رفت. اینجا... وای... شکنجه گاه بود. کلی قفسه به دیوار بود که انواع شلاق ها و میله های آهنی رو داشت.

کلی قفسه که پر از وسایل بود.

دوتا تخت وسط بود. یکی تخت نفره فلزی و یکی تخت چرم اما... کوچیک بود.

و یه تخته ایکس شکل گوشه اتاق.

کلی زنجیر و قلاب از سقف آویزون بود و...

زانو هام سست شد. نفهمیدم چطوری با زانو خوردم زمین.

اشک از چشمام ریخت.

می خواد... می خواد شکنجه ام کنه.

می خواد گوشت تنمو بکنه. می خواد... با اون میله ها داغم کنه...

با اون شلاقا، بزنتم...

حتماً می خواد روی اون تخت فلزی درازم کنه و فلزو مثل آتیش داغ بکنه.

***

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شاهین:

کلاسم تموم شد. بچه ها رفتن بیرون. گوشیمو برداشتم تا طوفان رو چک کنم.

امیدوارم بتونه با شرایط جدیدش کنار بیاد.

بیشتر از حد انتظارم شکننده است.

به محض اینکه دوربینا بالا اومدن...

با دیدن طوفان که رو زانو افتاده بود و به اتاق بازی مخفیم نگاه می کرد، شوکه شدم.

چه زود پیداش کرد...!

حتماً ترسیده... سکته نکنه یهویی...؟

خودم نمی تونستم برم. سریع موبایل مامانو گرفتم.

- بله؟

- مامان خونه ای؟

- آره چی شده؟

- برو پیش طوفان...

- باشه

تماسو قطع کردم و به دوربین دوباره خیره شدم.

یهو همونجا روی زمین افتاد و مامان هم در باز کرد و با عجله وارد اتاق شد و دویید سمت طوفان.

خدمه رو صدا کرد. بلندش کردن روی تخت گذاشتن. بابا وارد اتاق شد. مامان روی طوفانو با ملافه پوشوند. بابا طوفان رو معاینه کرد و چیزایی می گفت.

یکی از خدمه، با سرم اومد. بابا سرمشو وصل کرد و بعدم همشون، بجز مامان، از اتاق رفتن بیرون.

نفس راحتی کشیدم.

- از دیدن اون اتاق قبضه روح شده انگار.

- توقع نداشتم به این زودی پیداش کنه.

دانشجوهای جدید وارد اتاق شدم.

سری تکون دادم براشون و مامان گفت:

- این دختر اصلاً... آمادگی روحی نداره. این غش کردنا ممکنه براش خطرناک بشه.

- باشه من کلاسم. حواستون بهش باشه تا بیام.

- باشه زود بیا... در ضمن باهاش هم نرم رفتار کن. خشن نشو براش. اون بچه است.

- باشه، بعداً حرف می زنیم.

تماس رو قطع کردم و کلافه توی موهام دست کشیدم.

- استاد میشه شمارتون رو بگید می خوایم یه گروه تو تل...

بی حوصله پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه!

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکی

#پارت_45

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

صدایی از کسی بلند نشد. از جام بلند شدم و ماژیک رو برداشتم و رفتم سمت تخته وایت برد.

تا آخر کلاس اخم های غلیظی کرده بودم و اجازه نمی دادم کسی حرف بزنه. یک ساعت و نیم رو کامل درس دادم.

وقتی تموم شد، خودم کیف و وسایلم رو برداشتم و از کلاس اومدم بیرون.

سوار ماشین شدم. دیگه تحمل نداشتم؛ باید خودم رو به طوفان می رسوندم. برای مدیر گروه پیام نوشتم کلاس های امروزم رو کنسل بزنه و ماشین رو روشن کردم.

ور می رفت و روی مبل نشسته بود که با اومدنم از جاش بلند شد:

- شاهین.

وایستادم تا بهم برسه.

- حالش چطوره؟

- بهوش اومده اما بیرونمون کرد از اتاق. از دوربینا چکش کردم، روی تخت تو خودش مچاله شده.

هوفی کشیدم و خواستم برم سمت پله ها که مامان بازوم رو گرفت:

- ترسیده شاهین...

برگشتم نگاهش کردم که گفت:

- کاملاً می تونم درکش کنم. دنیاش نابود شده... برای اینکه دنیای تو رو قبول کنه، زمان لازم داره. با خشونت فقط از خودت متنفرش می کنی... باهاش مهربون باش... حرفای محبت آمیز بزن تا آماده بشه.

فقط سر تکون دادم و رفتم سمت پله ها.

حرف محبت آمیز...؟

قفل در رو با کارت باز کردم و رفتم تو. طوفان سریع سیخ نشست و ملافه رو محکم تر دورش پیچید.

نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت میز وسایلم رو گذاشتم روش. کتم رو دراوردم و حین باز کردن دکمه های پیراهنم، رفتم سمت طوفان.

با وحشت گفت:

- م... من... فقط... حو... صله... ام... سر... سر... رفته بود... خ... خواستم... ک... کتاب... بخ... ونم...

داشت توجیه می کرد تا دعواش نکنم؟

رنگش بشدت پریده بود و لباش سفید شده بودن. چشماش سرخ و اشکی بود...

پیراهنمو دراوردم و روی زمین انداختم.

روی تخت نشستم و گفتم:

- من از اون اتاق زیاد استفاده نمی کنم.

می کردم.

- بیا بغلم... کاریت ندارم.

اشکاش ریخت، خودشو آروم کشید سمتم که گفتم:

- ملافه رو بنداز.

با بغض گفت:

- سر... سردمه.

مطمئناً سردیش عصبی بود.

- من گرمت میکنم. بندازش.

ملافه رو با مکث طولانی عقب زد و با بدن برهنه اش اومد سمتم.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_46

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

روی تخت درازش کردم و خیمه زدم روش.

روش یه جورایی دراز کشیدم اما نه طوری که وزنم اذیتش کنه. تو فاصلهٔ نزدیکی از صورتش نگاهش می کردم.

بدنش یه رعشه کوتاهی رفت. تو چشمای هم خیره بودیم که لرزشش آروم آروم از بین رفت.

مظلوم و بی پناه نگاهم می کرد.

اولین بار بود نگاهشو ازم نمی دزدید.

میل به میل چشم هاش رو کاویدم. با بغض زمزمه کردم:

- نمی خوای... شکنجه ام کنی؟

- شکنجه؟

- قرار نیست شکنجه بشی... اون اتاق و وسایل توش... جزو دکور خونه است... قرار نیست ازش استفاده کنیم. البته... بعضی از وسایلش باعث بهتر شدن کیفیت سکسمون می کنه، اما قرار نیست تو رو باهاشون شکنجه کنم... اونا قراره بهت بیشتر لذت بدن.

رد اشک هاش که از گوشه چشمش می رفت توی موهاش رو پاک کردم و گفتم:

- گریه نکن... بیا باهم یک قراری بزاریم. حتی روی کاغذ می نویسم و امضاش می کنیم.

آروم از روش کنار رفتم و دستشو گرفتم و بلندش کردم و به سمت صندلی میز کارم بردمش و روش نشوندمش.

- یه لیستی از کارها و وسایلی هست که تو سکسمون می تونیم ازش استفاده کنیم. میدم اونو بخونی. هرکدوم رو نخواستی، ازش استفاده نمی کنیم.

- میشه... چندتا شرط بزارم؟

شرط؟ موشکافانه نگاهش کردم. فرم سینه هاش، بدجوری وسوسه ام می کرد تو مشتم بگیرمش.

وقتی قوز کرد و جمع شد تو خودش، به خودم اومدم و نگاهمو ازش گرفتم.
همونطور که دنبال لیست تو کشوی میزم می گشتم، گفتم:

- بگو.

با من من گفت:

- می... می خوام لباس بپوشم... هر... هرموقع میگی... در میارم... موق... موقع رابطه... ولی... ولی... لباس تنم باشه...

هوفی کشیدم و لیستو بهش دادم:

- اینو فعلاً بخون با خودکار علامت بزن... درموردش فکر می کنم.

یه خودکار گذاشتم جلوش.

- میرم دوش بگیرم.

وای از دست طوفان. این همه نرمش و کوتاه اومدن، با من و روحیاتم سازگاری نداشت.

اما طوفان... ارزشش رو داره.

***

#پارت_47

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

طوفان:

دوتا کاغذ آچهار بود که متنایی تیتروار توش چاپ شده بودن.

* اسم کلی شلاق بود. سوارکاری، تیغ دار، چند رشته ای، چرم پهن، چرم نازک، شلاق طنابی، شلاق سوزن دار و...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با خودکار جلوی همشون و ضبدر زدم.

ضربان قلبم بشدت بالا بود. دستام می لرزید.

مورد بعدیش فقط نوشته بود:

* چوب اسپک پهن ساده، چوب سوراخ دار

دوباره جلوش ضبدر زدم.

* مچ بند : فلزی، چرم، پلیسی.

* دهن بند توپی: سایز یک، سایز دو، سایز سه.

* دهنبند ک.یر دار: سایز یک، سایز دو.

* بازنگهدارندة دهان فلزی.

* کمربند نجابت چرمی.

* پابند : فلزی، چرمی، پلیسی.

* بازنگهدارندة پا، میله تلسکوپی.

* قلاده: ساده، پلاک دار، آهنگی، تیغه دار.

* انواع گیرة سینه: فلزی ساده، فلزی دندونه دار، فلزی سوزن دار، گیرة نرمه دار.

* انواع سوزن های سینه، ته گرد، سرنگی.

* انواع کی.ر های مصنوعی، سایز های 1و 2 و 3 معمولی - کی.ر های فلفلی در سه سایز - کی.ر های موتور دار - کی.ر های خاردار در سه سایز.

* مهره باسن فلزی.

* ویبراتور ها: استفاده داخلی توپی - ویبراتور معمولی در سه سایز.

* نوار های سند قابل استفاده در محل ادرار در سایز کوچک پلاستیکی.

* استفاده از شمع روی ک.ص و سینه.

کار های قابل انجام و پوزیشین ها بدون وسایل:

* استفاده از ضربات دست روی سینه و ک.ص.

* فرو کردن مشت در باسن و ک.ص.

* استفاده از سکس دهانی 69

* در سکس از تلمبه های شدید و محکم استفاده شود و همین طور فشرده شدن محکم سینه ها.

- کجاش رسیدی؟

با شنیدن صدای شاهین از جا پریدم. حوله تن پوش تنش بود. بهم که رسید نگاه اجمالی به برگه کرد و گفت:

- می خوای اینای که نوشته شده رو نشونت بدم تا راحتتر انتخاب کنی؟

فقط نگاهش کردم که گفت:

- پاشو... قراره فقط ببینیشون.

بازوم رو گرفت و بلندم کرد و رفت سمت همون کتابخانه و همون کتاب رو برداشت.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_48

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اگر بازوم رو نگرفته بود عقب می رفتم. قلبم داشت از تو سینه ام میزد بیرون

در اتاق کامل باز شد و ما وفتیم داخل. قدم هام پر مکث و لرزان بود.

-اروم با عزیزم... با از روی همین کاغذ جلو بریم... اینا شلاقا هستند.

با دیدن شلاقی که یک رشته نازک بود و چهار طرفش تیغ تیز داشت یه قدم خواستم برم عقب که نگه ام داشت:

-هیش... قرار نیست ازشون استفاده بشه... اگر دوست نداری... بعدشم. من خودم از اینکه از وسایلی روت استفاده کنم که بدنت رو کبود یا زخمی کنم استفاده نمیکنم.

به ربدشامبرش چنگ زده بودم و با ترس به شلاقی که چند رشته ای بود و سر رشته ها پر از سوزن بود نگاه می کردم.

-اگر روزی بخوام از شلاق روت استفاده کنم از این استفاده می کنم.

یه شلاق برداشت و نشونم داد. یه شلاق بود با کلی رشته چرمی ساده.

-پس...پ...س برای...چی ای...نارو...خر..یدی؟

خندید و گفت:

-بابا میخواست اتاق بازیم کامل باشه. از خیلی وسایل این اتاق حتی یکبار هم استفاده نکردم.

سری تکون دادم که شلاق رو گذاشت سرجاش و گفت:

-خب مورد بعدی کاغذ چی بود؟

کاغذو که تو دستم موچاله کرده بودم رو گرفت و گفت:

-خب... چوب اسپنک... ایناست. دوتا چوب بود..

-اینا برای اسپنک استفاده میشه.

اسپنک چیه؟

-چی هست؟

خندید و گفت:

-یعنی وقتی که تو کار اشتباهی بکنی با این ها میزنم روی باسنت یا روی سینه هات.

با ترس به شاهین خیره شدم که چشمکی زد:

-و من از این دوتا خیلی استفاده میکنم.

بند دلم پاره شد. با بغض به چوبا نگاه کردم. فکرش هم باعث میشد دردم بگیره.

بردتم سمت کمر و با یک دست درش رو باز کرد. تو کمد هم کلی از وسایل عجیب و غریب بود.

-این دسبند پلیسیه که میشناسی. این دسبند چرمع که توش پشم کار شده تا دستت اذیت نشه چندباری هم استفاده کردیم ازش اگر یادت باشه. اینم فلزیه. از اینا استفاده نمیکنم چون لبه هاش دستات رو اذیت میکنه ممکنه ببره. خب مورد بعدی دهنبنده. این دهن بنداست...

یک ساعت بیشتر اونجا بودیم و شاهین همه وسایل رو دونه دونه بهم معرفی می کرد.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_49

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

منم ریلکس تر شده بودم و دیگه خودمو تو بغلش جمع نکردم چون فهمیدم اسیبی بهم نمیزنه الان.

توضیحاتش که تموم شد فقط موند تخت فلزی ...

-اون برای چیه؟

-این تخت فلزیه دیگه .... بخاطر فلزی بودنش سرده. رفتیم سمتش. اروم دستمو بهش زدم که دیدم اره.

-دستبند ها و پابند های این تخت هم فلزی... میخوای یه بازی رو امتحان کنیم؟ بهت خوش میگذره عزیزم.

چی؟ ضربان قلبم به شدت رفت بالا. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و خواستم مخالفت کنم که دستاشو دورم حلقه کرد و اول محکم به خودش فشردتم:

-اروم باش... فقط قراره دستاتو ببندم و لذت ببری. میخوان ترست بریزه... بهم اعتماد کن تو الان زن منی ...

از کمرم که گرفته بود بلندم کرد و روی همون تخت فلزی نشوندتم.

از سرماش هینی کشیدم و تو جام جابه جا شدم.

به سینه هام نگاه کردم حق با اون بود. نوکشون کاملا برجسته شده بود.

سر شونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-دراز بکش...

خودش هدایتم کرد تا دراز بکشم. به محض دراز کشیدنم بدنم مور مور شد. خواستم بلند بشم که نذاشت:

-اروم باش...

دستامو گرفت و برد از دوو طرف سرم بالا و با مچ بند های سرد فلزی بست:

-دست هات رو تکون نده که زخم نشدن. پاهاتو نمیخوام ببندم پس باز نگهشون دار فهمیدی؟

با ترس سر تکون دادم که دستاش روی سینه هام نشست و شرروع کرد به مالیدنشون.

بعد از مدتی صدای اهم بلند شد. خم شد روی بدنم و نوک سینه ام رو به دهن گرفت و مکید.

-شاهین...

نوک سینه دیگه ام رو میون انگشت هاش گرفت و مالید. بی طاقت ناله میکردم و پاهام رو بهم میمالیدم. میتونستم خیسی بین پاهام رو احساس کنم. حس می کردم دارم به اوج لذتم نزدیک میشم که یهو شاهین عقب کشید.

ناخواسته سریع گفتم:

-نه.

خندید و گفت:

-میام الان..

رفت سمت کمد و گیره سینه اورد و به نوک سینه هام وصل کرد. درد و لذت با هم بود.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_50

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

پاهام رو باز کرد.

-پاهاتو باز نگه دار تا بیام.

یه ویبراتور توپی و یه ویبراتور معمولی اورد و با ژل توپی ارو لیز کرد و اروم فروش کرد داخل کصم.

با یه کنترل کوچیک روشنش کرد با لرزش شدیدی که یهو اون توپ داخل کصم به وجود اورد جیغ زدم.

-وای...شاهین...

خندید وفکر کنم درجه اش رو برد بالا تر.

ویبراتور دیگه ارو هم روی چوچولم گذاشت و روشنش کرد. شاید به دقیقه هم نرسید که ارضا شدم.

چشمام بسته بود که گفت:

-حالا میخوام یک درجه سخت ارضاعت رو ببرم بالا.

بی حال نگاهش کردم که ویبراتور هارو ازم در اورد و جدا کرد. یکی از اون چوبای اسپنک رو برداشت و اومد سمتم:

-پاهاتو باز نگه دار.

با ترس چشمام گرد شد و گفتم:

-اما من که... اشتباهی نکردم.

-میدونم... اروم باش لذت میبری.

خواست بین پاهام با اون چوبه بزنه که پاهام رو بستم سریع.

-باز کن طوفان... هنوز که امتحان نکردی.

اش تو چشمام جمع شد:

-شاهبن...

-باز کن افرین.

پاهامو از هم باز کرد و اولین ضربه ارو روی بهشتم زد. تو جام تکون خوردم و سریع پاهام رو بستم:

-شیش... باز کن...فقط پنج تا ضربه.

با کلی ای و ناله اون پنج تا ضربه اشو زد و بعد یه کیر مصنوعی اورد و گفت:

-اماده ای؟

با چشمای اشکیم نگاهش کردم که اون کیر مصنوعی رو ژل زد و گفت:

-این سایز یکه. کوچیکه اشون.

اونو روی کص دردناکم گذاشت و فروش کرد داخلم.

ناله کردم که گفت:

-لذت ببر... چشماتو ببند.

-شاهین...

اون کیر مصنوعی رو تا اخر واردم کرد و در اوردم.

یه محکم کرد حرکتش رو. تند و سریع در میاورد و داخلم فرو می کرد.

جیغ و ناله ام باهم بود.طبق حرفش یک ارضای سخت و شدید داشتم طوری که دیگه هوشیاریم رو داشتم از دست میدادم.

-خب عزیزم... تموم شد.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_51

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بدون در اوردن کیر مصنوعی، گیره های سینه ام رو باز کرد و نوک سینه هام رو میون انگشت هاش گرفت و مالید.

ناله بی حال و ضعیفی کردم :

-دیدی... بازی های ماا اینجوریه.. قراره تو سخت ارضا بشی... قراره به انواع روش ها کص و کونت رو بکنم، توهم درد داشته باشی هم لذت. حین مهار شدن لذت ببری و از این عذاب بکشی که نمیتونی حرکت کنی... طوفان... چشماتو باز کن؟

اشک هام داد نمی زد که اعصابم رو خورد می کنی.

تهدیدم نمی کرد. امروز ملایم و با ملاطفت بود که منو به این اتاق عادت بده تا سادیسم خودش رو درمان کنه.

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم که گفت:

-این بازی منو ارضا می کنه/ اینکه تو محدود باشی... جسمت تمام و کمال در اختیار من باشه. من اربابت باشم. مالکت باشم.

سینه هام رو ول کرد و اون کیر مصنوعی رو ازم خارج کرد.

دستام رو باز کرد و گفت:

-دستبند دست هات رو بریده...

به پهلو چرخیدم وتو خودم جمع شدم و دلم می خواست بخوابم که دستاشو دورم حلقه کرد و بلندم کرد. رفت حموم. وان رو پر کرد و توش درازم کرد.

گرمای مطبوع اب ... ارامش رو تو سلول های خسته ام تزریق کرد و کم کم خوابم برد.

****

چشمام رو باز کردم تو اتاق بودیم.

پتو روم انداخته شده بود اما لباسی تنم نبود. یه کلاه حوله ای هم روی سرم بود.

-بیدار شدی؟

چشمم به شاهین خورد. کنارم روی تخت بود. به تاج تخت تکیه داده بود و پاهاش رو دراز کرده بود و لپ تاپش روی پاهاش بود.

به پهلو تو خوردم جمع شدم که لپ تاپش رو بست و کنار گذاشت.

-خوب خوابیدی؟

لب گزیدم و با خجالت بلند شدم. اشاره کرد برم سمتش. با مکثی پتو رو پس زدم و کنارم نشستم. دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

-نهار نخوردی... الان وقت شامه.

-گشنه ام نیست.

-دوست دارم همیشه غذات رو کامل بخوری. نمیخوام ضعیف بشی.

-تاکی... میخوای نگه ام داری؟

وقتی یهو از خودش جدام کرد ترسیدم و با وحشت نگاهش کردم. چیز اشتباهی گفته بودم؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-تو زن منی.... یادت که نرفته؟

با تهدید حرف میزد. اینگار منتظر بود جواب اشتباه بدم تا تنبیه ام کنه.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_52

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که گفت:

-پس تا اخر عمرت پیش من میمونی.

با بغض نگاهش کردم که یهو داد زد:

-برای چی بغض می کنی؟ هاااان؟ کسی تو زندگیت بود که اینقدر منو پس میزنی؟

-ن...نه... م...من...

-حرف بزن.

زدم زیر گریه و با گریه گفتم:

-م...من... نم...یخوام...ب...برده...با..شم.

-تو الان مثل برده ای؟ هان؟ میدونی برده به چی میگن؟

لپ تاپش رو برداشت و روشن کرد و بعد از مدتی یک فیلم اورد و گرفت سمتم:

-به این میگن برده.

پلی شد. یه دختر برهنه بود که روی کمرش لیوان شرابی بود و داشت چهار دست و پا به سمت دومرد میرفت. لیوان رو برداشتن و یکی از مردا باسن دختره ارو دست کشید.

شد اینبار دختره تو اتاقی شبیه اتاق شاهین بود. کلی طناب دور بدنش پیچیده بودن و از سقف اویزون کرده بودن. جوری بسته بودنش که پاهاش کاملا از هم باز بودن.

مرد ها یکیشون چوب اسپنک برداشت و رفت پشتش و محکم روی باسنش میزد و دیگری شلاق نازکی برداشت و روی سینه ها و کصش ضربه میزد. دختره جیغ میزد. دهنش با یه دهن بند توپی باز بود. اب دهنش میریخت روی سینه هاش.

وقتی حسابی بدنش رو سرخ کردن. یکیشون از جلو و دیگری از پشت خودشو واردش کردن.

ریتمشون رو تنظیم کردن و دوتایی خودشون رو داخلش می کوبیدن.

دوباره فیلم قطع شد و اینبار دختره تو همون وضع بود اما مردا گیره سینه سوزن دار به نوک سینه هاش وصل کرده بودن و کلی وزنه های توپی کوچیک هم بهش زده بودن و سینه هاش رو به سمت پایین میکشید.

نمونه همون گیره سوزن دار رو به چوچول دختره زدن که صدای جیغش بلند شد.

دستاشون رو دستکش مشکی کردن و یکیشون با کص دختره و دیگری با پشتش ور رفت.

-میخوان دستاشون رو داخلش فرو کنن.

قلبم درد میکرد انگار. دستمو روی قلبم گذاشتم که یهو لپ تاپ بسته شد و دور شد

شاهین دستاشو دورم حلقه کرد و سرمو به سینه اش چسبوند:

-قرار نیست از این کار ها با تو بکنم . اروم باش... فقط خواستم ببینی که وضعی که تو داری شبیه پادشاهی کردنه در مقابل بعضی ها.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_53

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

-ق...قو...ل مید...ی؟

-اره... قول میدم... من تورو سالم می خوام. تو زن منی. چند سال دیگه برای بچه دار

-طوفان... بشین برات شامو بیارم بخوری.

***

بعد از خوردن شام. شاهین بین پاهام رو نگاه کرد و گفت:

-وضعشون خوبه. اگر دوست داری بریم بیرون یک دوری بزنیم.

با تردید گفتم:

-لباس... میدی بهم؟

-اره... گفتم که ... فقط وقتی تو این اتاق پیش منی لختی.

نفس راحتی کشیدم. شاهین رفت از تو کمدی لباس اورد و گفت:

-بیا.

من که اماده شدم شاهین هم اماده شد. قلبم از هیجان و خوشی تند می زد. دلم برای لباس پوشیدن تنگ شده بود.

بازوش رو گرفت سمتم تا دستمو دورش حلقه کنم. همین کار رو کردم و از اتاق اومدیم بیرون.

خبری از پدر و مادرش نبود. داشتیم میرفتیم سمت در که چشمم به ساعت خورد. وای... الان دو نصفه شب بود؟

-دیر وقته که...

-درسته.احتمالا یکی دوروزی ساعت خوابمون بهم می خوره.

-ببخشید.

-روز اول بود به ارگاسم ها عادت نداشتی. به مرور عادت میکنی.

سرم رو پایین انداختم.

-میشه... یه چیزی بخوام؟

-بگو تا ببینم چی میشه؟

اهی کشیدم. اینطوری اون قبول نمیکنه برای همین سکوت کردم و چیزی نگفتم. سوار ماشین شدیم.

-نگفتی!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بگو... شاید قبول کردم.

لب گزیدم و همونطور که با انگشت هام بازی می کردم گفتم:

-اجازه میدی... مامان و بابامو ببینم؟

سکوت طولانی کرد:

-هر وقت خودتو ثابت کردی شاید گذاشتم.

با تعجب نگاهش کردمو با هیجان بعد گفتم:

-چطوری؟

-هر وقت عادت کردی... قبول کردی وضعیتت رو... من رو ... و برای رضایتم هرکاری که در توانت بود رو کردی شاید گذاشتم ببینیشون.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_54

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

با هیجان به بیرون نگاه کردم تو همین دوروز دلم برای بیرون بودن تنگ شده بود.

با اینکه تاریک بود و جز تک و توکی ماشینی بیرون نبود اما بازم هیجان زده شده بودم.

شیشه ارو دادم پایین و خوردن باد به صورتم بهترین حس دنبا بود اون لحظه برام.

-سرما نخوری؟ بده بالا تو سرمایی هستی.

-خوبم.

حق با اون بود. سردم بود اما حاضر نبودم شیشه ارو بدم بالا.

-میشه پیاده شیم؟

-باشه.

نگاهش کردم.

خودشو سریع بهم رسوند و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

-چند وقته بیرون نبودی مگه؟

خجالت زده گفتم:

-ببخشید.

به خودش فشردم و گفت:

-راحت باش. اگر دختر خوبی باشی قرار نیست منعی تو رفت و امدت باشه.

-می..میشه یه سوال بپرسم؟

-اره بگو.

-مامانتونم... ب...برد...ه ب..با..بابتونه؟

با ترس نگاهش کردم. نیم نگاهی بهم انداخت:

-اره.

-فکر کنم... عا..عاشق بابا...تونه.

خندید: اره. شک نداشته باش اونا عاشق همن.

سر جام وایستادم و چرخیدم سمتش. اونم وایستا و نگاهم کرد که گفتم:

-چ...چطوری... عاشقش شده ...وفتی... وقتی همش اذیتش میکنه؟

-اذیتش نمیکنه. امروز تو اتاق بازی تو اذیت شدی؟

سرم رو پایین انداختم و با خجالت سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-اونا هم مثل ما. اما فکر کنم بابا یکم خشن تره.

-مام...انت از..بابات ...نمیت...رسه...

-چرا بترسه وقتی هم دیگه ارو درک میکنن. حواسشون بهم دیگه هست. به ارضا و نیازشون؟

حرفاش قانعم نمی کرد. با این حال فقط براش سر تکون دادم که گفت:

-سردت نیست؟ لبات ابی شدن.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-قرار نیست بخاطر اینکه بیشتر بمونیم تو سرما بخوری. اگر سرما بخوری من میدونم و تو ها...

بغ کرده سرم رو پایین انداختم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_55

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

به سمت ماشینش هدایتم کرد و سوار شدیم.

خودشم سوار شد و گفت:

-فردا باید برم دانشگاه باید برگردیم.

به بیرون خیره شدم. چشمام مدام پر و خالی میشدن از اشک.

با دستام خودم رو بغل کردم. هم از سرما هم از تنهایی.

هیچی نگفت. انگاو اصلا متوجه حالت هام نبود.حالا اگر متوجه هم باشه. چه اهمیتی میتونه براش داشته باشه؟

وقتی رسیدیم با مکث از ماشین پیاده شدم.

برق های سالن روشن بود اما خبری از کسی نبود.

رفت برگشتمون حتی بع ساعت هم نرسیده بود.

دوست نداشتم وارد اون اتای بشم که مجبورم کنه لباس هام رو در بیارم.

-می...میشه اینجا... تل...تلویزیون نگاه کنم؟

-تو اتاق هست.

با بغض گفتم:

-خواهش...میکنم.شما میخوای بخوابی.

-باور کنم بخاطر دیدن تلویزیون و اینکه نمیخوای من اذیت بشم نمیخوای بیای تو اتاق؟

اشکم چکید. سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم.

خدا به دادم برسه. الان حتما عصبانی میشه و به زور میبرتم تو اتاق و بهم تجاوز می کنه.

-عصبیم نکن طوفان... دلیل اصلیت رو بگو.

-م...من...نمیخوام... لخت...باشم.

هوفی کشید و گفت:

-عجب.

دستشو دورم انداخت و یهو بلندم کرد و روی شونه اش انداخت. مثل همون روز تو خونه اش.

از تداعی اون خاطره وحشت زده گفتم:

-شا..شاهین...خواه...ش میکنم... ب...بخش...ید...

-هیس... همه خوابن.

وارد اتاقش شد و درو بست.

روی زمین گذاشتتم و گفت:

-فردا با مامان برو لباس تو خونه ای بخر.

شوکه نگاهش کردم. الان الکی منو تا مرد سکته برد و برگردوند؟

بی توجه به نگاه شوکه ام لباساش رو عوض کرد و رفت سمت تخت:

-پنج دقیقه وقت داری بری دستشویی و مسواک بزنی و بیای بخوابی. پنج دقیقه ات بشه شیش دقیقه میریم اتاق پشت کتابخونه.

هینی کشیدم و سریع دوییدم سمت سرویس. اینقدر تند دستشویی کردم و بعدم مسواک زدماومدم بیرون که هردوش نصفه نیمه انجام داده بودم.

لباسام و در اوردم به جز شورت و سوتین و تاپی که داده بود از زیر مانتو بپوشم.

حتما وقتی میگه فردا برو لباس بخر یعنی الانم میتونم با للباس باشم.

#پارت_56

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

روی تخت خزیدم. دستش دراز بود کنارش. خمار نگاهم کرد و گفت:

-منتظر چی هستی؟

سریع روی تخت دراز کشیدم و معذب سرم رو روی دستش گذاشتم که منو کشید سمت خودش و دست و پاش رو دورم پیچید.

عطر بدنش توی بینیم پیچید. گرمای بدنش.

-بخواب...قلبت تند میزنه... کاریت ندارم امشب.

نامحسوس سعی کردم نفسم رو بدم بیرون.

چشمام رو بستم.

شاهین خوابش برد اما من خوابم نمیبرد.

تا صبح و روشنی هوا بیدار بودم.

با صدای هشدار گوشیش شاهین چشماشو باز کرد. هشدار رو قطع کرد و بهم خیره شد:

-نخوابیدی؟

-خوابم نبرد.

حلقه دستاشو محکم تر کرد و منو به خودش فشرد و کم کم اومد روی تنم خیمه زد.

لبشو گذاشت روی لبم و تنشو بهم میمالید .

بعد از یه مدت بوسیدنم عقب کشید و لباسام در اورد. بالا تنه ام که لختی شد. سینه هام رو تو مشت هاش گرفت و نوازشوون کرد.

نوکشو با انگشت شصتش جوری ناز میکرد که لذت تو تنم پیچ میخورد از دیدن این کارش.

-میخوام چشماتو ببندم نترس.

انگار به من گفت بترس.

نوک انگشت هاش سینه هام رو گرفت و مالید. لب گزیدم تا ساکت باشم.

وقتی صورتش تو گردنم فرو رفت بدنم مور مور شد. سرم رو کج کردم اما دیر بود. گردنمو بوسبد و گفت:

-ریلکس باش...

با پاهاش پاهام رو از هم باز کرد.یه دستش رو برداشت از روی سینه ام و بعد از مدتی روی بهشتم نشست.

روی نقطه حساسم رو مالید.

لبم رو مصرانه بین دندون هام نگه داشته بودم که صدای بمش روشنیدم:

-جلوی صداتو نگیر... میخوای صدای ناله اتو که از سرولذته بشنوم.

لبمو ول کردم. از روم بلند شد. یهو پاهام رو کامل تا جای ممکن از هم باز کرد.

نمیدونستم چه برنامه ای بررام داره.

با حرم نفساش که به بین پاهام خورد و مکیده شدن نقطه حساسم تو یه جای داغ و خیس جیغ خفه ای کشیدم و سریع سوتین رو برداشتم.

شاهین داشت بین پاهام رو ...میخورد.

بدنم لرزید. بالا تنه ام رو روی ارنج هام بالا کشیدم و لرزرن صداش کردم.

-شا...شاهین...

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_57

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

بیتوجه به من اونجام رو میخورد. پاهامو با دستاش از هم باز نگه داشته بود. صدام دیگه دست خودم نبود. خیلی زود ارضا شدم. به محض ارضا شدنم عقب کشید.

چشمام رو بسته بودم و روی تخت ولو شده بودم که عضوش رو وارد بهشتم کرد.

چشمام رو باز کردم که دوباره خیمه زد روی تنم و خودشو تا عمق بهم کوبید.

کامل روم دراز کشید و بالا تنه امو رو محکم تو بغلش نگه داشت. پاهامو غریزی دور کمرش حلقه کردم و اون خودشو عقب میکشد و یهو محکم بهم میکوبید. دوثانیه مکث میکرد و دوباره و دوباره و دوبارع.

بعد از چند دقیقه دیگه ریتمی نزد. با سرعت تمام داخلم تلمبه میزد.

بعد از یک ربع بالاخره خودشو بهم فشرد و موند.

نبض مردونگیش رو داخلم حس می کردم.

خودشو روم رها کرد و گفت:

-یکم چشماتو ببندی میتونی راحت بخوابی. بیدار شدی دوش بگیر. عصر میگم با مامان برین خرید.

از روم بلند شد. با دستمال تمیزمون کرد و شورتمو پام کرد و توش دستمال کاغذی گذاشت و بعد ملافه مخملی ابی رو کشید روی تنم.

رفت حموم. به پهلو دراز کشیدم. حق با اون بود. خیلی زود تر از حد انتظارم خوابم برد.

***

از خواب بیدار شدم ساعت نزدیک 4 عصر بود.

با ضعف جسمی شدید خودم رو به اسانسور غذا رسوندم و تند تند غذای توی سینی چوبی رو خوردم.

وقتی خوردنم تموم شد حالا بخاطر تند تند غذا خوردن دل درد گرفتم. روی زمین همونجا دراز کشیدم و چشمای پوف کرده ام رو بستم.

یک ساعتی گذشت. اصلا دوست نداشتم از جام بلند بشم اما با کرختی بلند شدم.

دوش گرفتم. حالا باید چیکار می کردم؟ شاهین گفت با مادرش برم خرید. یعنی لباس بپوشم از اتاق برم بیرون؟

لباس پوشیدم و اماده شدم. از اتاق با تردید بیرون رفتم.

وارد سالن پایین که شدم مادر شاهین رو دیدم. یکی از خدمه هم با لباس فرم سورمه ای مقابلش بود و باهاش صحبت می کرد.

لبمو گزیدم. برگردم یا نه؟

حینی که خودم در گیر بودم زمزمه کردم-اگر...دعوا کنه چی؟...شکنجه ام کنه... خودمو میکشم... ولش کن ...

برگشتم به اتاق برگردم که با پدرش روبه رو شدم.

چنان از وحشت قالب تهی کردم که عقدم بلندی به عقب رفتم و پام از پله رد شد و قبل اینکه بتونم خودمو نگه دارم به پشت پرت شدم و صدای جیغ بلندم توی خونه پیچید.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_58

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اما خوشبختانه پدرش سریع دستمو تو هوا گرفت و نگه داشت اما با اینحال روی پله ها افتادم. و زانوهام و دنده هام انگار خورد شدن.

حس میکردم چشمام بازه اما جایی رو نمیدیدم.

وقتی اب قند به خوردم دادن بالاخره به خودم اومدم.

دستمو با درد روی دنده هام گذاشتم.

شیدا خانم: ارمین ببریمش دکتر... نشکسته باشه جاییش؟

-باشه. برو اماده شو.

مادر سریع بلند شد و رفت. پدرش جلوم وایستاده بود و منو روی مبل سه نفره دراز کرده بودن. با ترس تو جام جابه جا شدم.

-حق میدم اعصاب شاهینو با این ترس بیخودی و رو مخت خورد کنی.

پوزخندی زد و رفت سمت در. بغض کردم.

مادرش اومد. با دیدنم دستمو گرفت:

-گریه نکن عزیزم الان میریم بیمارستان.

با بغض گفتم:

-من...من میترسم.

-از چی؟

-از...از اینجا... از.. پسرتون... شوهرتون...

اشکام می ریخت. نگاهش پر از ترحم شد:

-منم اول میترسیدم... نگران نباش... بیا بریم.

دیگه هیچی نگفتم اما قلبم تند میزد.

-من خوبم. نمیخوام بیمارستان برم.

-مطمنی عزیزم؟

-اره.

-پس برگردیم استراحت کن. یک روز دیگه بریم.

-نه..نه...خواهش میکنم...بریم لباس بخریم...

اینقدر با التماس گفتم که دلش سوخت:

-خیلی خوب عزیزم. بیا بریم.

سوار ماشین شدیم. رو به شوهرش گفت:

-برو سمت پاساژ ... میخوایم بریم خرید.

-شب از درد گریه کنه شاهین از اینکه دکتر نرفته عصبی میشه.

-نخیر عصبی نمیشه توام اینقدر نترسونش. کم مونده بود به کشتن بدیش.

نمیدونم اروم چی گفت که شیدا خانم خندید و هیچی نگفت.

حق با اون بود. دنده هام و زانوم خیلی درد می کرد اما حاضر نبودم این موقعیت رو از دست بدم.

وقتی رسیدیم به سختی پیاده شدم.

شوهرش هم باهامون اومد.

حواسم به رد شدن از جوب بود که یه دختری که در حال دوییدن بود خورد به من و افتادم روی زمین.

یه مرد هم دوان دوان دنبالش بود.

فرار...

یهوفکر فرار تو ذهنم پررنگ شد.

اگر فرار کنم میتونم خودم رو به مامان و بابا برسونم... اونوقت دیگه کسی نمیتونه ازشون جدام کنه.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_59

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با کمک شیدا خانم از جام بلند شدم. رنگم پریده بود. باید منتظر موقعیت مناسب باشم.

وارد پاساژ شدیم و بعد از خرید کلی لباس پوشیده و سکسی و تاپ و شلوارک و ست لباس زیر و جواهر کار شده و ...

شب شده بود. شوهرش پلاستیک های خرید رو دست داشت و رفت سمت ماشین.

الان بهترین موقعیته.

دستمو از توی دست شیدا خانم در اوردم و شروع کردم به دوییدن. درد تو کل تنم می پیچید اما میدوییدم. بی وقفه و بدون نگاه کردن به پشت سرم.

با عجله خودمو جلوی یه تاکسی انداختم و گفتم:

-بروووو

ماشین راه افتاد. دستمو روی دنده هام گذاشتم. به سختی نفسم بالا می اومد:

-کجا برم؟

اول خواستم ادرس خونه ارو بدم اما بعد فهمیدم که اگر ادرس اونجا رو بگم زودتر از من پدر شاهین اونجاست.

-مایشه گوشیتون رو بدین زنگ بزنم؟

کلافه گوشیش ساده دکمه ایش رو گرفت سمتم.

-ممنون...ممنون.

-بله؟

-بابا...بابا طوفانم...

هیجان زده.گفت:

-طوفان ... کجایی دخترم؟

زدم زیر گریه و گفتم:

-فرار کردم نمیدونم اما...اگر بیام سمت خونه زود تر از من اونجان... من... من نمیدونم چیکار کنم بابا... توروخدا کمکم کن.

-باشه باشه دخترم... یادته...یه بار رفته بودیم پارک؟ درختاش اتیش گرفته بودن و تو ترسیده بودی؟

هرچی فکر کردم یا پارک نیوفتادم اما بعد یادم اومد منظورش چیه.

-فهمیدم.باشه.

تماس رو قطع کردم و به مرده گوشیش رو دادم.

-اقا...میشه شماره کارت بنویسین برام.؟میدم بابام براتون پول رو بریزه؟

بی حوصله گفت:

-نیازی نیست. مشخص شد کجا برم؟

-خداخیرتون بده ادرس رو دادم. جلوی رستوران سنتی از ماشین پیاده شدم. یه رستوران سنتی بود که دوسال پیش اشبزخانه اش اتیش گرفت و بعدم اتیش به باغ سنتیش افتاد و از قضا ماهم اونجا بودیم.

از بعد از اون این رستوران سنتی بسته شد درش.

کنار دیوار روی پاهام نشستم و از درد اشک میریختم. میترسیدم. هوا تاریک بود و شاهین مطمنن تا الان متوجه فرارم شده.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_60

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

از تصور اینکه حتی بخواد پیدام کنه از ترس احساس میکردم ممکته سکته کنم.

یک ساعت گذشت. تاریکی و سردی هوا و ترس... گریه میکردم که یه ماشین با سرعت جلوم ترمز زد. با تعجب به سمند پراید سفید اشنا نگاه کردم. بابا و مامان از ماشین پیاده شدن.

بلند شدم و با گریه خودمو تو بغل بابا انداختم.

-جانم...اروم باش دخترم...خداروشکر...خداروشکر.

هرسه گریه میکردیم که بابا گفت:

-خیلی خب...باید بریم...باید بریم.

سوار ماشین شدیم. مامان عقب پیشم نشست.

مامان: چرا رفتی بیرون؟ میدونی چی به ما گذشت؟

با گریه گفتم-رفتم دیدم المیرا...کاش نمیرفتم مامان... کاش نمیرفتم... گفت.. گیر یه بی ناموس افتاده که... اونو با دوستاش شریک...

صدای لا اله الا الله بلند بابا رو شنیدم و جمله ام رو ادامه ندادم. در عوض گفتم:

-است..استادم برام بپا گذاشته بود .. دزدیدنم و ... مجبورم کرد به زور عقدش بشم.

بابا محکم روی فرمون کوبید و مامان سرمو بغل کرد و با گریه گفت:

-بمیرم برات... بمیرم.

بابا: نمیتونیم برگردیم خونه... میریم رشت خونه مادرم.

مامان: اره فکر خوبیه اما این ماشین امانته حاجی.

بابا گوشیش رو برداشت و شماره کسی رو گرفت:

-سلام مش صالح...

مش صالح همسایه دیوار به دیوار از کوچه پشتی بود. احتمالا از اونجا اومدن.

بابا: ما باید بریم رشت. با اجازه ات ماشینتو میزارم تو ترمینال خودت برداری؟

...-

-نمیخوام تو زحمت بیوفتی اخه..

..-

مدیونی ازش استفاده نکنی.

بابا بعداز تعارفات معمول تماس رو قطع کرد و گفت:

-با ماشین مش صالح میریم رشت.

مامان : خدا خیرش بده.

سرم روی روی زانوی مامان گذاشتم و چچشمام رو بستم. اینقدر گریه کردم که خوابم برد.

تو خواب همش میدیدم که شاهین پیدام کرده و برده اتم تو اون اتاق و بسته اتم به اون تخته ایکسه و با شلاق تیغ دار داره منو شلاق میزنه و همه جوونم زخمیه.

با زدن اون شلاق به صورتم یهو از خواب پریدم. مامان با نگرانی گفت:

-داشتی خواب میدیدی عزیزم.

خودمو تو بعلش انداختم و زدم زیر گریه:

-پیدام کنه پوست از تنم میکنه مامان... توروخدا نذار پیدام کنه.میترسم ازش.

مامان: خدا ازش نگذره که تورو اینطوری ترسونده و اذیتت کرده...نمیذارم دخترم. اینبار باید از روی نعش من و بابات رد بشه که بخواد پیدات کنه.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_61

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

بابا در ماشینو باز کرد و گفت:

-بیاین پایین.

پیاده شدیم. هوا روشن شده بود و رسیده بودیم به رشت.

تو کوچه ای بودیم که خونه مادو بزرگ اونجا بود. موقع تقسیم ارث اینجا به پدرم رسید.

درو با کلید باز کرد و وارد شدیم. حیاطش خشک شده بود و دیگه سر سبزی قبل رو نداشت.

بسته بود.

-بیا..بیابریم یه جا بندازم استراحت کن.

از تو کمد یه تشک پهن کرد تو اتاق و ملافه انداخت روش:

-بیا دخترم. اینجا بخواب.

روی تشک دراز کشیدم که سرمو بوسید:

-من برم بابات بفرستم یکم خرید کنه اینجارو یکم مرتب کنم. باشه؟

سری به معنای باشه تکون دادم.

مامان رفت بیرون و من با بغض به سقف خیره موندم. حتی تصور اینکه اون خوابم به واقعیت تبدیل بشه باعث طپش قلبم و دلهره ام میشد.

شاهین... من بهش قول داده بودم که فرار نکنم... بهش عادت کنم و ... اما حالا... بعد از این که اولین فرصت برام به وجود اومد از دستش فرار کردم و ...

تا اخر عمرم باید مثل یک فراری زندگی کنم.

بعد از مدتی از جام بلند شدم و رفتم دستشویی و برگشتم. مامان تو اشبزخانه در حال گردگیری و جابه جایی بود. با دیدنم گفت:

-خوابت نبرد!؟

فقط سر تکون دادم و رو زمین یه گوشه نشستم که اومد جلوم نشست و با تردید گفت:

-بهت...دست درازی کرد؟

اشک دوباره تو چشمام جمع شد. با بغض گفتم:

-مامان...؟

-ونم عزیزم بگو سبک بشی قربونت بشم!

-دستامو...دستامو بست و بهم تجاوز کرد. این..این چند روز مجبورم کرد کلا بدون لباس باشم. یه..یه اتاق...شکنجه داشت مامان... هرچی...وسایل مربوط..به شکنجه بود داشت.

مامان رنگ پریده نگاهم می کرد.

با گریه گفتم:

هم... گیر یه همچین ادمی افتاده بود. مامان اونجا... کلی شلاق داشت... تیغ و سوزن داشتن... گیرم بیاره ...زنده ام...نمیزاره...

بغلم کرد باهم گریه میکردیم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_62

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شاید یکساعتی گذشت. با مامان دردو دل میکردم و اونم پا به پام غصه میخورد. وقتی اروم شدیم بالاخره بابا هم اومد. سه تایی مشغول تمیز کردن خونه شدیم. مامانشون که بعداظهر از خسته گی رفتن بخوابن من رفتم تو حیاط و خودمو با باغچه سرگرم کردم.

*

شب بود که بابا رفت و چندتا گل خرید تا توی باغچه بکاریم. هردوشون تمام تلاششون رو میکردن تا بتونن روحیه ام رو عوض کنن. از اونجایی که میشه گفت شاهین الان شوهرم محسوب میشد احتمال شکایت کردن ازش به صفر میرسید. مخصوصا با نفوذی که داشت.

یه سری طلا و مدارک رو مش صالح برامون با پیک فرستاد.

به هیچ کس جز مش صالح نگفته بودیم کجاییم.

از خونه زیاد بیرون نمیرفتیم تا مبادا کسی باشه که راپورت بهشون بده. بابا موبایل خودشو مامانو خاموش کرد.

هر شب یه جورایی خواب شاهینو میدیدم. از ترسش خواب راحت نمیتونستم بکنم. اینقدری بیدار میموندم که بیهوش بشم.

بابا وقتی دید فایده ای نداره و بعد از یک هفته همچنان کابوسشو میبینم برام از یک روان پزشک وقت گرفت.

زن مهربونی بود. حرفامو که زدم و بعد از یک ساعت برام مسکن نوشت تا بتونم راحت تر و بدون هیچ خوابی بخوابم.

یه عینک افتابی خیلی بزرگ خریده بودم بیرون که میرفتم اونو میزدم تا شناسایی نشم.

میزدم زیر گریه.

بابا چون از کارش اومده بود بیرون هیچ شغلی نداشت. حقوقی هم نداشت برای همین مجبور شد به مش صالح بگه که هرچی طلا و پول خونه داریم برامون بفرسته.

بابا در به در دنبال کار بود اما پیدا نمیکرد. مخصوصا کاری که در صورت لزوم بتونه قیدشو بزنه.

مامان تو یک ساک وسایل ضروری و پول و ... گذاشتع بود که اگر پیدامون کردن سریع فرار کنیم.

****شاهین***

همه وسایل اتافمو شکستم. اینقدر سر بابا و مامان داد زدم که اخرم بابا یه مشت حواله فکم کرد.

باورم نمیشه گذاشتن فرار کنه. طوفان فرار کرده... دختری که بهش قول دادم حواشو دارم اما اون چیکار کرد؟

رفتیم خونه اش اما کسی اونجا نبود. بپایی که گذاشته بودم قسم میخورد هیچ کس نه داخل رفته و نه بیرون اومده. پس چطوری فرار کردن.

حتی ماشینشون هم نبود. با کلی زد و بند گوشی پدر و مادرش رو خواستیم رد یابی کنیم اما اونم خاموش بود.

اونا رفته بودن. اما کجا؟

داشتم روانی میشدم.

سرم رو بین دستام گرفتم.

با صدای زنگ موبایلم بی حوصله برش داشتم:

-بگو!

-ماشینه به یه مرد غریبه از خونه اومد بییرون.

:Channel

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_63

nashenas_bi_ehsas@

گیج گفتم:

-یعنی چی؟

-یه مرد مسنی با ماشین از اون خونه اومد بیرون. برم دنبالش؟

-اره برو.

چطور ممکنه؟ یعنی قایم شده بودن تو خونه؟

سریع بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. مامان:

-کجا میری شاهین؟

-یه ردی پیدا کردم میرم دنبالش.

مامان سریع بازوم رو گرفت و با التماس گفت:

-ولش کن پسرم... برای تو دختر کم نیست. بزار به زندگیش برسه... اون میترسه با تمام ملایمت های تو فرار کرد یعنی میترسه ازت. هرکاری بکنی اون ذهنیتش تغییر نمیکنه.

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون:

-من پیداش میکنم و جوری ادمش میکنم که جز من هیچی دیگه تو فکرش نیاد.

مامان رو تو بهتش تنها گذاشتم. به لوکیشنی که بپام فرستاده بود رفتم. یه مرد مسن ... مسن تر از پدر خونده طوفان سوار ماشین اونا شده بود و اومده بود پست.

وارد شدم و یه گوشه وایستادم و نگاهش کردم. یه کارتن نسبتا کوچیک رو برای جایی پست کرد که متوجه نشدم کجاست.

چشمام و ریز کردم و داشتم نگاهش می کردم که سرش رو بلند کرد و به دورو بر نگاه کرد و چشمش به من افتاد.

احتمالا سنگینی نگاهمو احساس کرده. کوتاه نیومدم و با اخم خیره موندم بهش. اول جاخورد اما بعد اونم اخم کرد.

کارش که تموم شد از اونجا اومد بیرون. دوباره سوار ماشین پدر طوفان شد.

شماره بابا رو گرفتم:

-بله؟

میتونی بفهمی ادرس مقصدش کجاست؟

بابا: نه. خودت پیداش کن.

با بهت به تلفن قطع کرده نگاه کردم.

بابا خسته شده. پوزخند عصبی زدم و گفتم:

-نشون میدم میتونم این طوفان سر کش رو رام کنم.

ماشین داخل خونه پدر طوفان رفت.

از ماشین پیاده شدم و قبل اینکه فرصت کنه در حیاط رو ببنده رفتم داخل.

مرده با اخم گفت:

-برو بیرون چیکار میکنی؟

با خشم گفتم:

-طوفان کجاست؟

یه نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:

-نمیدونم راجب چی حرف میزنی! از خونه من برو بیرون.

دست انداختم و یقه اش رو تو مشتم گرفتم و با تهدید گفتم:

-حرف بزن پیرمرد.برام کاری نداره سر به نیستت کنم.

یه چیز فلزی جلوی سینه ام قرار گرفت و خشکم زد.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_64

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

-ول کن.

اسلحه داشت. یه کلت مشکی. دستام شل شد و ولش کردم و یه قدم عقب رفتم.

مرد مسن با اخم و جدیت گفت:

با چشمای ریز شده گفتم:

-خلافکاری؟

پوزخندی زد و گفت:

-تیمسارم پسر جوون. با من در نیوفت که حکم تیر دارم برای هرکسی که بخواد دشمنم باشه.

اوه... حس میکردم ضربان قلبم رفته بالا باید از در سیاست وارد بشم:

-اون دختری که دزدیدن زن منه جناب تیمسار.

خونسرد هنوز نگاهم می کرد:

-لابد یه گیری تو کارت هست که از دستت فرار کردن. حالا برو رد کارت.

-اون زن منه... شرعی و قانونی... هرجا باشه پیداش می کنم و مطمنم تو میدونی اونا کجان.

پوزخندی زد و سر اسلحه اش هموز به سمت سینه ام بود:

-بیرون.

به ناچار از اونجا اومدم بیرون و اون درو پشتم بست و قفل کرد.

هوفی کشیدم و رفتم سمت ماشینم.

شماره بپاعه ام رو گرفتم:

-بله فربان؟

-این مرده باید یکی از همسایه های اینجا باشه. پیداش کن کدوم خونه اشه.

-چشم قربان.

تنها شخص پر نفوذی که میشناسم پدرمه. به جز اون کسی رو نمیشناسم که همه جا پر نفوذ باشه و اشنا داشته باشه.

شب بود که بپاعهه خبر داد همسایه دیوار به دیوارشون از کوچه پشتی بوده. مشت محکمی روی فرمون زدم. لعنتی حتما از اونجا رفتن که ندیدتشون.

-حواست به مرده باشه.

-نمیشه قربان. سرو ته کوچه ارو نگهبان مسلح هست. انگاری همه جا بادیگارد داره.

طوفان...طوفان... از شلاق تیغ دار میترسیدی؟ خدا به دادت برسه. اگر پیدات کنم ی جای سالم تو بدنت نمیزارم.

تقریبا دوروز گذشت و هیچی به هیچی.

خبری ازشون نبود. از کجا باید پیداش میکردم؟ این تیمساره هم انگار تنها زندگی میکرد. اینطور که فهمیده بودم زن و بچه اش رو چند سال پیش توسط دشمناش کشته بودن پس هیچ نقطه ضعفی نداشت تا با استفاده از اون تحریکش کنم تا به جواب برسم.

هرچند در افتادن با یک تیمسار نهایت دیوانه گی بود.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_65

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شاید یک هفته دیگه ام گذشت. کارم شده بود خوابیدن تو ماشین جلوی در خونه پدر طوفان.

موبایلم زنگ خورد. بابا بود و من خیلی بی اعصاب بودم:

-کجایی؟

میترنستم اخماش رو حس کنم:

-چه اهمیتی داره؟

-فکر میکردم میخوای بدونی طوفان کجاست!

تماس قطع شد اماچمن خشکم زده بود. طوفان رو پیدا کرده. هرچی گوشیش رو گرفتم جواب نداد. مشتی تو در زدم. بابا داشت ازارم میداد. میدونه طوفان تبدیل شده به نقطه ضعفم.

ماشین رو روشن کردم و با سرعت روندم سمت خونه. یک ساعت بیشتر طول کشید تا برسم. هرچی به بابا زنگ میزدم ریجکتم می کردوقتی رسیدم با اعصابی داغون پیاده شدم. بابا اونجا بود. با دیدنم نیشخندی زد و گفت:

-68تا تماس ناموفق... انتظار بیشتر از اینو داشتم.

-تو میدونی اون کجاست.

پا روی پا انداخت:

-درسته ... میدونم. اما قرار نیست تو فهمی اون کجاسن.

مامان طاقت نیاورد و به بابا اعتراض کرد:

-ارمین اذیتش نکن.

پس میخواد اذیتم کنه. اما بابا پوزخندی زد و گفت-میخوام بدونم برای چی دنبال اون دختر میگرده. فقط چون فرار کرده میخواد تنبیه اش کنه و جایی سالم تو بدنش نزاره یا قصد دیگه ای داره.

-اون زن منه. از اولم میخواستمش پس تنبیه اش میکنم که از دستم فرار کرده.

بابا:پس فراموشش کن. اون دختر همین الانشم از ترس روزی که تو بخوای پیداش کنی کارش به روان پزشک کشیده.

گیج بهش نگاه کردم. از ترس من کارش به روانپزشک کشیده؟

بابا : با این وضعی که داره تا.یک سال نشده موهاش سفید میشه از ترس. انواع مریضی ها میان سراغش شایدم سکته کنه وقتی خوابه و داره تورو توخواب میبینه که بهش شلاق میزنی و بدنشو پوست میکنی.

بابا اینارو از کجا میدونه؟

-از کجا میدونی؟

-با روانپزشکش صحبت کردم.

جالب شد.

-خب... تصمیمت چیه؟

-منظورت از تصمیم چیه؟

-اگر پیداش کنی تنبیه اش میکنی؟

از فمر عذابی که این مدت کشیدم دلم میخواست طوفان رو تیکه تیکه کنم. اما مسلما اگر بگم اره بابا نمیزاره دستم بهش برسه:

-نه. فقط پیشم باشه.

دوباره اخمام تو هم رفت که گفت:

-فعلا قصد ندارم بزارم تو پیداش کنی تا زمانی که هم تو اروم بشی و خشمت رو کم کنی هم اون دختر یکم روی خوش زندگی رو ببینه.

چشمام گرد شد:

-بابا!

-اگر ببینم خوی وحشیتو کنترل داری میکنی میارمش پیشت.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_66

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

طوفان

تو خونه نشسته بودیم و تی وی نگاه می کردیم. یه فیلم ابکی و فقط برای پر کردن وقت خالیمون.

با اه گفتم:

-حوصله ام بدجوری سررفته.

بابا: میخوای بریم بیرون دور بزنیم؟

لب گزیدم و گفتم:

-مشکلی پیش نمیاد؟

-نه عزیزم. پاشو برو اماده شو.

هیجان زده خندیدم و دوییدم سمت اتاق. اماده شدم و از اتاق اومدم بیرون که صدای ایفن بلند شد. تو تمام مدتی که اینجا بودیم حتی یک بار هم زنگ این خونه زده نشد و حالا.

قلبم احساس کردم افتاد پایین. مامان هم اومد پیش من وایستاد. بابا با اخم رفت سمت ایفن و گفت:

چشمای منو مامان گرد شد. بابا با اخم گفت:

-بیرون نیاین.

بابا از خونه رفت بیرون. طاقت نیاوردم و دوییدم سمت ایفن و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم. مامان هم اومد و بهم چسبید. بابا درو باز کرد:

-بفرمایید؟

-سلام خسته نباشید شما پدر طوفان رامش هستید.

بابا با مکثی جوابشو داد:

-سلام بله.

-از شما شکایت شده.

بابا با تعجب گفت:

-کی شکایت کرده؟

-اقایی به اسم شاهین سهندی. ادعا کردن شما همسرشون رو دزدیدین؟

پیدام کرد... پیدام کرد. نفهمیدم چیشد چشمام سیاهی رفت و سقوط کردم روی زمین.

***

چشمام رو باز کردم تو اتاق بودم. با دیدن زن اشنایی که کنارم بود شوکه شدم. شیدا خانم بود... مادر شاهین.

رنگم پرید با ترس گفتم:

-منو میکشه..

لبخندی زد و دستمو گرفت:

-نگران نباش عزیز دلم...

به اطراف نگاه کردم مامان و بابامو ندیدم. سریع سیخ نشستم و گفتم:

-کجان؟ مامان و بابام!

لب گزید و با نگرانی گفت:

-خب... شاهین ازشون شکایت کرده اونارو بازداشت کردن.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_67

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اشک از چشمام ریخت با التماس گفتم:

-خواهش میکنم... بگو شکایتش رو پس بگیره.

-به خودش بگو عزیزم.

بلند شد و رفت سمت در و دل من از استرس پیچید. در اتاق باز شد و شاهین اومد. یه دست مشکی پوشیده بود و این ترسناکش کرده بود.

از وحشت قلبم روی هزار میزد. با بغض گفتم:

-ش...شا...ه..یین...

پوزخندی زد. درو بست و اومد سمتم. کنار تخت ایستاد و گفت:

-حتما میدونی چقدر ازت عصبانیم دیگه مگه نه؟

اشکام ریختن. با بغض نگاهش کردم گفت:

-اما فعلا از تنبیه ات صرف نظر میکنم. سرمت تموم شد بر میگیردیم تهراان.

-بابا...مامانم...

خیره تو چشمام گفت:

-فعلا تو بازداشت میمونن.

با التماس گفتم:

-خواهش می کنم... شاهین...

با غیض گفت:

-هیس... سکوت کن.

با ترس و بغض نگاهش کردم که گفت:

دست من چه عواقبی میتونه داشته باشه.

میدونستم... هرشب خوابشو میدیدم. با گریه گفتم:

-هر...هرکاری میخوای...با...باهام...بکن...بزار اونا... ب...برن.

تو چشمام خیره شد و گفت:

-روی تخت اتاق بازی میبندمت و هیچ وقت بازت نمیکنم.

خم شد روی تنم و خیره تو چمام با فاصله کمی و صدای ارومی گفت:

-لخت ...

-با..باشه..بزار...اونا برن.

تو چشمام نگاه میکرد. منم تو چشماش. با ترس... بغض... تنهایی... ناامیدی...

-وقتی برگشتیم خونه رضایت میدم ازاد بشن.

لبخند نزدم. میلی نبود. انگیزه ای نبود.

دستشو روی شونه ام گذاشت و هل داد سمت تخت و دراز کشیدم.

نگاهی به انژوکت توی دستم کرد و گفت:

-دستتو سوراخ سوراخ کردن.

به دستم نگاه کردم. جای دوتا سوزن دیگه توش بود. مال دیروز بود که مامان تو خونه بخاطر ضعفم سرم زده بود.

حس کردم باید توضیح بدم:

-دیروز ضعف کردم... مامان سرم زد برام.

نگاه معنا داری بهم انداخت:

-خبر دارم پیش روانپزشک میری...

پوزخندی زد و گفت:

-اگر فرار نمیکردی میتونستی دانشگاه بری.. شاغل بشی... خانواده اتو ببینی.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

پوزخندی زد و گفت:

-اما با کاری که کردی... نچ نچ نچ... بعید میدونم بتونی رنگ افتاب رو ببینی.

حرفاش ترسناک بود و منو میترسوند. حتی از خواب هام هم ترسناک تر...

بالاخره سرمم تموم شد. دستشو دور بازوم انداخت و از اتاق اوردتم بیرون. اشکام بدون اراده من میریختن چون میدونستم دارم به مسلخ میرم.

مادرش بیرون منتظر بود. با دیدنمون گفت:

-ارمین ماشینو اورده جلوی در.

ارمین... شوهرش... اخمای اون از شاهین هم بدتر بود.

بالاخره رسیدیم بیرونسوار ماشین شدیم. شاهین عقب پیش من نشسته بود و دستشو دورم انداخته بود و سرمو به سینه اش فشار میداد.

با گریه گفتم:

-ببخشید.

خیلی اروم گفتم... جوری که فقط خودش بشنوه.

-هیس.

همین... هیس یعنی... ساکت باش... برسیم به حسابت میرسم. زنده و مرده اتو یکی.میکنم.

تا رسیدن به تهران گریه کردم. هیچ کس کاری برای اروم شدنم نکرد.

ماشین وارد عمارتشون شد. چرا اینیدر زمان زود میگذشت؟

همه پیاده شدن اما من از وحشت خودمو عقب کشیدم. پاهامو تو شکمم جمع کردم و مثل دختر بچه های بی پناه مظلوم و گریان نگاهش کردم.

اخمی کرد:

-مسخره بازی در نیار.

مادرش دستشو روی بازوی شاهین گذاشت:

شاهین خیره تو چشمام گفت:

-تا سه میشمرم ... نیای هممینجا کمر بند میکشم و سیاه و کبودت می کنم. یک... دو ...

رفتم سمتش. با تمام بی جراتیم رفتم سمت. ازز ماشین پیاده شدم و اون دستمو کشید و بردتم داخل.

وارد اتاقش که شدیم پرتم کرد سمت تخت.

-همه لباسات رو در میاری...سریع.

-ببخشید... خواهش می کنم... شاهین...

یهو عصبی با خشم غیر قابل مهاری نعره کشید:

-ببر صداتووووووو.

از ترس شونه هام بالا پرید. روی تخت عقب عیب رفتم که گفت:

-فکر کردی پیدات نمیکنم؟ دیدی که... پیدات کردم. شاهین نیستم اگر ادمت نکنم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_69

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

-خواهش میکنم...بزار...بزار...حرف...بزنم ب...بعد هر..هرچی تو..بگی.

دست به کمر بی حوصله نگاهم کرد:

-میشنوم.

تعجب کردم. باورم نشد قبول کرده با چشم غره اش به خودم اومدم و روی تخت خواستم بشینم که حواسم نبود لبه تختم و دستم از لبه تخت سر خورد و به پشت سقوط کردم روی زمین. جیغی از ترس کشیدم.

حس کردم گردنم شکست. کمرم رو گرفت و بلندم کرد و روی تخت گذاشت:

-خیلی دست و پا چلفتی هستی.

-وایستا ببینم چه بلایی سر خودت اوردی.

شالمو از دور گمردنم باز کرد و یقه لباسمو کمی پایین داد و بادقت به دور تا دور گردنم نگاه کرد و دستش پشت سرم گذاشت که از درد و ترس از جا پریدم:

-اینجات درد میکنه؟

از شدت درد و ترس و گریه نفسم به زور بالا میاومد. یه ان نفسم رو نتونستم بدم بیرون و قفل کردم انگار. با وحشت به دستش چنگ زدم و سعی کردم اما نمیتونستم. دستشو پشت کمرم گذاشت و مالید:

-اروم اروم... تو میتونی.. اروم ...گریه نکن...نفس بکش...

صورتم کبود شده بود. میتونستم حسش کنم از فشاری که حجم خون تو صورتم بود حس می کردم.

-تنبیه ات نمیکنم...قول میدم اروم باش.. مفس بکش الان خفه میشی...

چند ثانیه ای طول کشید تا سد راه نفسم باز بشه.

شاهین بالا تنه ام رو بغل کرده بود وقتی نفسم بالا اومد با صدای بلند نفسمو کشیدم داخل. تند تند و بریده بریده نفس می کشیدم که نفسشو راحت داد بیرون.

-خیلی خب... حالا اروم نفس بکش.

با گریه نگاهش کردم که اروم روی تخت درازم کرد:

-چشماتو ببند.

نگران شد... نگرانم شد. قول داد تنبیه ام نمیکنه... قول داد.

چشمام رو بستم که از روی تخت بلند شد سریع چشمام رو باز کردم که گوشیش رو برداشته بود:

-یه گردنبند طبی بیار اتاقم.

...-

-اره اسیب دیده.

تلفن رو قطع کرد. رفت سمت در و بعد از چند ثانیه با چیزی برگشت. کنارم روی تخت نشست و یه دستشو زیر سرم گذاشت و دست دیگه اشو دور کتفم حلقه کرد و بلندم کرد.از درد ناله کردم

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکی

#پارت_70

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اون گردنبند طبی رو دور گردنم بست. ایی... چقدر بد بود. فکر کنم چشمام بعد از یه مدت چپ بشه.

وقتی محکمش کرد گفت:

-تا نگفتم اینو باز نمیکنی.

به شاهین نگاه کردم. اخماش توهم بود. با بغض گفتم:

-شاهین...!

-میخواستی توضیح بدی... میشنوم.

لب گزیدم لامصب نمیتونستم سرم رو بندازم پایین. یا به چپ و راست بچرخونمش.

-من...من از..از وقتی..اون...اتاق رو دیدم...فکرم..همش میره سمت شکنجه و ... هر...اتفاق بدی که میتونی سرم بیاری.

نگاهمو ازش گرفتم و با گریه گفتم:

-ازت میترسم.. از تو.. بیشتر...بیشتر هم از بابات... همون..روزی که فرار کردم موقع بیرون رفتم... باباتو پشتم دیدم انگار... اینقدر ترسیدم داشتم از پله ها پرت...میشدم پایین. این مدت فرارم شبا ... همش خواب میدیم که داری...داری.... با اون..شلاق تیغ داره ...همش میزنیم. باباشون مجبور شدن ببرنم دکتر و با ارام بخش بخوابم.

دماغم و با صدا بالا کشیدم:

-توروخدا بهم حق بده... من... تو تمام این سالهای زندگیم... هیچ...هیچ مردی جز...بابام تو زندگیم نبوده... یهو...یهو تو اومدی و ...دزد...دیم... و...

دیگه نتونستم ادامه بدم . با وحشت نگاهش کردم که دیدم همچنان داره خیره نگاهم می کنه اما در نهایت گفت:

-میدونم. خب حرف دیگه ای هم داری بزنی؟

تحت تاثیر قرار نگرفته بود. بدبخت شدم. نگاهمو ازش گرفتم و گریه می کردم که گفت:

روی تخت درازم کرد و ملافه ارو انداخت روم و گفت:

-صدات در نمیاد باید به کارهای عقب افتاده ام برسم.

یعنی دیگه تنبیه ام نمیکنه؟ قول داد اما نمیدونم روی قولش حساب کنم یا نه.

فکر مامان و بابا اومد تو سرم. بنده خداها... بخاطر دحتری که دختر واقعیشونم نیست دارن تو بازداشت و حرص و جوش می خورن.

نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

-رضایت دادین برای اینکه ازاد بشن؟

اون گردنبند نمیزاشتم جز سقف جای دیگه ای رو ببینم.

شاهین: اره رفتن خونه اشون.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-میشه باهاشون حرف بزنم؟

-نه. بگیر بخواب اینقدر حرف نزن عصبی میشم. ساکت.

اهی کشیدم و هیچی نگفتم. حدودا یکساعتی گذشت. ابن گردنبند بدتر باعث دردم شده بود.

به پهلو چرخیدم و با کمک دستام نشستم. به سمتش نگاه کردم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_71

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

دست به سینه داشت طلبکار به من نگاه می کرد. با دیدن نگاهم گفت:

-چته؟ دلت تنبیه میخوای؟

با ترس و هول گفتم:

-نه...نه... این اذیتم میکنه. بدتر ... درد میکنه گردنم.

-باشه... بازش می کنم.

با چشمای گرد و ترس گفتم:

-ف...فک.ر کنم...د...دیگه...اذیتم ...نمیکنخ.

پوزخندی زد و پیراهن و رکابیش رو در اورد و با بالا تنه برهنه اومد سمتم. جلوم ایستاد. نگاهم روی بدنش افتاد.

گردنبند رو باز کرد و گفت:

-بعد از چند هفته بهتره به وظیفه ات برسی

وظیفه ام؟ احتمالا خنگ تر از اونی بودم که منظورش رو بفهمم چون خودش گفت:

-خیلی وقته شوهرتو ارضا نکردی.

چشمام گرد شد. تو شوک بودم که لباسام رو در اورد. با خجالت دستامو روی سینه ام گذاشتم.

سرم رو انداختم.پایین. گردنم درد جزیی داشت که دستشو روی سر شونه ام گذاشت و اروم به عقب هلم داد. روی تخت درازم کرد. همچنان دستامو روی سینه هام گذاشته بودم که دستاشو روی کش شلوارم گذاشت:

-خواهش میکنم... شاهین...

پوزخندی زد و گفت:

-طوفان...

هشدار گونه بود. مثل ارامش قبل از طوفان.

با بغض گفتم:

-خواهش می کنم...

خم شد روی تنم با فاصله خیلی کم تو صورتم و بدنم گفت:

-خواهش می کنی چی؟

-من...من...اما...دگی...ن...

یهو بلند شد و بدون هیچ رحمی شلوارم رو در اورد و با غیض گفت:

قبلا ازت اجازه گرفته باشم که حالا ادا و اصول میریزی.

شلوارش رو در اورد و من گریه کردم. اومد روی تنم خیمه زد و دستاشو دور بالا تنه ام حلقه کرد و حالا دستام بینمون فاصله انداخته بود.

-دستاتو بردار طوفان. خسته ام کردی.

با بغض دستامو کنارم گذاشتم که گفت:

-خوبه.

با زانو هاش پاهام رو از هم باز کرد. با ترس سعی مردم بینمون رو ببینم اما اون تنشو بهم چسبوند.ببدن داغش ...

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_72

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

با التماس گفتم:

-نز..نزدیک پر...یودیمه...

نمیدونم اینو از کجا اوردم گفتم اما باعث مردد شدن شاهین شد. سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. با التماس نگاهش کردم که گفت:

-میدونی اگر تا فردا شب پریود نشی هرچی دیدی از چشم خودته دیگه مگه نه؟

وای... فقط با سختی و ترس سر تکون دادم.

شایهن از روم کنار رفت و گفت:

-لازم نکرده فعلا لباس بپوشی. هروقت پریود شدی میزارم لباس بپوشم.

نفس نسبتا راحتی کشیدم. شاهین اما نشست کنارم و گفت:

-خون بکارتت یه چیز ناب بود اما مال پریودی...

صورتش جمع شد. ملافه ارو کشوندم روی بدن برهنه ام که گفت:

-از کوتاه اومدنم سو استفاده نکن طوفان.

دست اون دست کردم و بعد گفتم:

-شاهین... با..بااینکه اونروز تو اون اتاق... اذیت نشدم زیاد اما... من میترسم...

با بغض مظلومیت سرم رو یکم کج کردم و به شاهین نگاه کردم و گفتم:

-من...میترسم.

با اخم گفت:

-من همینم طوفان. دوست دارم خشونتو... دوست دارم موقع رابطه محکم به داخلت تلمبه بزنم. دوست دارم کنار لذتت درد هم داشته باشه. دوست دارم از اون وسایلت استفاده کنم تا ارضا های سخت تری داشته باشی. من دوست دارم سینه هات رو ببینم که نوکشون رو گیره فشار میده.

اهی کشیدم

اهی کشیدم و سرم رو انداختم پایین. شاهین بعد از مکثی دوباره گفت:

-اینکه فرار میکنی فقط باعث میشی خودت بیشتر درد بکشی. فکر نکن چون الان کاریت ندارم یعنی تلافی و تنبیه ای در کار نیست. میزارم به وقتش. الانم بگیر بخواب وگرنه بی توجه به پریودیت کارمو میکنم و اونوقت تویی که باید تا یک هفته درد وحشتناکش رو تحمل کنی.

بلند شد و شلوارشو رو برداشت و پوشید. روی تخت به پهلو دراز کشیدم. من چقدر احمقم که فکر می کردم با وجود این که پدر شاهین یه ادم پر نفوذه می تونم فرار کنم از دستشون و اونا دستشون به من نمیرسه.

شاهین و خانواده اش از اون دسته ادم های خطر ناکی هستن که باید با تمام وجود ازشون فاصله گرفت اما منه احمق دقیقا باعث شدم توجه شاهین به من جلب بشه.

اونقدری که اون منو بدزده. واقعا چرا همون دفعه اولی که نجات پیدا کردم کاری برای اینکه دوباره گیرم نندازه نکردم؟ من...

تو خودم جمع شدم و خدا خدا کردم که تا فردا پریود بشم. از فکر این که پریود نشم واون بخواد... تنبیه ام کنه مو به تنم سیخ میشه.

مامانشون الان حتما ازاد شدن از بازداشت. قراره چی بشه؟ تا اخر عمرم اسیر شاهین میمونم یا بالاخره یه روز ازم خسته میشه و پسم میزنه ؟

حتما خیلی نگرانم شدن. اون بنده خداها هم بخاطر من کلی مشکلات رو از سر گذروندن. خیلی بچه بدی براشون بودم.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_73

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

***

از خواب بیدار شدم هوا روشن بود.

به دورم نگاه کردم شاهین کنارم روی تخت دراز کشیده بود اما روی شکم خوابیده بود و بالشت زیر سرش رو تو بغلش گرفته بود. فقط شلوار دیروزش پاش بود. به عضلات بالاتنه اش نگاه کردم. مسلما وقت زیادی گذاشته که همچین عضله هایی داشته باشه. اروم روی تخت نشستم و نگاهش کردم. صورتم اونور بود و نمیدیدمش.

شاهین مردیه که از نظر ظاهر و استایل ارزوی همه دختراست. حتی خودم. قبل این که دزدیده بشم... شاید تو رویا های دخترانه ام همچین مردی رو تصور میکردم اما با توجه به ظاهرم فقط در حد همون رویا بود برام. اما الان اون اینجاست. تو واقعیته و برای بدست اوردنم منو دزدید... دوبار...

بهم تحاوز کرد. بهم زور گفت و ... تنبیه ام کرد اما ... دیروز... با تمام این که حسابی عصبانی بوود از دستم و میدونستم ممکنه و میتونه مرده و زنده ام رو یکی کنه اما اینکارو نکرد.

نمیدونم چرا خیره شده بودم به شاهین و داشتم برای خودم تجزیه و تحلیلش می کردم.

شاید برای این بود که مغزم داشت بهم میگفت که راه فراری نداری. باید بشینی نکات مثبتش رو با خودت بسنجی که راحتتر بتونی باهاش کنار بیای. من ترسیده بودم اما انگار سعی داشتم خودم رو با شرایطش وفق بدم.

به موهای لختش نگاه کردم. با احتیاط دستمو جلو بردم و ته موهاش رو یکم دست کشیدم. خیلی نرم بود. شاید از موهای حالت دار منم نرمتر بود.

به عضلاتش نگاه کردم. اروم دستم رو روی کتفش گذاشتم و نفسمو حبس کردم. وقتی فهمیدم بیدارنشده به خودم جرات دادم و روی عضلاتش رو اروم و خیلی سطحی دست

ارث نبرده.

البته خداروشکر که این اتفاق نیوفتاد. اخه چشمای پدرش خیلی ترسناکه. اصلا فکر اینکه شاهین با همچین چشم هایی بهم خیره بشه باعث شد بدنم مور مور بشه و اثارشم هویدا بود.

بدنش گرم بود. خیلی گرم ... اون گرماهایی که دوست داشتم بهش بچسبم به جای پتو.

با تکون ریزی که خورد وحشت زده عقب کشیدم و سریع دراز کشیدم روی تخت و پشتم رو بهش کردم و نفسم رو حبس کردم.

تکون خوردنش رو روی تخت احساس می کردم. صورتم رو جمع کرده بودم و منتظر بودم که بهم بتوپه و فهمیده باشه. اما با حلقه شدن دستاش از پشت دورم خشکم زد.

اصلا توقعش رو نداشتم. از پشت بهم چسبید ودستش جلو اومد و سینه چپم رو تو دستش گرفت. اروم اینکارو نکرد که مثلا اگر خوابم بیدار بشم.

-قلبت خیلی تند میزنه.

وای وای.. مچم رو گرفت. نفسم رو اروم بیرون دادم. بیشتر از این خودم رو به خواب بزنم فقط خودم رو ضایع کردم.

برگشتم سمتش. با خجالت نگاهش کردم و زمزمه کردم:

-ببخشید بیدارت کردم.

پوزخند یک طرفه ای زد و گفت:

-وقتی بیدارم نمیتونی بهم دست بزنی کهوقتی خوابم اینکار رو میکنی؟

لب گزیدم و با خجالت نگاهمو ازش گرفتم. دستمو گرفت و روی سینه اش گذاشت:

-زود باش. هرجارو میخوای لمس کن... من چشمام رو میبندم.

شاهین دستاشو از دورم برداشت و زیر سرش قلاب کرد و چشماشو بست. به عضلات سینه اش نگاه کردم. حس میکردم توی یک کوره اتیش هستم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_74

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

دستمو اروم پیش بردم و روی شکمش که تیکه تیکه بود گذاشتم.

به صورتش نگاه کردم و نفسمو لرزون فوت کردم و خطوط کم رنگ شکمش رو انگشت کشیدم. دستمو اروم روی کشیدم روی پوستش و بردم سمت سینه اش..

چشمم به سینه اش بود و دستمو با تردید روش کشیدم و بردم بالا سمت گردنش. نگاهمو بالا بردم و چشمم به چشماش افتاد که داشت نگاهم می کرد. از خجالت اتیش گرفتم. سریع عقب کشیدم که گفت:

-اولین مردیم که بدنش رو دیدی؟

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم که دستمو کشید و روی تخت درازم کرد و گفت:

-تو اولین زنی نیستی که دیدم اما دوست دارم بار ها و بارها کشفت کنم.

خیمه زد روی تنم. اب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

-می...میشه تو...دست...نزنی.

-چرا؟

-خ...خب...من...خجالت میکشم.

-میتونی چشماتو ببندی. مثل من.

-داشتی نگام میکردی.

پوزخند زد:

-درسته... دیدن قیافه ات بامزه بود وقتی داشتی کنجکاوی می کردی.

-م..میشه...پاشی؟

ابرویی بالا انداخت:

-برای چی بلند بشم؟

لب گزیدم و گفتم:

-د...دستشوی...یی دارم.

از روم کنار رفت. نفس راحتی کشیدم و بلند شدم. چنگ زدم به پتو اما شاهین زود تر کشیدش کنار. لب.گزیدم و اصرار نکردم.

بگیرم.

درو سریع بستم و نفسم رو فوت کردم.

دست و صورتمو اب زدم و به خودم تو ایینه نگاه کردم. شاهین مسلما مردیه که زیبا پسنده

یعنی من زیباام؟ چه چیز چهره من جذبش کرده؟

کک و مک های روی صورتم یا چشمای دورنگم. یا پوست برنزه ام. یا موهای حالت دار وزم؟

در حد ترور شخصیتی و ... خودمو پایین اوردم. با ناراحتی نگاه از چهره خودم گرفتم و درو باز کردم و رفتم بیرون.

یه پیراهن مردونه... همونی که دیرووز خودشش پوشیده بود رو گرفت سمتم:

-بپوش.

اینقدر خوشحال شدم که ناخواسته خندیدم:

-مرسی.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_75

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

رفتیم سمت سمت میز کوچیک توی اتاق. اونم از توی اسانسور غذا سینی چوبی صبحانه ارو برداشت و اومد سمت میز و گذاشت روی میز. حسابی گشنه ام بود. مقابلم نشست و مشغول خوردن شدیم.

یکم که گذشت و یکم سیر شدم تازه به خودم اومدم دیدم ظرف فرنی رو تند تند خوردم و شاهین داره نگاهم میکنه.

صورتم قرمز شد و خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین که گفت:

-بخور...راحت باش...اولین بار بود میدیدم داری تو این خونه راحت غذا میخوری.

همچنان سرم رو پایین نگه داشتم وگفتم:

-از کجا اینقدر مطمئنی؟ تو از دست من فرار کردی.

سریع بغض کردمو چشمام پر از اشک شد، نیم نگاهی با چشمای پر از اشکم بهش کردم و دوباره سرم رو پایین انداختم.

-صبحانه اتو که خوردی باهم کار داریم.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-چه.. چه کاری؟

-کاری که همه زن و شوهر ها انجامش میدن!

اشک از چشمم چکید. نگاه دقیقی بهم انداختو گفت:

از چی ترسیدی؟

با بغض گفتم:

-نمیخوام.. درد...بکشم.

شاهین: منم به تو گفته بودم ک ه دوست دارم موقع لذت بردن از رابطه امون درد رو هم تجربه کنی.

-پس خواست من چی می شه؟ منم ادممم.. احساس دارم.

شاهین: قرار شده بود تو خودت رو ثابت کنی اما اینکارو نکردی... در عوض فرار کردی و نشون دادی که به تو نمیشه اعتماد کرد.

-شما منو دزدیدی؟ یادته؟ به زور بهم تجاوز کردی... بابات هربار که میبینمش باعث ترس و وحشتم میشه. هربار چشمم به اون کتابخونه می افته حس یه گوسفند بهم دست میده که قراره یه روزی تو اون اتاق ذبحش کنن و پوستشو بکنن... من میترسم...شاهین... من ادم... میترسم. اونی که باید خودش رو ثابت کنه شمایی نه من.

سرم رو میون دستام گرفتم و صدای گریه ام بلند شد. بعد ازمدتی گفت:

-که اینطور... پس به نظرت این منم که باید ثابت کنم... خب تو بگو چیو باید بهت ثابت کنم؟ چون من کاملا شفاف برات توضیح داده بودم توقع دارم الان کاملا توضیح بدی!

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_76

جا خورده سرم رو اوردم بالا ونگاهش کردم. خب... الان عصبانی نیست؟ گنگ نگاهش کردم و گفتم:

-عص...بانی.. نیستی؟

شاهین خندید و گفت:

-اینارو گفتی که منو عصبانی کنی؟

تو جام پریدم و گفتم:

-نه... نه... فق...فقط...

لب گزیدم و در سکوت نگاهش کردم که از جاش بلند شد و گفت:

-پاشو... بیا این لباسارو بپوشم بریم تو باغ صحبت کنیم. فکر کنم این اتاق فقط باعث وحشت هرچه بیشتر تو میشه. حداقل میتونی این اطمینان رو داشته باشی که من هیچ وقت تو یک مکان عمومی و جلوی دید کسی بهت دست نمیزنه یا دست روت بلند نمیکنم.

***

شاهین:

رسما چشماش داشت از کاسه میزد بیرون. وقتی لباس هارو بهش دادم تا بپوشه چشماش از خوشحالی برق زدن.

اماده که شد از اتاق اومدیم بیرون. دستمو دور کمرش انداختم. جاخورده نگاهم کرد اما بعد سرش رو انداخت پایین. با خجالت به اطرافش نگاه میکرد انگار میترسید کسی ببینتش.

وارد باغ که شدیم به سمت راست اشاره کردم:

-بریم اون سمت بشینیم.

رفتیم سمت الاچیق و وقتی روی صندلی، مقابلش نشستم گفتم:

-خب... میشنوم طوفان.

هنوزم با تعجب نگاهم می کرد. انگار اصلا توقع این همه نرمش رو از من نداره.

-چ...ی رو بگم؟

-ا..اهان...

به جای دیگه ای نگاه کرد انگار هیچ پیش زمینه ای از چیزی که میخواست بگه نداشته و سوال من باعث شده که سریع بخواد فکر کنه چی بگه.

-وقتی اون روز... که برای تحقیقم منو بردی بالا... بخاطر تردیدم گفتی خودت زن داری و به کسی مثل من نگاه هم نمیکنی... !

که اینطور... پس حرف اون روزم براش خیلی سنگین تموم شدهف دست به سینه شدم و خونسرد گفتم:

-برای این اون حرف رو زدم که بیای داخل خونه ام.

سری تکون دادو گفت:

-اون... اون زنه...

-برده ام بود... سه سالی میشه که تقریبا برده امه ... اما هیچ وقت قصد تشکیل خانواده ارو باهاش نداشتم خودشم اینو میدونست.

-الان ... کجاست؟

شبیه بازجو شده بود مدام سوال میکرد اما به قول روانشناسش باید به سوالاش با حوصله جواب میدادم تا اعتمادش جلب بشه:

-تو اشبزخانه به عنوان اشبز استخدام شده. تو همین خونه.

سری به معنای تفهیم تکون داد که گفت:

-من... منو دوست داری؟

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_77

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

توقع این سوال رو نداشتم. دوستش داشتم اما اعتراف همیشه سخته.

-تو زنمی... تا اخر عمرت هم پیشم میمونی.

-اگر دوستم نداری... پس ... امکان اینکه یهو هوس یه زن دیگه ارو بکنی هست. مثل همون برده ات که سه سال پیشت بود و ...

گل بود به سبزه نیز اراسته شد:

-طوفان... اگر تو برای من مثل ازالیا بودی مطمن باش الان چیزی از بدنت نمیموند با فراری که کردی.

اول وحشت زده نگاهم کرد اما انگار یکم حرفم رو که حلاجی کرد گفت:

-پس... دوستم داری؟

زیر چشمی نگاهم می کرد. بهش نگاه کردم و گفتم:

-فقط یکبار میگم پس خوب گوشاتو باز کن... اره ...دوستت دارم. برام مهمتر از حتی یک زن زندگی هستی. برای رسیدن به تو کلی نقشه کشیدم و دونده گی کردم. پس ... ازت دست نمیکشم.

خم شده بودم جلو و چونه اشو گرفته بود و صاف تو چشماش اینارو گفتم.

حرفامو که گفتم عقب کشیدم و دست به سینه به قیافه بهت زده اش نگاه کردم.

توقع این همه صراحت رو نداشت.

-سکته نکنی از خوشی؟

به خودش اومد. هول کرده بود و سیخ نشست. خب... شاید بعضی وقتا بخاطر دیدن این واکنشش بهش ابراز علاقه کردم.

بعد از چند ثانیه گفت:

-پس... یعنی من ...زنتم...دوستم داری... میخوای...تشکیل خانواده بدیم..بچه دار...بشیم...؟

-اره.

نفس نسبتا راحتی کشید و گفت:

-پس... اعتمادت بهم جلب بشه... میزاری درس.. بخونم... برم سر کار...خانواده امو ببینم؟

-اره بسته گی داره کی اعتمادم بهت جلب بشه.

سرش رو پایین انداخت و سری تکون داد و گفت:

سریع پریدم وسط حرفش. این پس گفتناش روی مخم رفته بود.

-چقدر پس میگی طوفان. راحت حرفت رو بزن دیگه.

جاخورده نگاهم کرد و گفت:

-منظورم... اون اتاقه. منو ...میبری اونجا؟

-اره گفتم که... دوست دارم کنار لذت درد بکشی. اما حواسم هست...دردی که از توانت بیشتر باشه ارو بهت تحمیل نمیکنم.

دستاشو روی میز بینمون گذاشت و به دستاش خیره شد و گفت:

-بچه دار بشیم... تکلیفش چی میشه اگر دختر باشه؟

اخمام توهم رفت.

-پسر باشه اگر تمایل داشته باشه ارباب میشه. اگر دختر باشه...

سرش رو اورد بالا و نگاهم کرد. یه نگاه با دلهره و ترس.

-دختر باشه قبل از بدنیا اومدنش سقطش میکنیم.

شوکه نگاهم کرد:

-میخوای...قاتل بچه ات باشی؟

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_78

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

دستمو لحظه ای مشت کردم. حتی فکر داشتن دختر بچه ای که با برام ناز بیاد دلم غنج میبرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فعلا تا اون روز خیلی مونده.

اهی کشید و به جای نامعلومی نگاه کرد:

دیوانه شده بودم.

-میدونم.

نگاهشو بالا اورد و بهم نگاه کرد:

-با دکترت حرف زدم.

پوزخند تلخی زد و سرس رو انداخت پایین. لب هاش رو بهم دیگه فشار داد و گفت:

-قبل از این بدزدیم... یه زندگی روتین و تکراری داشتم. دانشگاه و انتشارات و خونه. نه دوستی نه همصحبتی... بخاطر چشمام سرم همیشه پایین بود. از بچه گی همیشه همه چشم هام رو... کک و مک های روی صورتم رو مسخره کردن.

من خیلی خسته بودم. هیچ امیدی برای ادامه زندگی نداشتم. همه فامیل بهم طعنه میزدن و مامان و بابا رو با حرفاشون ناراحت میکردن. حالا هم که فهمیدم این همه سال اونا فقط عمو و زنعموم بودن اما از پدر و مادر واقعیم بیشتر برام مایه گذاشتن.

حین زدن این حرف ها اشک میریخت. دستاشو روی صورتش گذاشت و صدای گریه اش بلند شد.

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم که بالاخره ارومتر شد. دماغشو بالا کشید و با چشمای اشکیش نگاهم کرد:

-چی باعث شد بهم علاقه مند بشی؟ همه عالم و ادم جز پدر و مادرم از من بدشون می اومد.

-اونا زیبایی واقعی رو تشخیص نمیدن.

پوزخندی زد و گفت:

-که چی؟ مثلا تو تشخیص میدی؟ توکه فقط برای اینکه موقع رابطه به من درد و تحمیل کنی دزدیدیم و بعدم باهام ازدواج کردی.

با اخم نگاهش کردم:

-حرفام یادت رفت؟

-نه ... یادم نرفته...

لحظه به لحظه عصبی تر می شد. انگار دست خودش نبود. چشماش طوفانی بود و می شد برق نفرت رو در چشماش دید.

به اندامم نگاه می کردی. فقط به فکر این بودی که جلو چشمت باشم. فقط به این فکر بودی اون وسایل رو چطوری روم استفاده کنی. هیچ وقت به احساس من فکر نکردی. اگر ادم کسی رو دوست داشته باشه به احساس اون فکر می کنه. فقط خودخواهی نمیکنه. تو یه خودخواهی که فقط خودتو میبینی.

داشت عصبانیم می کرد. با غیض گفتم:

-خفه شو.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکی

#پارت_79

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

یهو ساکت شد. اول نفس نفس میزد اما کم کم ترس تو چشماش اومد و بغض کرد.

با حرص گفتم:

-گمشو تو اتاق جلو چشمم نباش.

-بب...ببخشید...

با داد گفتم:

-گمشووووووووو.

سریع از جا پرید و دویید سمت عمارت. نفس نفس میزدم و دلم میخواست خفه اش کنم.

دختره بی چشم و رو... با اون فراری که کرد باید زنده زنده پوستشو می کندم اما این نمک نشناس حالیش نمیشه چه لطفی بهش کردم.

از جام بلند شدم و داشتم به سمت ساختمون میرفتم که چشمم به ازالیا خورد. لباس خدمتکارا رو پوشیده بود و داشت میرفت جایی. دستش یه لیوان اب بود.

عقب ایستادم و نگاهش کردم که رفت سمت یکی از بادیگارد ها و ابو بهش داد و سریع برگشت بره عمارت که با دیدن من خشکش زد. رنگ پریده گیش رو احساس می کردم. بعد به خودش اومد و با ترس دویید داخل. به بادیگارده نگاه کردم که اون متوجه ام شد اما فقط برام سر تکون داد و به اطراف نگاه کرد.

در باطنش عین اسمش... طوفانی بود که اگر بلند میشد نمیشد جلوش رو گرفت. باید قبل این که جسارتش بیشتر بشه ادب بشه.

***

طوفان:

اینقدر خودم رو سرزنش کردم و گریه کردم که دیگه نا و نفسی برام نمونده. وقتی در اتاق باز شد و شاهین وارد اتاق شد با ترس و وحشت نگاهش کردم.

بدون نگاه کردن به من رفت سمت اون کتابخانه کذایی و گفت:

-لباسات رو در بیار و دنبالم بیا.

زدم زیر گریه و التماس صداش کردم:

-شاهین توروخدا... غلط کردم. دیگه اینکارو نمیکنم.

-دیر اومدنت فقط تنبیه ات رو بیشتر میکنه.

کتابخانه کنار رفت و اون داخل اتاقه شکنجه رفت. با گریه لباس هام رو در اوردم.

خیلی سخته بدونی قراره شکنجه بشی و خودت با پای خودت وارد اونجا بشی!

وارد اون اتاق شدم. جلوی قفسی که ترکه ها بودن ایستاده بود

-روی تخت فلزی به شکم دراز بکش.

چشمام رو با درد بستم و رفتم تخت. روش دراز کشیدم. از سرمای فلز تخت یه خودم لرزیدم که جلو اومد. دستا و پاهام رو با دستبند های فلزی بست.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_80

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

دستی روی لپ های باسنم کشید و گفت:

-بلند میشمری.

گرفتم.

-خواهش میکنم... شاهین...شاهین خواهش میکنم!

-20تا ضربه است. هرکدوم رو نشمری از اول میزنم.

با بی رحمی روی باسنم میکوبید و بعد از دوسه تا بالاخره تصمیم گرفتم بشمرم.

با هر ضربه اش جیغ میزدم و میشمردم و بالاخره 20تاش تموم شد. خم شد روم و کنار گوشم گفت:

-اویزه گوشت کن. اگر بهت سخت نمیگیرم چون حیون نیستم اگر پا رو دمم بزاری و اعصابم رو خط خطی کنی از حیون هم بیشتر عذابت میدم و تنت رو میدرم. فهمیدی طوفان؟

-ا..ره.

-افرین کوچولو... فعلا همینجا میمونی تا درست رو خوب یاد بگیری.

شاهین منو تو اون اتاق با درد وحشتناک پشتم تنها گذاشت.

گریه می کردم. احساس می کردم روح ام خسته است. چرا اینقدر باید تو زندگیم سختی می کشیدم.

تو زندگیم گناهی نکردم.همیشه سرم تو زندگی خودم بوده.

نمیدونم چقدر گذشته بود که شاهین اومد تو اتاق. پشتم ایستاد و گفت:

-درستو یاد گرفتی؟

-ا...ار...ه.

-خوبه.دستا و پاهام رو باز کرد و تو بغلش کشوندتم و از اتاق شکنجه رفت بیرون و روی تخت درازم کرد کع از درد وحتتناک پشتم جیغ خفه ای زدم و چرخیدم به روی شکم.

-با من مخالفت نکن طوفان. جلوی زبونت رو هم بگیر چون اونی که صدمه میبینه خودتویی.

با گریه گفتم:

-شاهین... خیلی درد دارم.

پوزخندی زد و گفت:

شاهین کنارم روی تخت نشست.

دستش رو روی کمرم کشید:

-درد دارم.

دستشو که کشید روی باسنم جیغ کشیدم و خودمو کنار کشیدم. با غیض گفت:

-بر گرد سر جات.

با گریه و التماس صداش کردم

-میسوزه خواهش می کنم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_81

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

-لازمه درد بکشی تا خوب اویزه گوشت بشه. به ران پام چنگ زد و با شدت کشید سمت خودش. وقتی دستشو روی جای ترکه ها کشید از درد صورتمو تو توی بالشت فرو کردم و گریه میکردم که گفت:

-یادبگیر مطیع باشی. منم مواظبتم... حواتو دارم و لوست میکنم. مطیع باش. رام.

جای ترکه ها انگار روی اتیش بود. خودمو محکم گرفته بودم تا بتونم دردش رو تحمل کنم اما اون انگشتش رو روی شیار باسنم کشید و گفت:

-شل کن... زود.

به سختی شل کردم که پاهامو از هم باز کردو دست روی سوراخ عقبم کشید.

با التماس صداش کردم:

-شاهین... خواهش می کنم...

-هیس...

و سر انگشتش رو فرو کرد داخلم که باعث شد خودم رو محکم بگیرم و نتیجه کارم شد سیلی محکمی که روی لپ دردناک باسنم زد.

سوزن داشتم و حس وحشتناکی داشتم. فکر اینکه ممکن باشه اونجا پر باشه حالت تهوع می گیرم.

با یه انگشتش داخلم می زنه و من جرات سفت کردن خودمو ندارم.

بالشتو تو مشت هام نگه داشتم تا بتونم عادت کنم اما خیلی درد و سوزش و حس وحشتناکی داشت.

بعد از مدتی دستاشو ازم جدا کرد. روی تنم خیمه زدم و بالاتنه ام رو میون بازوهاش گرفت.

سر رو کنار سرم رو بالشت گذاشت و با لحن جدی و سردی گفت:

-فکراتو کردی؟ درستو یاد گرفتی؟

با صدای بغض دارم گفتم:

-اره...یاد گرفتم.

-افرین کوچولو... وقت استراحته.

از روم کنار رفت و روی تخت درازم کرد. منو کشوند تو بغلش و دستاشو دورم حلقه کرد.

-بسه...گریه نکن طوفان.

سرم روی بازوش بود و بینیم به سینه اش چسبیده بود. سرم رو بیشتر سمت سینه اش کشیدم و با بغض گفتم:

-من... هیچکسی رو ندارم... در مقابل تو...مراقبم باشه... خودت...مواظبم باش..

صدای هق هق ام بلند شد. کمرم رو مالید و گفت:

-تا وقتی که مطیم و حرف گوش کن باشی مواظبتم.

دماغمو بالا کشیدم که گفت:

-احتمالا شلنگی که از چشمت میگذره یه انشعابش از تو دماغته نه؟

ناخواسته خندیدم. بیشعور داشت مسخره ام می کرد.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

***

شاهین کاریم نداشت

در کمال تعجم رابطه ازم نخواسته بود.

بعد از یه استراحت کوتا شاهین پشت میز کارش نشست و با لپ تاپش سر گرم بود و حوصله منم به شدت سررفته بود.

-شاهین؟

-بله؟

-میشه... چندتا کتاب بردارم بخونم؟

برگشت با خنده نگاهم کرد. جاخورده نگاهش کردم که گفت:

-برو ببینم این سری کدوم کتاب رو بر میداری.

جا خورده نگاهش کردم. یعنی... بود کتابی که بازم جای مخفی ای رو تو این اتاق نشون بده؟

-میشه لباس بدی بهم؟

-نه... فعلا لباس بی لباس...

اهی کشیدم و به سختی بلند شدم و رفتم سمت کتاب خونه. به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم که جمع نکنم خودمو.

مسلما دعوام میکرد و من اینو نمیخوام.

-قوز نکن طوفان.

سریع سیخ شدم. جلوی کتابخانه وایستادم نفسمو فوت کردم. چشمم رفت روی کتاب جلد قدیمی. سریع اخم.کردی و به بقیه کتابا نگاه کردم. همه اون درسی بودن.

-رمان نداری؟

-نه.

با شنیدن صداش پشت سرم هینی کشیدم و برگشتم سمتش.با شیطنت نگاهم می کرد:

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که دستاشو دور طرف سرم به کتابخانه تکیه داد و گفت:

-پس رمان می خوای بخونی؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-حوصله ام سررفته.

دستشو برداشت و گذاشت روی سر شونه ام و حواسشو به سرشونه ها و سینه ام داد:

-حوصله ات سر رفته؟

حواسم به دستش بود که دسات میرفت سمت سینه ام. نفسم رو حبس کرده بودم که یهو عقب کشید و گفت:

-برات یه گوشی میارم که فقط توش رمان بخونی و بازی کنی حوصله ات سر نره.

وخیلی جدی رفت سمت میز و دوباره مشغول کارش شد و منو خشک شده همونجا رها کرد.

الان چی شد؟ اون... اومد... منو اینجا گیر انداخت..

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_83

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بعد نوازشم کرد... اما دقیقا زمانی که من داشت خوشم می اومد تنهام گذاشت ... انگار اصلا هیچ اتفاقی نیوفتاده!.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. حس ضایع بودن شدیدی بهم دست داد. مخصوصا که نگاه جدی و بی احساس شاهین به لپ تاپ بود و لباشو بهم دیگه فشار میداد و مشخص بود میخواد بخنده اما به سختی داره خودش رو کنترل می کنه.

به سختی خودمو به تخت رسوندم و یه گوشه نشستم و به تاج تخت تکیه دادم. باسنم درد می کرد اما حجم ضایع شدنم اینقدر زیاد بود که به دردش اهمیتی ندادم.

زانوهامو تو شکمم جمع کردم و ملافه ارو روم انداختم و با غیض به شاهین خیره شدم:

با قهر روم رو برگردوندم که خندید:

-میدونی تا وقتی نگی نمیکنمت.

اول گیج برگشتم نگاهش کردم اما وقتی معنی حرفش رو فهمیدیم دندون قریچه ای کردم و تو دلم گفتم:

-صد سال سیاه عمرا نمیگم و نمیخوام. بهتر که میخوای صبر کنی تا من بگم.

شب بود که سینی غذامون رو از تو اسانسور برداشت و سر میز نشستیم چ دوتایی مشغول خوردن شدیم. شاممون که تموم شد یه سس شکلاتی که تو سینی بود نمیدونستم برای چی هست رو برداشت و گفت:

-بریم روی تخت دراز بکش.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

لبخند بدجنسی زد و فقط به تخت اشاره کرد.

هوفی کشیدم و بلند شدم و رفتم سمت تخت. روش دراز کشیدم طاق باز که از اون سس روی نوک سینه ام ریخت و گفت:

-حق نداری دستت رو بیاری جلو یا خودتو کنار بکشی.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-میخوای چیکار کنی؟

-امم.. بدجوری هوس خوردن شکلات کردم.

-خب...چرا رو من ریختی؟

خندید: وقتی خنگ بازی در میاری دوست دارم.

چشمام زد بیرون چقدر خوش خنده شده این امروز.

وقتی نوک سینه ام رو تو دهنش فرو کرد هینی کشیدم.

داشت چی کار می کرد؟

از میک های عمیقی که میزد لذت تو وجودم پیچ می خورد.

یه دستشو برد بین پاهامو اونارو از هم باز کرد. دستشو روی شیار های بهشتم کشید.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_84

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

وقتی نقطه حساسم رو با انگشت هاش مالید.

بی طاقت تکون خوردم اما وزنش نمیذاشت.

روی نوک سینه دیگه امم سس شکلات ریخت و اونو هم میک زد و هم چنان به فشاری که به نقطه حساسم می اورد ادامه می داد

دیگه داشتم به اوج لذتم می رسیدم. صدام رو ازاد کرده بودم و اه می کشیدم که یهو عقب کشید و گفت:

-خوشمزه بود. من باید برم بیرون کار دارم... یکی دوساعت دیگه میام. میز و جمع کن بزار تو اسانسور.

خشکم زده بود. انگار داخل یه استخر اب یخ فروم کرده باشن. شاهین با بدجنسی لبخندی زد و رفت. بغض کرده ملافه ارو کشیدم دورم. تو اتاق تنها بودم. روی تخت به پهلو چرخیدم و تو خودم موچاله شدم. پس شگردش اینه؟ منو تحریک کنه اما زمانی که قرارع به اوج برسه عقب می کشه و توقع داره من ازش بخوام تا...

اخمام رو کشیدم توهم...

دارم برات شاهین خان... دارم برات.

شاهین*

از اتاق که اومدم بیرون گوشیمو در اوردم و دوربین اتاق رو چک کردم.

شوکه بود... اما بعد ملافه ارو کشید دورش و به پهلو چرخید تو خودش جمع شد.

-شاهین؟

با صدای مامان سرم رو بلند کردم.

-چیزی شده؟

می افتاد که سریع خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم:

-چیشده؟ مامان؟

-روی ...مبل ...بشی...نم...

روی دستام بلندش کردم و سریع رفتم سمت مبلا رو سه نفره درازش کردم. روبه ازالیا که همون نزدیکی بود داد زدم:

-اب قند بیار.

-مامان... چیشده؟

ازالیا اب قند اورد که گفتم:

-شماره بابامو بگیر بده بهم.

گوشیمو دادم دستش. به مامان کمک کردم اب قند رو بخوره کع ازالیا گوشیو گرفت سمتم.

-الو...شاهین؟؟؟

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_85

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

-بابا... مامان حالش خوب نیست.

مامان با بی حالی گفت:

-خوبم...

بابا: چی؟ ببر بیمارستان.... منم الان الان راه میوفتم...ببرش بیمارستان ....

-باشه.

موبایلمو روی جیبم گذاشتم و گفتم:

-شال بیار .

و از اتاق اومدیم بیرون. تازه فهمیدم مامان تو قد و هیکل طوفانه. یکم لاغر تر حتی.

نگهبان با دیدنم سریع در ماشین رو باز کرد. مامان رو روی صندلی عقب دراز کردمو رفتم پشت فرمون.

پامو گذاشتم روی گاز با اخرین سرعت لایی می کشیدم و خودمو به بیمارستان رسوندم.

ماما ن رو بغل کردم و بردمش.

خیلی سریع بستریش کردن و ازش ازمایش گرفتن. بالاخره تو اتاقی بستریش کردن و از اتاق اومدن بیرون که بابا همون موقع رسید:

-چیشد؟

-نمیدونم بستریش کردن.

-چیشده بود؟

-رنگش پریده بود موقع پایین از پله ها هم داشت می افتاد که به موقع گرفتمش.

سری تکون داد و به سمت اتاق رفت. خواستم منم برم تو اما درو تقریبا رو صورتم بست.

-هووووووف.

روی صندلی توی راهرو نشستم. تازه یاد طوفان افتادم.

گوشیمو برداشتم و از دوربین چکش کردم. یه کتاب برداشته بود صفحه هاشو الکی ورق میزد و بعدم پرتش می کرد روی تخت... چندتا کتاب دیگه ام روی تخت بود.

پوزخندی زدم و شماره یکی از نگهبانا که معمولا کار های پیش و پا افتاده داشتیم میگفتیم انجام بده ارو گرفتم:

-بله اقا؟

-برو یک کتابخانه چندتا رمان عاشقانه بخر ببر عمارت بگو بزارن تو اسانسور اتاقم.

-چشم اقا.

تماسو قطع کردم.

نزدیکای صبح بود که بالاخزه جواب ازمایشای مامان اومد.وقتی دکتر رفت داخل تا نتیجه ارو بهشون بگه منم پشتش رفتم داخل.

#پارت_86

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

دکتر بعد از معاینه مامان گفت:

-حالت تهوع و سر گیجه اتون بهتره؟

مامان: بله دکتر. خوبم.

دکتر درحالی که ازمایشارو نگاه می کرد گفت:

-ویتامین D خونتون پایینه. باید افتاب بگیرین. کلسیم اتون هم همینطور. هروز دولیوان شیر بخورید و لبنیات مثل ماست خشک و پنیر رو به وعده صبحانه اتون اضافه کنین. براتون قرص جوشان مینویسم تا مصرف کنین که براتون ضرر هم نداشته باشه. از خوردن حتی یک داروی استامینوفن معمولی هم پرهیز کنین. در ضمن. برای حالت تهوع و ویارتون هم قرص مصرف نکنین چندتا سرم تقویتی مینویسم تو خونه داشته باشین حالتون بد شد یا ضعف داشتین براتون بزنن.

بابا گیج گفت:

-دکتر... ویار؟ ویار مال زن های حامله نیست مگه؟

دکتر با مکث سرش رو بلند کرد و به بابا نگاه کرد:

-همسرتون باردارن.

چشمام از کاسه زد بیرون. باردار.. مامان؟

با دهن باز به مامان که رنگش پریده بود نگاه کردم. با ترس به بابا نگاه می کرد.

دتر بعد از چند مدت گفت:

-سن خانومتون بالاست. برای زایمانشون احتمال زیاد سزارین باید بشن در ضمن... باید خیلی مواظبشون باشید. هرگونه خشونت دعوا یا صدای بلند و بی دقتی باعث سقط و همینطور خطر برای جون همسرتون هست. با اجازه.

و از اتاق رفت بیرون. بابا به مامان نگاه میکرد. مامان: ارمین...

یهو بابا با عجله از اتاق دویید بیرون.

مامان متوجه نشه... اینا با داشتن یه پسر نره قول بازم بچه دار شدن... باورم نمیشه اختلاف سنیم با داداش یا ابجیم ...

یهو متوجه عمق فاجعه شدم.

اگر دختر باشه چی؟

اخمام توهم رفت. یه لیوان اب ریختم و رفتم سمت مامان:

-گریه نکن مامان... بیا اب بخور.

اشکاش رو پاک کرد و ابو که خورد گفت:

-اگر دختر باشه چی شاهین؟

پس نگرانی اونم همین بود.

لب گزیدم و گفتم:

-نگران نباش. منو بابا نمیزاریم اتفاقی بیوفته... چه دختر چه پسر.

مامان: طوفان حامله نیست؟

-نه... براش امپول زده بودم.

سری تکون داد و گفت:

-وای...اصلا...بابات عصبی بشه چی؟

-فکر نکنم مخالف باشه...

در اتاق باز شدو بابا با لبخند روی لبش اومد تو درو بست. کنار تخت مامان ایستاد و خم شد پیشونیش رو بوسید و گفت:

-حله... کسی از بارداریت خبر دار نمیشه.

پس رفته بود تا دکتر رو بسازه. لبخند معناداری زدم که مامان با ترس گفت:

-چی میگی ارمین؟ از ما دیگه.گذشته! ما الان باید نوه دار باشیم نه بچه؟!

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_87

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

بابا: مگه ما چمونه عزیزم؟ االان همه فکر می کنن تو خواهر شاهینی نه مادرش.

با لبخند گفتم:

-البته...

مامان : اگر دختر بشه چی ارمین... میخوای چی کار کنی؟

بابا یهو اخماش توی هم رفت. بابا بعد از مکثی گفت:

-فعلا قرار نیست کسی بفهمه تو بارداری... بعد از تعیین جنسیت... اگر پسر بود که مشکلی نیست اگر دختر بود... یه فکری براش میکنیم. فعلا دهن دکترو بستم تا اثارش رو از بین ببره.

چیزی از نگرانی مامان کم نشده بود که بابا برگشت به من نگاه کرد:

-نمیخوای برگردی پیش زنت؟

خندیدم و پشتم رو بهشون کردمو از اتاق اومدم بیرون درو بستم. مشخص بود که میخوان تنها باشن.

پس منم میذارم که خلوتشون رو داشته باشن. واقعا اگر دختر باشه باید چی کار کنیم؟

مطمئنم که بابا هیچ وقت نمیذاره اون دختر اسم برده یا اسلیو روش بیاد. حالا هرچقدر که مسترش ادم باشه و با روحیات اون کنار بیاد و سخت نگیره و اذیتش نکنه اما بازم... من خودم غیرتم این رو قبول نمیکنه.

یهو یه نهیبی تو سرم گفت پس چطوری دختر مردم رو به زور دزدیدی و مجبورش می کنی تا چیزی که تو هستی رو قبول کنه؟

کلافه سرم رو تکون دادم. یادمه چند سال پیش که سوگل.... دختر دایی خشایار فرار کرده بود و به ما پناه اورده بود... سپهر منو گیر انداخت و با تهدید جون من بابا و مامان رو مجبور کرد تا اونو پس بدن. نفرت تو چشماش و اشکی که ریخته بود رو هنوز یادم نرفته. مامان برام تعریف کرده بود که دایی خشایار اونو برده بود به پرورشگاه داده بود تا از دنیای ما دورش کنه. اما ... دست تقدیر دوباره اونو به این دنیا برگردوند. یا این که برای نجات مامان اومده بود اما چوون به مامان شلیک کرده بودتا بکشتش و زیر دست بابا نباشه .... بابا حسابی به خدمتش رسیده و ویلچر نشینش کرده. مامان بخاطر این اتفاق هنوز که هنوزه بابا رو نبخشیده.

برگشتم خونه. درو اروم باز کردم. طوفان رو تخت خوابیده بود و دستش روی کتاب بازی بود.

خندیدم اون دختر... خیلی صاف و ساده است. با هرچیزی میشه به راحتی گولش زد.

کنارش روی تخت نشستم. کتابایی که ار کتابخونه برداشته بود و سرجاش گذاشته بود. اتاق و مرتب کرده بود و حالا کتاب رمانی دستش و داشت میخوندش.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_88

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

نگاهی به اسم کتابا انداختم و رفتم سمت اتاق پرو. لباسام رو عوض کردم. پیش طوفان برگشتم و کتابارو روی میز گذاشتم و دراز کشیدم کنارش و کشیدمش تو بغلم.

سریع دستاشو بینمون جمع کرد.

سرشو بوسیدم و چشمام رو بستم.

فکر و خیال خواهر یا برادر کوچولوم... نذاشت تا صبح چشم روی هم بزارم. حاضرم به سرنوشت داییم دچار بشم اما خواهرم حتی اگر خودش بخواد هم اسلیو نشه.

به طوفان نگاه کردم. اگر بچه امون دختر بشه... هنوز بدنیا نیومده سقطش می کنم.

***

طوفان:

از خواب بیدار شدم تو بغل شاهین بودم. کش و قوسی به بدنم دادم و به چشمای قرمز شاهین نگاه کردم.

شاهین: صبح بخیر خوابالو...

بدنش گرم بود. از اونجایی که منم لباس نداشتم ترجیح دادم به بدنش بچسبم. دوباره تو بغلش خزیدم.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و چشماش رو بستم.

-باز خوابیدی که!

-سردمه... تو گرمی...

با هیجان سرم رو بلند کردم:

-واقعا میزاری.

-اره. پاشو برو دست و صورتت رو بشور.

با خجالت ازش جدا شدم. ملافه ارو دورم پیچیدم و رفتم سمت سرویس.

وقتی برگشتم شاهین یه دست لباس برام گذاشته بود. سریع پوشیدمشون.

با شاهین صبحانه خوردیم.

میزو سریع جمع کردم و کتاب رمانی که دیشب شروع کرده بودم رو برداشتم و روی تخت نشستم و دوباره مشغول خوندن شدم.

تا نزدیکا ظهر داشتم رمانه ارو میخوندم و اصلا تو حال و هوای اتاق نبودم و حواسم به شاهین نبود.

با پیچیده شدن دستش دور کمرم به خودم اومدم و به شاهین نگاه کردم.

-چی شده؟

اخماش بشدت توهم دیگه بود:

-گردن و چشمات درد میگیرن.

-نه...

دوباره به خطوط نگاه کردم که یهو از دستم گرفتش و گذاشتش روی پا تختی. اخمام توهم رفت و صدای اعتراضم بلند شد.

-شاااااهههیییین؟

-بار اخرت باشه صداتو میبری بالا.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_89

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اشک تو چشمام جمع شد. دوباره زورگوییش شروع شده بود و تا چیزی گفتم عصبی شد و دادش در اومده بود. بازم ترسونده بودتم.

-طوفان؟

لحنش ملایم بود و دیگه تن عصبی نداشت.

دماغمو اروم بالا کشیدم و سرم رو بالا نیاوردم. دستش دور شونه ام حلقه بود. میدونستم حتما حوصله ا سررفته که دو روزه کاری به کارم نداشته.

-میخوام بخوابم.

صدام با بغض بود و مشخص بود گریه دارم می کنم.

روی تخت دراز کشیدم و پشتم رو بهش کردم و تو خودم جمع شدم.

پشتم دراز کشید و دستاشو دورم حلقه کرد:

-خیلی دارم باهات راه میام طوفان. حوصله امو سر نبر. ازالیا تو همین خونه است میتونی بری ازش بپرسی. صبح ها با سکس از خواب بیدارم میکرد چون من اینطوری دوست داشتم. خودش چوب میاورد تا اسپنکش کنم چون میدونست دوست دارم. پس حوصله ام رو سر نبر.

لب گزیدم و تو دلم، دلم برای خودم سوخت.

-گفتی... تامن نخوام کاریم نداری.

-میدونم واینم میدونم نقشه ات اینه که هیچ وقت این درخواست رو نداشته باشی.

چشمامو محکم فشار دادم. پس خودش می دونست. وقتی سوتمو دید گفت:

-امشب ازت توقع دارم که خودت برای رابطه پیش قدم بشی طوفان.

با حس خیسی بین پاهام یهو پسش زدم و دوییدم سمت دستشویی. با دیدن خون لبخندی با خیال راحت روی لبم نشست. دستمالی گذاشتم و در باز کردم. لعنتی نمیتونستم جلو لبخندم رو بگیرم.

-نوار بهداشتی میخوام.

شاهین اخماش بدتر توی هم رفت:

-تو دستشویی تو کابینت هست.

سریع برگشتم داخل. با دیدن یه چیزای قلمی که تاحالا ندیده بودم دوباره درو باز کردم:

عصبی با اخم بلند شد اومد و یکی از اونارو برداشت. بسته اشو باز کرد و گفت:

-شلوارتو بده پایین.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_90

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

لب گزیدم و شلوارمو دادم پایین. بسته اشو باز کرد و اونو واردم کرد. یه نخ ازش اویزون بود.

هینی از حرکت ناگهانیش کشیدم که بلند شد دستاشو بشوره:

-معمولا کیا عوض می کنی نوارتو؟ اینو هم اون موقع باید عوض کنی. اون نخو مبگیری اروم میکشی بیرون.

سری براش تکون دادم. وقتی دستاشو خشک کرد رفت بیرون.منم خودمو مرتب کردم و رفتم بیرون. یکم معذب بودم وچندان راحت نبودم که شاهین گفت:

-یه چیزی سرت کن بریم نهار.

شالی از کمدی که اشاره کرده بود برداشتم و با هم از اتاق رفتیم بیرون.

سر میز غذا از دیدن باباش معذب شدم و تو خودم جمع شدم. مادرش بنظر رنگ پریده می اومد. کنار شاهین نشستم و سعی کردم تا حداقل امکان از چشم تو چشم شدن با بابای شاهین خودداری کنم.

شاهین برام برنج کشید و من بی حرف داشتم همون برنج خالی رو میخوردم چون فکر کردم نباید چیز دیگه ای بردارم و همون چیزی که شاهین میده ارو باید بخورم که مادرش گفت:

-طوفان؟ چرا از خورشت کرفس یا فسنجون نمیریزی؟ دوست نداری یه چیز دیگه بگم بیارن؟

به شاهین نگاه کردم. نمیدونستم چیکار کنم که خودش دوتا ظرف از خورشتو جلونر کشید:

لب گزیدم و قرمز شدم. یکم از کرفس ریختم و یکی در میون میخوردم که زیر لبی گفت:

-چته بخور دیگه غذا تو.

-اجازه میدی بخورم ازشون؟

بهو چنان برگشت سمتم که هینی از ترس کشیدم و عقب کشیدم خودمو که صندلیم داشت به عقب چپه میشد. در نتیجه کم مونده بود خودمم سقوط کنم که شاهین خودش نگهم داشت.

-چیکار میکنی؟

با تعجب پرسیده بود. لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین. مادرش:

-طوفان جان بیا اینجا پیش من بشین.

سریع پاشدم اینبار و میزو دور زدم و کنار مادرش روبه روی شاهین نشستم.

مادرش یه ظرف خالی گذاشت جلوم و دیس رو جلو کشید:

-هوچی دوست داری بکش بخور لازم نیست به شاهین نگاه کنی.

زیر لب با بغض گفتم:

-ممنون.

بغض کرده بودم اما به شاهین نگاه نکردم. با دست لرزون یه کفگیر برنج ریختم و روش خورشت ریختم و اینبار با خیال راحت تری مشغول خوردن شدم. بغضم رو با غذا قورت میدادم بره پایین.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_91

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

زیر چشمی به پارو نوشابه نگاه کردم. اگر میخواستم برش دارم باید روی ظرف مادر شاهین خم میشدم که این اصلا درست نبود.

گذاشت و بی حرف مشغول شد. برای اینکه ضایع نشم یه قاشق دیگه خوردم و بعد از نوشابه ام یکم خوردم.

بالاخره نهار خورده شد. وقتی کفگیر دوم برنجمم تموم کردم عقب کشیدم که بابای ارمین بلند شد. سرم رو بلند کردم که دیدم همه اشون تموم کردن انگار فقط من مونده بودم. لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین. شاهین بلند شد و گفت:

-طوفان ... پاشو...

یهو مادرش گفت:

-من با طوفان کار دارم تو میخوای بری تو اتاق برو.

شاهین: چیکار دارین؟

-به توچه... به تو که نباید جواب پس بدم بچه. پاشو برو میخوام با عروس تنها باشم.

شاهین با چشمای گرد بع مادرش نگاه کرد اما بعد گفت:

-شما بهتره استراحت کنی.

یهو مادرش بلند داد زد:

-اررمیییین... این شاهینو صدا کن.

خندیدم انگار شاهین یه پسر بچع شیطونه که مادرشو عاصی کرده و اونم به باباش پاسش میده.

صدایی از بابای شاهین نیومد اما خود شاهین بلند شد و گفت:

-میرم اتاق.

با رفتنش مادرش گفت:

-بیا بریم روی مبلا بشینیم یکم حرف بزنیم.

دوتایی رفتیم سمت مبلا. به یکی از خدمه گفت :

-قهوه بیارین برامون.

بعد رو به من گفت:

-خب عزیزم... شاهین بعد از برگردوندنت اذیتت نکرد؟

یادم افتاد اذیتم نکرد اما خودم از ترس افتاده بودم پایین گردنم درد گرفته بود.

-فکر کنم فهمیده فقط اخم کنه من سکته میکنم.

-خب پس اذیتت نکرده؟ رابطه خشنی یا ضربه و ...

-نه نه نه...

لب گزیدم. اهی کشید و گفت:

-میدونم ممکنه چه حسی داشته باشی...

بغض گلوم رو گرفت سکوت که کرد ناخواسته گفتم:

-میترسم... میخوام... برگردم خونه امون...

-میدونم عزیزم... من کار شاهین رو تایید نمیکنم... اینکه تورو دزدید...میدونم حس وحشتناکی داره.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_92

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

-ب..ببخشید... شمارو...هم دزدیدن؟

-ارمین نه... من وقتی تازه به دنیا اومده بودم برادرم منو برد به یک پرورشگاه داد تا وارد دنیای bdsm نشم... ازم محافظت کرد. وقتی 23سالم بود پرستار بودم ... اما طاقت انجام کارهای تو بیمارستانو نداشتم... برای همین استعفا دادم و پرستار یه مریض تو کما که تو خونه نگهداری میشد شدم.

بهش نگاه کردم. حواسش نبود. انگار اصلا تو این دنیا نبود:

-از شانس بدم اون ادم خوبی نبود. وقتی بهوش اومد... ازم سو استفاده میکرد منم فرار کردم اما پیدام کرد و ... دزدیدتم و ... خیلی بهم سخت میگرفت. اصلا امیدی برای نجات نداشتم تا اینکه ارمین اومد. نجاتم داد اما... برای خودش نگه ام داشت. در واقع ارمین پسر عمومه. اولش با زور بود. منم ازش میترسیدم... اما ... کم کم داشتم بهش علاقه مند میشدم. یعنی تو دورلهی بودم که داداشم پیدام کرد و لشکر کشی کرد اینجا برای اینکه نجاتم بده...

-اولین بار بود میدیمش. میخواستیم فرار کنیم که ارمین سر رسید... به خشایار التماس کردم منو با تیر بزنه. به سختی بهم تیر زد تا حداقل بمیرم و جایی نباشم که نمیخوام. اما ارمین نجاتم داد و ... خشایار رو تا سر حد مرگ کتک زد. اونقدری که از کمر به پایین فلج شد... داداشم یه بچه داشت...

تند تند اشکاش میریخت.

لبخند تلخی زد:

-همین که زنده بود برام خوب بود. بعد ازیه مدت به ارمین علاقه مند شدم.. خب... من درد و دلم رو کردم... تو بگو... نگران نباش حرفامون بین خودمون میمونه.

اشک از چشمام سریع ریخت رو گونه هام.

-من... همیشه از اینکه چشمام دورنگه... خجالت کشیدم... همه مسخره ام کردن. هیچ کس بخاطر چشمام باهام دوست نمیشد و فامیل بهم طعنه میزدن.... پدر و مادرم که تازه فهمیدم عمو و زنعمومن... بخاطر من با فامیل قطع رابطه کرده بودن. میدونستم هیچ کس ... نمیاد خاستگاریم... خودمو برای یه زندگی پر از تنهایی اماده کرده بودم. میخواستم درس بخونم و شاغل بشم... مستقل زندگی کنم و ... رمان بنویسم... حتی برای یه انتشاراتی هم کار می کردم. تو دانشگاه.. شاهین استادم بود که بیشتر از بقیه استادا باهام لج بود. سر کلاس ها بهم سخت میگرفت. تاحدودی ضایع ام میکرد.حس میکردم نگاهش بهم با انزجاره.

دماغمو بالا کشیدم. نیم نگاهی به شیدا خانم انداختم. لبخندی بهم زد و گفت:

-اما دیدی که دوستت داره.

پوزخند تلخی زدم:

-قبل...اینکه به زور ببرتم تو خونه اش گفت:

-هیچ وقت به ادمی مثل من حتی نگاه هم نمیکنه. اما وقتی... تو اون اتاق بستم و اون دختره ... وقتی فهمیدم دونفر توخونه اشن که اون نمیخواد بفهمن منو دزدیده خودمو به درو دیوار زدم باخبرشون کنم. فکر میکردم میشه راه نجاتم...

دستامو روی صورتم گذاشتم صدای هق هق ام بلند شد.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

-میدونم... حتی ممکنه از شاهین متنفر باشی. اما اونم مثل پدرش خودخواهه... اگر به چیزی دل ببنده خودشو به زمین و زمان میزنه تا پیداش کنه. وقتی تورو پیدا کرد رفت پیش مشاوری که میرفتی. حدودا یک هفته زیر نظرت داشت. مشاورت میگفت از اینکه فرار کردی پشیمون شدی چون میترسی پیدا کنه و خوابایی که میبینی به حقیقت تبدیل بشه. شاهین همه اینارو فهمید و تصمیم گرفت برتگردونه اما سخت نگیره بهت.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-اما من میترسم... از اون اتاق شکنجه ای که داره. اون شلاقای ...

صدای گریه ام بشدت بلند شد نمیتونستم دیگه تحمل کنم.

-از اون شلاقا روت استفاده کرده؟

با گریه گفتم:

-نه..

-خب عزیزم پس برای چی میترسی... سر میز غذا... شاهین گفته بود اجازه نداری بخوری؟

-نه... ولی ترسیدم... اگر اجازه نداده باشه و من بخورم تنبیه ام کنه ...

-نه ارمین نه شاهین... هیچ کدوم تنبیه کردن رو با منع غذا انجام میدن عزیزم... مطمن باش شاهین سر غذا خوردن هیچ وقت اذیتت نمیکنه.

سرم رو انداختم پایین که صدای بابای شاهین اومد:

-شیدا.

شیداخانم: الان میام.

خندید و گفت:

-وقتی خونه است باید همه ا حلو چشمش باشم. توام میخوای یکم اینجا بشین اروم بشی بعد برو بالا پیش شاهین.

-چشم.

-اگر دوست داشتی حرف بزنی من همیشه هستم باشه عزیزم؟

-ممنون...

خونه و عمارتی به این مجللی.... لوستر به این بزرگی و درخشانی مه از سقف اویزونه. مبلمان سلطنتی و یکم اونور تر مبلمات راحتی مقابل تی وی چیده شده بود. با اینکه اتاق شاهین هم تی وی داشت اما چون بهم اجازه نداده بود روشنش نکرده بودم.

همه چیز اینخونه مجلل بود.خیلی چشم نواز بود. جوری که هرچی میدیدی سیر نمیشدی.

چشمم به پله ها افتاد که شاهین در حالی که انگشت هاش رو تو جیب شلوار جینش کرده بود داشت می اومد پایین.

لب گزیدم تنبیه ام نکنه؟

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکی

#پارت_94

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

از جام بلند شدم و مضطرب منتظر موندم بهم برسه.

-میخوای بریم تو باغ؟

با تعجب نگاه کردم و سر تکون دادم. بازوش رو گرفت سمتم. گیج نگاهش کردم:

-دستتو حلقه کن دورش.

لب گزیدم و سریع برای اینکه عصبانی نشه کاری که گفت رو انجام دادم. باهم از عمارتشون اومدیم بیرون. تو باغ سر سبز عمارتشون قدم میزدیم که گفت:

-چی میگفتیم با مادرم؟

لب گزیدم و گفتم:

-چیز خاصی نمیگفتیم... ییکم... توضیح بود که ... راحتتر بتونم کنار بیام.

-که اینطور... خوبه... مادرم خیلی زن مهربون و دل رحمیه.

سریع گفتم:

-برعکس پدرت.

سریع دستمو گذاشتم روی دهنم و با ترس به شاهین نگاه کردم. با جدیت گفت:

سرم رو انداختم پایین:

-اره... خیلی... هیبت...ترسناکی داره.

-خوبه... بترس ازش. اگر یه روزی اونقدر عصبی بشه ازت که بخواد تنبیه ات کنه مطمن باش یه جای سالم تو بدنت نمیمونه.

در جا خشکم زد. با وحشت به شاهین نگاه کردم. یعنی... چیکارم میخواد بکنه پدرش؟ از تصور شلاق و کتک و ... ای که بخواد نثارم کنه فشار افتاد پایین سردم شد. دستشو ول کردم و خودمو بغل کردم.

مقابلم وایستاد و گفت:

-پس مواظب باش طوفان.. یک بار دیگه فرار بکنی اونی که تنبیه ات میکنه پدرمه.. نه من..

اشک از چشمام سریع ریخت. با گریه گفتم:

-پ...پس ...کی از من... دفاع می...کنه؟ شم..ماها...که پر از قانونین... مثلا... حق و ... حقوق...م..من چی...میشه؟

مشکافانه نگاهم کرد. تو چشمام خیره بود گفت:

-میخوای حق و حقوقت رو بدونی؟

با لرز سر به تایید تکون دادم.

جلو تر اومد دستشو دور کمرم حلقه کرد:

-بریم داخل...

وارد اتاقش که شدیم گفت:

-یادته یه لیست از وسایل اون اتاق دادم تا علامت بزنی؟

سر تکون دادم:

-میخوام الان یه سری مطلب بدم بخونی. راجب bdsm..... اصطلاحاتش... قانون هاش... تاریخچه اش...

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

nashenas_bi_ehsas@

-باشه.

اشاره کرد برم روی صندلی میز کارش بشینم.

وقتی نشستم روی صندلی لپ تاپش رو باز کرد. یه فلش از توی کشو برداشت و زد بهش:

-اول این فایل pdf رو بخون. فایل رو تموم کردی اگر لازم بود چند بار بخونش. جایی رو اگر نفهمیدی هم ازم سوال کن باشه؟

-باشه.

تو فلش چند تا فیلم و عکسم بود اما سریع فایل pdf رو باز کرد و عقب کشید:

-تا فایل رو کامل نخوندی و متوجه نشدی نه عکسا رو نگاه کن نه فیلمارو باشه؟

-باشه.

شاهین رفت سمت مبل و نشست روش و گوشیشم برداشت و مشغول گوشیش شد. منم به محتویات فایل نگاه کردم.

&*&*

توضیح کامل کلمه bdsm:

بی‌دی‌اس‌ام (به انگلیسی: BDSM) به طور ساده به رفتارهای سادیستی (دگرآزاری) و مازوخیستی (آزارخواهی) می‌گویند که طی آن، یک‌نفر با علایق سادیستی (Dom/) با یک‌نفر که علایق مازوخیستی دارد، (Sub/) قرار می‌گذارد که در طول رابطه، فرد سلطه‌گر سلطه‌پذیر را مورد تحقیر و آزار جسمی و روانی قرار دهد. این رابطه‌ای کاملاً توافقی بوده و هر دو طرف (سلطه‌گر از تحقیر کردن و آزار دادن، و سلطه‌پذیر از تحقیر شدن و آزار دیدن) لذت می‌برند و راضی به این کارها هستند.

کلا تو مسائل جنسی چهار تا گرایش اصلی داریم

وانیلا _ دامینیت _ ساب مسیو _سوئیچ

که سه مورد آخر در مورد بی دی اس امه و ما به وانیلا که معنیش افرادیه که گرایش جنسی عادی دارن کاری نداریم

دیگه

زیرشاخه های دامینیت

1_مستر

2_میسترس

3_ددی

4_مامی

حالا

مستر دارک

بروتال و ...هم هستن

زیر شاخه های ساب میسیو

1_اسلیو

2_برت

3_لیتل

4_پت

زیر شاخه های سوئیچ

1_ میدل سوئیچ

2_بات سوئیچ

3_تاپ سوئیچ

ترمپل (Trample): لگد مالی کردن، برده زیر پاهای ارباب خودش زیر فشار له میشود (بیشتر صورت و گردن و پشت)

سونداژ (Sondage): فرو کردن سوزن یا میله نازک در آلت مرد

– (Whipping): شلاق زدن

– (Canning): زدن با ترکه

– (Strappnig): زدن با تسمه چرمی

تحقیر عمومی (Humiliation): رفتار هایی که در این مورد انجام میشه بیشتر از اینکه جنبه شکنجه داشته باشه جنبه تحقیر روحی دارند

– (Human Furniture): از برده بعنوان وسایل و اسباب مختلف خانه استفاده میشود مانند:صندلی، میز، جا پایی، زیر سیگاری

درتی پلی (Dirty play): کثیف کاری، مانند زیر ادرار قرار گرفتن یا خوردن آن (این مورد جزو لیمیت بیشتر اسلیو هاست)

اج پلی (Edge play): استفاده از وسایل تیزی مانند سوزن و چاقو در شکنجه (این مورد نیز جزو لیمیت بیشتر اسلیو هاست)

اسپنک (Spank): همان در کونی زدن، اغلب با دست انجام میشود ولی ابزار های دیگری هم میتوانند مورد استفاده قرار گیرند (این نوع تنبیه بیشتر مورد استفاده ددی ها و تنبیه مورد علاقه لیتل گرل ها است)

مستر (Master): ارباب مرد

میسترس (Misteress): ارباب زن

اسلیو (Slave): برده چه زن و چه مرد

سوئیچ (Switch): کسی که گاهی اوقات حس ارباب بودن دارد و گاهی حس بردگی (بسته به شرایط و موود فرد)

ددی (Daddy): مستری که دوس دارد نقش یک پدر مهربان و البته سخت گیر را بازی کند

لیتل گرل (Little Girl): اسلیوی که دوس دارد نقش یک دختر کوچک و طبیتا هیچ چیز ندان را بازی کند (نقطه مقابل ددی)

برت (Brat): اسلیوی که شیطنت زیادی دارد و کار هایی خلاف میل مستر انجام میدهد و دوست دارد بخاطر این کارها تنبیه شود اغلب از زیر شکنجه فرار کند، ولی در حقیقت دوست دارد به زور مورد شکنجه قرار گیرد

لیمیت (Limite): آخرین حد توانایی اسلیو که خارج از توان اوست و باطنا مایل به تن دادن به آن نیست و مستر حق تجاوز از آن را ندارد

فول اسلیو (Full Slave): اسلیوی که حد مشخص و معینی ندارد و حاظر است به هر کاری که مسترش میخواهد تن بدهد

تاریک انجام میپذیرد و شامل شکنجه های سخت و پیچیده ای هست

میدل سوئیچ : سوئیچی که به طور برابر به ساب و دام گرایش دارد

بات سوئیچ : سوئیچی که بیشتر گرایش به ساب بودن دارد تا دامیننت

تاپ سوئیچ : سوئبچی که بیشتر به دامینیت بودن گرایش دارد و کمتر ساب است

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_96

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

&*&*

گیج به نوشته ها نگاه کردم. شقیقه ام رو با ناخونم خواروندم.

خب... تصورش یکم سخت بود. اصطلاحاتش اولین بار بود که میدیدم و میخوندم و حتی میشنیدم.

هوفی کشیدم و به شاهین نگاه کردم داشت چیزی رو تو گوشیش مینوشت:

-شاهین؟

نگاهشو بهم داد:

-بله؟

-یه سوال دارم؟

-بپرس!

-اینجا نوشته رابطه bdsm بر اساس رضایت دونفره اما تو منو دزدیدی!

و ابرومو انداختم بالا و مشکافانه نگاهش کردم.

چپ چپ نگاهم کرد:

-اینکه من تورو دزدیدم ربطی bdsm نداره.. من تورو بر اساس علاقه شخصیم دزدیدم.

مجبور به رابطه نکردم. اگر یادت باشه اون اتاق هم.که رفتیم با رضایت خودت چند تا موردش رو باهم انجام دادیم.

-ولی اگر به انتخاب خودم بود ترجیح میدادم رابطه های جنسیم معمولی باشه.

-خسته کننده است.

اهی کشیدم و به متنای روی لپ تاپ نگاه کردم:

-من هیچ وقت نمیخواستم وارد این جریانات بشم شاهین...

-چرا اینقدر مقاومت میکنی؟ چرا یکبار از ته دلت نمیخوای امتحانش کنی؟ شاید توام واقعا گرایش داشته باشی و بخوای ادامه اش بدی؟

-من نمیخوام درد بکشم شاهین. قبلا هم گفتم. من درد دوست ندارم. من ...

سکوت کردم که گفت:

-بگو طوفان... چی دوست داری؟

-من زیاد... در باره اش فکر نکردم.. اما چیزی که میدونم اینه که... دوست دارم موقع رابطه نوازش بشم. جمله های خوب بشنوم...

سرم رو پایین انداختم.

-چه جور نوازشی دوست داری؟ اینکه جوری نوازش بشی که لوس بشی... عین دختر بچه ها؟

فهمیدم منظورش چیه! سریع گفتم:

-نه...از اینا خوشم نمیاد. میخوام... چطوری بگم... بهم ارزش بدی...

بغض کرده گفتم:

-هیچکس جز پدر و مادرم و کسی بهم ارزش نداده... باخودم همیشه فکر میکردم با کسی ازدواج میکنم که بهم ارزش بده. نه...نه اینکه در حد یه سگ و گربه پایینم بیاره.

اشکام جاری شد.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_97

از جاش بلند شد و اومد مقابلم ایستاد. سرم همچنان پایین بود

دستشو زیر چونه ام گرفت و اورد بالا:

-من بهت ارزش ندادم؟ اگر میخواستم تورو به اندازه حیونا پایین بیارم یه بات پلاک دم سگ یا گربه وارد کونت میکردم. یا مجبورت میکردم همیشه چهار دست و پا راه بری. به گردنت قلاده میبستم. اگر برات ارزش قایل نبودم وقتی پیدات کردم مطمن باش تنبیه سخت گیرانه ای برات در نظر میگرفتم.

-ولی بازم قراره درد بکشم.

شاهین کلافه هوفی کشید و ازم جدا شد و رفت سمت پنجره.

-فیلم های تو فلش و بر اساس شماره روشون نگاه کن.

هوفی کشیدم. اشکامو پاک کردم و از فایل خارج شدم و فیلم شماره یک رو باز کردم.

یه مرد تو فیلم بود. یه ماسک روی صورتش بود و داشت همون توضیحات توی فایل رو تصویری توضیح میداد.

یه زن هم بود که لباس کمی داشت و چرمی براق بودن. اونم ماسک داشت و به مرده کمک می کرد. بی حوصله فیلم رو نگاه می کردم.

فیلم اول تموم. فیلم دوم رو پلی زدم.

همون مرده بود. یه طناب کنافی دستش بود زن حالا برهنه بود. مرده با حوصله طناب رو دور بدن زن به طریقه خاصی میبست.

زیر چشمی به شاهین نگاه کردم حواسش نبود.

اروم تند تند جلو زدم تا اینکه فیلم سوم شروع شد. معرفی ابزار معروفی بود که میتونستن استفاده کنن. دقیقا ععین توضیح های شاهین بود.

-دوست ندارم اینارو نگاه کنم.

بعدم لپ تاپشو بستم و برگشتم سمت شاهین.

شاهین دست به سینه نگاهم کرد:

-گفتی میخوای حق و حقوقت رو بدونی. حق و حقوقت میشه همون مورد هایی که داده بودم علامت بزنی که کدومش رو دوست نداری هیچوقت روت امتحان کنم. حق و حقوقت میشه اینکه بدونی پا کج بزاری تنبیه میشه. زن خوبی برام باشی که توقعاتم رو براورده کنی جایزه میگیری.

شاهین

پوزخند پر از بغضی زد و نگاهشو اورد بالا نگاهم کردم، تو چشمام:

-تو خودخواهی... به خودت فقط اهمیت میدی... چند روز بگذره از این رفتار نرم و ظاهر مهربونت خارج میشی شکنجه ام میکنی.

اشکاش دوباره راه افتاد. با دیدن اشکاش باز هوفی کشیدم و گفتم:

-تو دختر خوبی باشی این اتفاق نمی افته طوفان. ولی حواست باشه وقتی کوتاه نیای که حوصله من از این همه کوتاه اومدن سر نرفته باشه.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_98

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

نیاز به اب سرد داشتم اروم بشم. واقعا از این همه نرمش خسته بودم. شاید باید یکمی جدیت بخرج بدم تا حساب کار دستش بیاد.

شاید اینطوری زودتر قبول کرد این رابطه ارو.

تیشرتم رو حین رفتن به سمت حموم ر اوردم و پرت کردم روی زمین. وارد حموم شدم و درو کوبیدم. لخت شدم و رفتم زیر شیراب و اب سرد رو باز کردم. از سردی اب نفسم لحظه ای بند اومد. کف دستامو به دیوار کوبیدم.

لعنت بهش... از این حموم برم بیرون دیگه خبری از کوتاه اومدن نیست.

جوری باهاش برخورد میکنم که روزی که دزدیدمش برای اولین بار برخورد میکردم.

اینقدر تو افکار خودم غرق بودم که متوجه این نشدم که در حموم باز شد. وقتی به خودم اومدم که دستاش از پشت دور کمر و شکمم حلقه شد و از پشت خودشو بهم چسبوند.

طوفان

وقتی با اون حرص رفت سمت حموم و تیشرتش رو در اورد دلم انگار یه دره سقوط کرد.

عضلاتش از پشت تماشایی بود. در حموم رو محکم کوبید.

زود باش طوفان اولش یکم سخته فقط. پلک محکمی زدم و از جام بلند شدم. بدجوری استرس داشتم.

پشت در حموم لباس هام رو در اوردم.

در حموم رو اروم باز کردم و رفتم تو. شاهین زیر دوش اب ایستاده بود. سرش روبه سمت پایین خم کرده بود و مف دستاشو به دیوار مقابلش تکیه داده بود.

اب دهنم رو قورت دادم. تومیتونی طوفان... میتونی.

از پشت دستامو دور شکمش حلقه کردم و از پشت خودمو بهش چسبوندم. از سردی تنش و ابی که حالا روی منم میریختم محکمتر بهش چسبیدم و لرزیدم ناخواسته گفتم:

-سنگکوب میکنی زیر این اب یخ.

یهو تکیه اشو از دیوار گرفت و چرخید سمتم و اب رو گرم کرد. دستاشو محکم دورم حلقم کرد و بازو و کمرم رو مالید. فکر کنم برای این بود که گرم بشم.

-میدونی اومدنت به چه معنیه دیگه؟

-با مکث گفتم:

-اره.

یهو با یاد اوری اون تامپون هین بلندی کشیدم و گفتم:

-وای این نوار بهداشتیه تومه هنوز.

شاهینم انگار تازه یادش اومد به توالت فرنگی اشاره کرد:

-بشین روش.

سریع رفتم روش نشستم نخش رو پیدا نکردم شاهین با کلافه گی گفت:

-باید با انگشت درش بیارم نخش کنده شده. پاهاتو کامل باز کن.

کاری که گفت رو کردم. دوتا انگشتش رو وارد واژنم کرد. لب گزیدم. وقتی درش اورد از درد اخ بلندی گفتم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_99

-یعنی واقعا یادت نبود پریودی؟

لب گزیدم و نگاهمو با چندش به اون تامپونی که حالا کاملا قرمز و خونی بود انداختم. اونو تو سطع انداخت و سریع دستشو شست. از خون بدش می اومد.

-خودشو بشور بیا.

زیر دوش ایستاد و پشتش رو بهم کرد.سریع خودمو شستم. حالا احساس سوزش و درد داشتم. واقعا چطوری فراموش کرده بودم؟ خوبه به جایی نم ندادم.

وقتی مطمن شدم تمیز شدم بلند شدم و رفتم سمتش.چرخید سمتم و دستشو دورم حلقه کرد.سرم رو به سینه اش تکیه دادم.

-ببخشید... من... حس میکنم...حتی هنوزم نتونستم باور کنم و فکر میکنم همه اینا یه خوابه.

هوفی کشید که فهمیدم جمله اشتباهی رو به زبون اوردم.برای همین سریع سعی کردم ماست مالیش کنم.

-اما..اگر اونطور که تو میگی این دنیای... bdsmجذاب و ... پر از لذته.. من...میخوام تجربه اش کنم...

-خوبه.

از توی قفسه شامپو بدن برداشت و روی لیفی ریخت و داد دستم:

-منو بشور.

چشمام گرد شد. چشماشو بست و دست به کمرشد.اب دهنم رو به سختی قورت دادم.

نفس عمیقی کشیدم و لیفو یکممالیدم کف کنه بعد روی سینه اش خواستم بزار پشیمون شدم و اروم روی دستش کشیدم که گفت:

-محکمتر.

حین لیف زدنش خوبمیتونستم عضلات بدنش رو نگاه کنم. دست دیگه امم روپیوستش گذاشته بودم و لمسش میکردم و امیدم به چشمای بستهاش بود.

نگاهم میترسید به سمت پایین بره و عضوش رو ببینهه تحریک شده.

واقعا اگرتحریک شده باشه باید چیکار کنم وقتی پریودم؟

پاهاش رو لیفبزنماز دیدن الت برجسته و بیدارش لب گزیدم.

اینو چطوری باید بشورم؟

لیف بکشم روش؟

ترجیح دادم فعلا بیخیالش بشم. روی زمین زانو زدم و روی رانش رو لیف کشیدم. هر دو پاش رو لیف زدم و نگاهم دزدکی ندام به مردونگیش می افتاد.

احتمالا تراش داده بود که مویی نداشت. یا شایدم مویی این قسمتا رشد نمیکرد..

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_100

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

قطرش یکم ... میترسوند منو. بنظر سفت و محکم می اومد.

روی سرش یه سوراخ داشت که.... فکر کنم برای ادرارش باید باشه...

اح تمیدونم وقتی بلند شدم چشمم به چشمای پر از شیطنت و تفریح شاهبن افتاد خشکم زد.

تمام مدت زیر نظرم داشت که چطور نگاهش می کنم؟

یه قدم عقب رفتم و سرخ شدم.

سرم رو انداختم پایین و دستای کفیم رو زیر اب گرفتم.

لیف رو ازم گرفت و اویزون کرد و یه لیف دیگه برداشت:

-نوبت منه تورو بشورم.

-من...خودم می...

با دیدم اخماش سریع سکوت کردم. درحالی که شامپو بدن روی لیف میریخت گفت:

-لازمه این رابطه قبول حرفای منه. برای هر حرفم دلیل و بهانه اوردن فقط اعصابمون و خورد میکنه. بهم اعتماد کن.

اعتماد؟ ازم میخواست واقعا به مردی اعتماد کنم که منو دزدیده بود... چندین بار و ... گرایش به چیز هایی رو داشت که من توی عمرم حتی تصورش هم نمی کردم.

از گردنم شروع کرد دست راست و چپم رو شست. وقتی لیفرو دور سینه هام میکشید برجسته شدن نوک سینه هام کاملا واضح و غیر قابل انکار بود.

دستشو روی شکمم گذاشت و روی کمرم و باسنم رو لیف کشید.

دوباره اومد مقابلم که چشمم به عضوش افتاد..

از فکر ناگهانی ای که به سرم زده بود لب گزیدم. به سرم زده بود لمسش کنم.

-بگیرش تو دستت.

فهمیدم منظورش چیه. اون فهمیده بود به چی فکر می کنم. اروم دست چپم رو بردم سمتش و سرش رو دست کشیدم.

پوست نرمی داشت. اما سفت بود.

شاهین لیف رو کنار انداخت و دستش رو روی باسنم گذاشت و توی دستاش توی مشتش گرفت:

-خجالتو بزار کنار طوفان. جوری لمسم کن که دلت میخواد. مثل من .. جوری لمست میکنم که دلم میخواد و ازت لذت میبرم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و دستمو دورش حلقه کردم. دست دیگه ام رو بالا اوردم و روی سینه شاهین گذاشتم.

نفسش تند شده بود. ایا از روی لذت بود یا عصبانیت؟

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_101

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

برای گرفتن این جواب سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. خمار و پر از لذت بود.

غریزی بود حرکتم که خیره به شاهین دستمو دورش کشیدم و اونو توی دستم مالیدم. لحظه ای چشماش رو بست. وقتی باز کرد.... حس خوبی داشتم.

این که باعث شده بودم همچین تاثیری روی شاهین بزارم حس غرور می کردم. همین باعث لبخند روی لبم شد.نگاهش سر خورد پایین و به لبم دوخته شد.

خم شد روم و لباشو گذاشت روی لبام و حریصانه مشغول کام گرفتن شد.

خشکم زده بود تا وقتی که حین بوسه پایین تنه اش رو به سمتم هل داد. به خودم اومدن وتو دستم مالیدمش.

دست دیگه ام رو بالا اوردم و دور گردنش انداختم.

همزمان نمیتونستم دو تاکار رو باهم دیگه انجام بدم.

شاهین یهو دستاشو روی شونه هام گذاشته به عقب بردتم و به دیوار تکیه ام داد.

سرش رو عقب کشید و تو چشمام نگاه کرد:

-انتخاب کن... دهن یا کونت؟

چشمام گرد شد. اینقدر وکه شدم که داد زد:

-باتوام. میخوریش یا بزارم تو کونت؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-ن...نمید...ونم...

چپ چپ نگاهم کرد و تو کسری از ثانیه چرخوند منو و حالا جلوم به دیوار چسبیده بود. ترسیده بودم و نمیدونستم چی قراره بشه.

با دستاش باسنم رو گرفت و لپاشو از هم باز کرد. یکم شامپو زد و وقتی عضوش رو روی سوراخم گذاشت و فشار داد تا داخل بره خودم رو محکم گرفتم.

سیلی ای به باسنم زد که صداش توی حموم اکو شد.

-شل کن.

هنوز تصمیم نگرفته بودم شل کنم که سرش رو وارد کرد. از سوزش ناگهانیش جیغ خفه ای کشیدم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد تا خودمو کنار نکشم.

خودشو بهم فشار داد.

-ای...ای شاهین...

-هیش... باسنتو بده عقب..

گرفت و حالا داخلم تلمبه میزد و من از درد ناله میکرد که پهلو هام رو ول کرد و دستش اومدن جلو و سینه هام رو گرفتن و مالیدن.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_102

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خودشو بهم می کوبید و لرزش باسنم با هر باری که خودشو بهم میکوبید حس می کردم. حس افتضاحی داشتم. هیچ لذتی نمی بردم و ناآروم بودم. تو ذهنم این پرسه میزد که پشتم تمیز بود یا نه.

اینقدر این فکر پررنگ بود که هیچ لذتی از لمس سینه هام و بوسه اش پشت گردنم و ... نمیبردم.

یهو از خارج کرد و دستمو گرفت و کشید سمت توالت فرنگی. درشو بست و روش نشست. پاهاشو از هم باز کرد و منو پشت به خودش روی عضوش نشوند.

-خوبه... حالا تو بشین و بلند شو.

از پشت دستاشو دورم حلقه کرد و برای چیزی که میخواست هدایتم کرد.

حالا سوزشم کمتر از اول بود اما بازم بود.

وقتی بالاخره ارضا شد. منو محکم روی خودش نگه داشت . بالاتنه ام رو محکم به خودش فشار داد:

-تاجایی که میتونی منیم رو خارج نمیکنی...

وا...

هیچد نگفتم وقتی صاف ایستادیم حس میکنم کمرم نصف شد. تیر وحشتناکی کشید که جیغ زدم و به شاهین چسبیدم و خمیده شد.

دستاشو دورم حلقه کرد:

-کجات درد میکنه؟

-ک...کمرم...وای... ان...انگار ...داره...نصف میشه.

-خیلی خب اروم باش... اشتباه کردم وقتی پریود بودی نباید میکردمت... هوفف...

خودشو سریع اب کشید و گفت:

-بمون برات تامپون بیارم.

از حموم رفت بیرون. پاهام خونی شده بود. شلنگ سرویس رو برداشتم و خودمو تا حدودی اب کشیدم که برگشت. کمکم کرد بلند بشم.

پشتمو اینقدر شست تا منیش خارج بشه. خواست حچله ارو دورم بپیچه که گفتم:

-وایستا... باید غسل کنم.

-نمیخواد بیا...

دوش تلفنی رو ازش گرفتم و همونطور خمیده غسل کردم.

حوله ارو دورم پیچید و خودش تامپون رو برام گذاشت.

روی تخت نشوندتم و لباسام رو تنم کرد.

به سختی دراز کشیدم. شاهین کلافه نگاهم کرد:

-اینجور وقتا اگر از پرسیدم دهنت یا کونت دهنتو انتخاب کن سریع.

با بغض و دلخوری نگاهش کردم:

-گفتی مواظبمی اما تو... فقط به فکر ارضای خودت بودی.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_103

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

-تقصیر خودته اینقدر تحریکم کردی. فقط با گریه نگاهش کردم. حرف زدن با شاهین بی فایده بود.

شاهین: بخواب برات کمپرس اب گرم میارم.

و بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

می دونم کلی ادم صف کشیدن تا اون دست به سیاه و سفید نزنه.

نگاهمو دلخور ازش گرفتم.

-دور بزن روی شکم.

به سختی چرخیدم. روی صورتم رو مخالف به شاهین کردم تا نبینمش.

اونو گذاشت روی کمرم و بعد از چند ثانیه جابه جاش می کرد.

دلخور بودم و دلم گرفته بود. چون میدونستم ناز اوردن برای شاهین بی معنیه. نازکش نداشتم.

اونم حرفی نمیزد. ولی اروم اشک میریختم. واقعا... دلم گرفته بود.

دستامو زیرم مشت کرده بودم. دست راستمم جلوی دهنم مشت کرده بودم تا جلوی صداهای احتمالیم رو بگیره.

بعد از شاید یک ربع ... شاهین کمپرس رو برداشت. کنارم دراز کشید و دستاش رو دورم حلقه کرد:

-بهتری؟

نمیتونستم کلمه ای حرف بزنم. نمیخواستم متوجه گریه ام بشه. برای همین فقط سر تکون دادم.

اروم اما بازور و بیتوجه به مخالفتم منو برگردوند سمت خودش.

وقتی منو دور زد مجبوری بهش نگاه کردم. وقتی اشکامو دید اخم کرد:

-چرا گریه می کنی؟ درد داری هنوز؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-نه خوبم...

-میدونستی تو حموم داشتم به چی فکر می کردم؟

فقط نگاهش کردم که گفت:

-ادنقدر ازت عصبانی بودم که داشتم تصمیم میگرفتم از حموم که بیرون اومدم مجبورت کنم به رابطه... دیگه ناز کشیدن و صبر و تحمل بسه. اینکه بالاخره مجبور بشی قبول کنی... وقتی اومدی تو حموم از تصمیمم برگشتم.

چرخیدم سمت و تو بغلش جمع شدم:

با لحن خشنی گفت:

-نه.

-خواهش می کنم... اصلا خودتم بیا... فرار نمیکنم...دلم براشون تنگ شده ...خواهش می کنم شاهین.... اونا...اونا تنها ...کسایین که ...قلبن دوست ندارن خار به دستم بره...

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_104

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

نفسشو فوت کرد:

-این حرفات رو مخم میره طوفان.

سکوت کردم و هیچی نگفتم. لال شو طوفان...لال شو... تو محکومی... چرا نمی فهمی...؟ تو یه برده جنسی هستی که باید فقط به صاحبش بده.

تو یه برده جنسی شدی ... یه برده ای که لخت جلو اربابش می گرده. اون بیتوجه به این که چقدر رابطه تو دوران پریودی برات خطرناکه ... باهات رابطه داره و طوری باهات رفتار میکنه که انگار تو مشکل داری...

لال شو پس... مگه اون یه ادم لال نمیخواد؟ پس لال شو... لال شو و فقط تحمل کن..

شاید وضعت بهتر شد.

فقط بگو چشم ... فقط بگو باشه... بزار هرکاری دلش می خواد با تن تو بکنه.

بزار هر جور دوست داره باهات رفتار کنه.

-به چی فکر.میکنی طوفان؟

پوزخند تلخی زدم و چشمام رو بستم و گفتم:

-میشه بخوابم؟

خیلی مظلوم بودم... دلم برای خودم سوخت...

دستاشو دورم محکمتر کرد و گفت:

تو دلم زهرخندی زدم. ای کاش.. خودکشی گناه نبود... اونوقت با خیال راحت خودکشی میکردم...

دستش روی کمرم می مالید. تو میتونی طوفان. باید بتونی از پس بحران زندگیت بر بیای. باید بتونی از پس شاهین بر بیای.

***

شاهین:

به طوفان نگاه کردم. یه جوری شده بود.

وقتی از خواب بیدار شد گفتم:

-بیا شام بخوریم.

بی حرف رفت سرویس وقتی برگشت مشغول خوردن شام شدیم. سر پایینش... سکوتش... چشمای سرد اما غمگینش. اینقدر واضح بود که فهمیدم طوفان تسلیم شده. اما نه اون تسلیمی که من میخواستم.

برای اینکه مطمن بشم تسلیم شده گفتم:

-روی تخت دراز بکش و لباسای بالاتنه ات رو در بیار.

لب گزید. بلند شد و رفت سمت تخت. جلوی تخت بلیز و سوتینش رو در اورد. به پشت روی تخت دراز کشید.

از توی کشو گیره سینه ارو در اوردم و رفتم سمتش. نگاه لرزون به گیره های توی دستم بود.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_105

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

منتظر بودم هرلحظه صدای اعتراضشو بشنوم. نوک سینه هاش رو میون انگشت هام گرفتم و مالیدم.

یکم طول کشید تا تحریک بشه و نوک سینه هاش اونطور که میخوام برجسته بشن.

اروم یی از گیره هام رو وصل کردم که نفسشو حبس کرد. دومی رو هم که وصل کردمملافه ارو تو مشت هاش گرفت.

-خوبه...نفس عمیق بکش..

روی تنش خم شدم و فیس تو فیس صورتش.

دستمو فرو کردم تو شورت و شلوارش و روی چوچولشو رو با انگشت هام شروع کردم به لمس و مالیدن.

لبگزید.صورتمو تو گردنش فرو کردم و بوسیدمش.

طولی نکشید که صدای ناله ضعیفی کرد. لاله گوشش رو بوسیدم:

-صداتو ازاد کن طوفان...

تند تند چوچولشو مالیدم. صدا بلند تر شد و زیر تنم پیچ وتاب خورد.

-اره... بیا.... بیا عزیزم....

توی تقلاهاش گیره به تیشرتم گیر کرد و از سینه اش جدا شد. سریع نوک سینه اشو تو دهنم فرو کردم و عمیق مکیدم. هکون موقع بود که صداش یهو بلند شد و بدنش منقبض و لرزی کرد. کمرش رو از روی تخت بلند کرد و وقتی کوبید روی تخت که اروم گرفته بود.

گیره ارو از سینه اش جدا کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم و کشوندمش تو بغلم. کنار گوشش زمزمه کردم:

-دیدی عزیزم... مطیعم باشی....حرف گوش کن باشی لذت میبری... لذت خالص...

تو بغلم جمع شد. دستاشو بینمون جمع کرده بود. دستامو دورش محکمتر حلقه کردم.

بعد از چند دقیقه به اروم ازم جدا شد و تو چشمام نگاه کرد. هنوز چشماش خمار بودن.

لبخندی بهش زدم:

-چطور بود؟

نگاهشو ازم گرفت و به گردنم دوخت:

-فکر کردم.... میخوای...

سکوت کرد. کمرشو دست کشیدم:

هوفی کشیدم و گفتم:

-وقتی زن خوبم حرف رو حرفم نمیزنه و بهم اعتماد می کنه من کاری نمیکنم اذیت بشه.

-من... میترسم شاهین... دست خودم نیست...

-به مرور درست میشه عزیزم. نگران نباش.

باورم نمیشد ارومم... یاد ازالیا افتادم که بدنش همیشه کبود و سرخ بود.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_106

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

چی باعث میشه مثل ازالیا با طوفان برخورد نکنم؟

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بالا کشیدم. خیره به لباش خم شدم روش و لباشو بوسیدم. تو بوسه سومم بود تقریبا که لباش حرکت کردن و اونم منو بوسید.

دستمو روی باسنش گذاشتم و روی باسنشو مالیدم.

اروم عقب کشیدم و گفتم:

-موافقی یه فیلم ببینیم؟

سری به معنای تایید تکون داد. اروم بلندش کردم. اون رفت دستشویی و منم فیلمی توی تی وی اتاق گذاشتم. روی تخت نشستم و به تاجش تکیه دادم و طوفان که اومد اشاره کردم بیاد تو بغلم.

-میشه لباسمو بپوشم؟

-اره...سوتین نپوش.

بی حرف لباسش رو تنش کرد و اومد روی تخت و چهار دست و پا خودشو بهم رسوند. این کارش غریزی بود اما بدجور اتیشمو تند کرد.

هوفی کشیدم. کنارم لم داد و دستامو دورش حلقه کردم.

یه فیلم عاشقانه صحنه دار بود.

-جونم؟

-همیشه اینقدر مهربونی اگر حرف گوش کن باشم؟

خندیدم: برای تو اینطوریم...

ازم جدا شد و جدی گفت:

-یعنی چی؟

-خب وقتی ازالیا اسلیوم بود بدنشو سرخ و کبود میکردم. این حرفای محبت امیز رو بهش نمیزدم. هیچ وقت بهش عزیزم و جانم هم نگفتم.

صورتش در هم شد و گفت:

-پس ... چون دوستم داری اینطوری هستی بامن؟ اگر دوست داشتنت کم بشه... با منم مثل ازالیا رفتار می کنی؟

-طوفان... سوالات همه تکرارین. نوع جمله ات رو فقط مدام عوض می کنی.

سرش رو انداخت پایین. روی تخت دراز کشید و سرشو روی ران پام گذاشت. دستمو روی سرش گذاشتم و نوازشش کردم:

-نگران نباش... به شوهرت اعتماد کن.

****

طوفان:

-اعتماد کنم؟ حتما داشت شوخی می کرد. اون منو برد تو اون اتاق و کلی با ترکه منو زد.

چطوری توقع داره بهش اعتماد کنم؟

درسته از کاری که چند دقیقه پیش کرد لذت بردم و به ارگاسم رسیدم اما دلیلی بر اینکه بهش اعتماد دارم نمیشه.

من فقط سر قولی که به خودم داده بودم هستم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_107

از قضا من چاره دیگه ای ندارم جز همین که سکوت کنم.

ازالیا...یادمه شاهین گفته بود ازالیا تو همین خونه داره کار میکنه. یعنی ... میره سراغ اون؟

یه لحظه سرم رو بلند کردم ازش بپرسم اما... دوباره سرمو گذاشتم روی پاش و سکوت کردم. صرفا بااون رابطه داشته باشه... میتونی کاری بکنی؟ تو زندانی اون هستی. میخوای چیکار کنی مثلا؟

-چیزی میخواستی بگی؟

-نه.

از فیلم هیچی نفهمیدم. شاهین از عمد یه فیلم صحنه دار انتخاب کرده اما من تو فکر بودم. که ایا شاهین با این همه اولدرم بولدرمش... بهم خیانت میکنه یانه؟!

فیلم که تموم شد شاهین همچنان موهام رو نوازش می کرد.

شاهین تی وی رو خاموش کرد و نور چراغارو با پنلی که کنار تخت به دیوار بود کم کرد و سرمو بلند کرد. دراز کشید و منو کووند توی بغلش، سرم رو روی بازوش گذاشتم و چشمان رو بستم.

***

با شاهین اومدیم بیرون تا کمی دور بزنیم.

دیگه شوقی هم برای بیرون بودن ندارم. قبلا فکر می کردم میتونم فرار کنم اما حالا... فرار کنم به کجا پناه ببرم که اون نتونه پیدام کنه؟

کجا برم که زور ادماش از شاهین بیشتر باشه؟

سرم رو تکیه داده بودم به پنجره و به بیرون نگاه می کردم که حس کردم شاهین پیچید تو کوچه ای که برام خیلی اشنا بود.

سریع سیخ سرجام نشستم و برگشتم سمت شاهین.

-میریم دیدنشون..

اشک تو چشمام رو پر کرد. به محض اینکه ملشینو نگه داشت بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم خیزببرداشتم سمتش گونه اشو محکم بوسیدم:

از ماشین پیاده شدم و سریع رفتم سمت زنپ و زدمش. شاهین خودشو بهم رسوند و یهو صدای هیکان زده مامان از پشت ایفن شنیدم:

-ط..طوفان...خدای من... مرتضی...مرتضی بیا طوفانه.

حتی یادشون رفت درو باز کنن... چون چندی بعد در حیاط باز شد. خودمو تو بغل مامان انداختم.

بابا: تو اینجت چه غلطی میکنی؟

اول فکر کردم با منه شوکه از مامان جدا شدم اما اون با شاهین بود.

-بابا...توروخدا اروم باش... شاهین منو اورده شمارو ببینم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_108

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خودمو تو بغلش انداختم تا نتونه به شاهین بتوپه.

بابا دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

-گورتو گم کن... وگرنه خودم همینجا میکشمت.

-بابا...بابا توروخدا اروم باش...

شاهین خیره به من با نگاه معناداری گفت'

-دوساعت وقت داری فقط... من تو ماشینم.

یه نگاه تهدید گر هم بهم انداخت و برگشت رفت سمت ماشین.

بابا: اینجا چه خبره طوفان؟ هان؟

درحالی که گریه میکردم گفتم:

-بریم تو... خواهش میکنم...

باباشون رو هدایت کردم توحیاط. مامان با گریه گفت:

روی سه تا پله ورودی خونه نشستیم و گفتم:

-بهم گفت بازداشت شدین...

بابا با خشم به در ورودی نگاه می کرد. مامان:

-اره ... نصف روزی...

بابا: چرا یه دلیل برام نمیاری که همین الان نرم و نکشمش؟ حاضرم سرم بره بالای چوبه دارولی دیگه برنگردی پیش اون کثافت.

با وحشت گفتم:

-بابا...توروخدا اون اصلا بهم اسیبی نزد.

بابا : اسیبی نزد؟ تو اون روزا داشتی از فکر شلاقی که میخواد بهت بزنه روانی میشدی. میخوای بگی اسیبی بهت نزده؟

حینی که سرم رو به چپ و راست تکون میدادم گفتم:

-بابا... بخدا.... حتی کبودمم نکرده... حتی سر انگشتش هم با خشونت بهم نخورده...

دستشو گرفتم تا پیشم بشینه.

بابا رگ گردنش ورم کرده بود. حالا اونم اشکاش روان بود.

-میدونی وقتی غیرت و غرور یه مرد زخمی میشه چقدر درد میکشه؟ من چقدر بی غیرتم که نمیتونم از بچه ام محافظت کنم.

انگار بالا سر جنازه ای نشستیم و داریم براش مرثیه خونی میکنیم و اشک می ریزیم...

اره...ما داشتیم خاطرات یه خانواده سه نفره ارو دفن میکردیم. خاطرات خوش باهم بودنمون رو... لبخندا و غم هامون...

شاهین... اومد و مارو مثل گوشت توی چرم گوشت ریخت و ریز ریزمون کرد. خنده و شادی از روی لب ها و دل هامون پر کشید بخاطر خودخواهی های اون و خانواده اش...

یعنی میتونم یه روزی بخاطر تمام این روز ها ببخشمش؟

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_109

nashenas_bi_ehsas@

-خودتو اذیت نکن بابا جون... شاهین .. میگه دوستم داره.

مامان: این چه جور دوست داشتنیه که تو ازش وحشت داری؟ هان؟

-قب...قبلا...داشتم... اما الان...ازش نمیترسم مامان...

مامان: باور نمیکنم... چشمات یه چیز دیگه میگن طوفان... من بزرگت کردم... اگر نتونم حرفای دلتو بفهمم باید بمیرم.

-خدا نکنه... خواهش می کنم. شاهین دوستم داره... این چند روز خیلی هوام رو داشته اما چون... چون میترسه دوباره فرار کنم نمیارتم... امروز... حتی منم نمیدونستم میخواد منو بیاره شمارو ببینم...

بابا:اون حق نداره باتو مثل یه برده رفتار کنه!

بابا ناخواسته حرفی رو زد که درست بود...

من برده شاهین بودم. یه ادم که باید بزاره اربابش هرطوری میخواد از جسمش لذت ببره...

اما اونا نباید اینو میدونستن... دوست نداشتم بابا دستاش به خون الوده بشه:

-شاهین... فقط خودخواهه ببابا جون... یه... عاشق خودخواه که... خب...دوست داره من همیشه پیشش باشم.

بابا: اون یک روانیه که باید تو تیمارستان بستری بشه.الان به مش صالح میگم... احتمالا باید خونه باشه.

بلند شد بره سمت خونه که دستشو گرفتم و با التماس گفتم:

-بابا فایده نداره... خواهش میکنم... اون و خانواده اش اینقدر قدرت دارن که حتی مش صالح و بکشن و ککشون هم نگزه... باباجون... فرار از دست شاهین فایده ای نداره... من... من میخوام یه فرصت بهش بدم... شاید بتونه واقعا اونطور که میگه خوشبختم کنه.

بابا روی زانوهاش به زمین افتاد:

-دلم براتون تنگ شده بود...!

هردوشون بغلم کردن و.گریه کردیم بعد از یه مدت ازشون جدا شدم:

الکی... با گریه تموم بشه...

کشوندمشون توخونه. رو به مامان گفتم:

-مامان هوس شیرینی کردم درست کنیم؟

لبخندی بهم زد و سر تکون داد. هرسه رفتیم اشبزخانه و منو مامان مشغول درست کردن شیرینی شدیم.

***

تازه اولین گاز رو به شیرینیم زده بودم که زنگ خونه زده شد. لبخند از روی لب هردوشون پاک شد.

دلم گرفت... باز باید میرفتم تو قفس طلاییم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_110

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-میشه تا درو باز کن برام شیرینی تو ظرف بزاری ببرم؟

-طوفان.

بابا اینو گفت. لبخندی زدم و گفتم:

-نگران من نباشین. وقتی الان اوردتم... یعنی بازم میاره تا شمارو ببینم.

رفتم سمت ایفن و دکمه باز شدن در حیاط زدم و رفتم جلوی در. شاهین جلوی در بود.

-الان میام.

برگشتم تو ظرف شیرینی رو از مامان گرفتم. صورتاشون رو بوسیدم:

-دوستتون دارم.

یه سختی از بغلشون دل کندم و رفتم سمت شاهین. شاهین با جدیت نگاهم میکرد. جلوی در برای باباشون دست تکون دادم و رفتم سمت ماشین شاهین.

بعد از یه مدت گفت:

-اروم باش.. بعدا بازم میارم ببینیشون.

بعد از یه مدت ارومتر شدم:

-اینا چین تو ظرف؟

لبخند تلخی زدم:

-شیرینی... با مامان پختیم... تازه میخواستیم بخوریم که..

ادامه ندادم. در ظرف رو باز کردم و یکی گذاشتم تو دهنم و با لذت مشغول خوردن شدم. سومی رو داشتم میخوردم که شاهین گفت:

-اجازه میدی منم یکی بردارم؟

یه لحظه به سرم زد نزارم... این شیرینی لحظات خانواده گی ما بود... شاهین توش جایی نداشت اما... بعد پشیمون شدم.

ظرف رو گرفتم سمتش. یکی برداشت و خورد.

با سری کج نگاهش کردم تا نتیجه اشو از چهره اش بخونم.

-این واقعا خوشمزه است.

عمیق نگاهش کردم. نفهمیددم چرا اینو گفتم:

-بابا میخواست بیاد تورو بکشه و حتی اعدام بشع اما نزارع من برگردم.

شاهین بدون اینکه لحظه ای جا بخوره گفت:

-میدونم.

شوکه گفتم:

-میدونی؟

-حدس زدنش زیاد سخت نبود... اونا به خون من تشنه ان... حتی اینکه تو این شیرینی ها هم زهر ریخته باشین تا منو بکشین هم تعجب نمیکنم.

-و چرا اینقدر خونسردی؟

لبخند یک طرفه ای زد:

-چون میدونم تو اینکارو نمیکنی و نمیزاری اونا اینکارو بکنن.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_111

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شاهین

مسلما نمیخواستم طوفان بفهمه توی دکمه مانتوش شنود کار گذاشتم.

به این زودی ها بهش اعتماد نمیکنم. مخصوصا با فرار هایی که داشته. مطمن بودم تو این شیرینی زهر نریختن اولا چون با خیال راحت خودش می خوره دوما حتی ی کلمه در ایتباره نشنیدم ازش شنود.

-خودتم بلدی درست کنی یا فقط مادرت درست کرد؟

-من غذا اصلا بلد نیستم درست کنم ولی شیرینی و دسر و کیک... همه اشونو... البته اونایی که خودم دوست داشته باشم رو بلدم درست کنم.

-خوبه... پس میگم یه اشبزخانه اختصاصی برات درست کنن تو فقط شیرینی درست کنی برام.

روی صندلی چرخید سمتم و گفت:

-شیرینی دوست داری؟

-اره... مخصوصا اگر دست پخت تو باشه.

نیم نگاهی بهش کردم که لبخند خجالت زده ای زد.

-بیرونیم چیزی لازم نداری بخریم؟

-امم... نه

برگشتیم خونه که بابا رو دیدم از پله ها داره میاد پایین. این وقت روز چرا خونه بود.

رو به طوفان گفتم:

-برو تو اتاق تا من بیام.

بی حرف رفت جلوتر اما با دیدن بابا قدماش کند شدن. از کنار بابا با ی سلام تند و تیز رد و بعدم دویید سمت پله ها.

زهر چشمی ازش گرفتم ولی بابا که هیچ کاریش نکرده.

بابا: پاسپورت و ویزاتون اماده است.

توقع نداشتم برای همین گفتم:

-به همین زودی بریم؟

-عجله ای نداشتم اما بخاطر وضعیت شیدا باید زودتر برین تا موقع پرواز اذیت نشه.

سری تکون دادم که گفت:

-برای سه روز دیگه بلیط گرفتم براتون. مادرتم باخودت میبری شاهین و هواشو داری تا وقتی که بچه بدنیا بیاد.

-شما نمیخوای بیای؟

-نمیخوام شک بر انگیز بشه چند ماه دوری از شیدا بهتر از اینه که از دستش بدم..

اخمام توهم رفت:

-یعنی چی بابا؟ یه جوری حرف میزنی انگار...

-میخوام انجمن اس ام رو بهم بزنم و ... این مسلما بدون خون ریزی نیست.

چشمام گرد شد.

-اگر اینطوری باشه من تنهات نمیزارم اینجا.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_112

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

-تو و طوفان باید از برادرت مراقبت کنین و بزرگش کنبن مثل بچه خودتون. احتمال میدم شیدا دووم نیاره و برگرده و اگر برگرده...

اهی کشید.

-شما هم بیاین بریم... میتونیم مخفی بشیم و نیازی نیست تا...

زودی ها هم قصد ندارم منحلش کنم اما خیلی از اعضا هستن که دارن از اسم bdsm و انجمنمون سو استفاده می کنن. تا جمع کردن مدرک و لو دادن و گیر انداختن اونا... باید اینجا بمونم اما میخوام تو این مدت جای تو و طوفان و بچه تو راهمون و همینطور شیدا امن باشه. بعدش خودم رو بهتون می رسونم.

-پس... بهم قول بده مواظب سلامتی خودت هستی.

دستی به شونه ام زد:

-قول میدم پسر... برو... طوفان منتظرته... اون دختر اینقدر از من میترسه که انگار جلاد مقابلش میبینه.

پوزخندی زدم:

-حتما بهش اخم کردی بابا. اون با یه اخم زهره اش میترکه چه برسه به ...

بابا پوزخند زد:

-دختر خوبیه... میبینم از وقتی اومده توهم بیشتر لبخند میزنی.

مدتی به زمین نگاه کردم و بعد سرم رو بلند کردم:

-از کارهایی که ببرای بدست اوردنش کردم پشیمون نیستم...

-میدونی اگر خانواده اش یکبار دیگه شکایت کنن اونوقت دیگه نمیشه کاریش کرد دیگه مگه نه؟

-میدونم.

-خوبه... شاید باید خداتو شکر کنی که اونا از مسایل حقوقی چیز زیادی حالیشون نمیشه.

سری تکون دادم که گفت:

-طوفان از پنجره داره نگاه می کنه... منتظرته...برو پیشش.

خودش پشتش رو بهم کرد و رفت سمت ماشینی که اماده منتظرش بود.

منم وارد عمارت شدم و رفتم سمت پله ها.

طوفان

لباسام رو با لباسای راحتی عوض کردم. موهام رو شانه زدم. مسواک زدم.

از شاهین خبری نبود. چقدر صحبت کردنش با پدرش طولانی شده بود!

گرفته بود به بیرون خیره شدم.

همچنان داشت با پدرش صحبت می کرد.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_113

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

بنظر میاد رابطه اش با پدرش خوب باشه. بعد از مدتی از هم جدا شدن و شاهین به طرف عمارت اومد.

از این پرده های قهوه ای و تیره و کلفت خوشم نمی اومد.

کنارشون زدم که در باز شد و شاهین اومد داخل:

-برای چی اونارو کنار زدی؟

ترسیده از لحن تندش سریع دو قدم عقب رفتم.

بی توجه به واکنشم جلو اومد و پرده هارو دوباره کشید:

-هیچ وقت پرده های اتاق رو کنار نده فهمیدی؟

سرم رو انداختم پایین:

-بله... ببخشید.

وقتی از کشیده شدن پرده ها مطمن شد اومد سمتم.

ضربان قلبم بالا رفت.

لبمو گاز گرفتم و با ترس نگاهش کردم که دستاشو جلو اورود و بازوهام رو گرفت.

-یه چیزی میدونم که میگم باید کشیده باشن این پرده ها... برای چی دوباره رنگت پریده! ترسیدی از من؟

سرم رو پایین نگه داشتم و هیچی نگفتم که اهی کشید.

منو کشوند تو بغلش و دستاشو دورم حلقه کرد.

-می...میشه رمانمو بخونم؟
سوال پرتی بود. در واقع میخواستم ازش فاصله بگیرم. عقب کشیدم که گفت:
-خیلی خب... بخون.
ولم کرد و رفت سمت اتاق پروش تا لباسش رو عوض کنه.
یکی از کتابای رمانمو که نصفه مونده بود رو برداشتم و رفتم سمت مبل و روش نشستم
.
مشغول خوندن شدم نمیخواستم روی تخت دراز بکشم که شاهین بیاد سراغم.
میخواستم یکم ازش دور باشم تا بتونم به ترسم تسلط پیدا کنم.
شاهین اومد. بدون اینکه به من کاری داشته باشه رفت روی تخت دراز کشید.
لب گزیدم.
یعنی واقعا نمیخواست کاریم داشته باشه؟
هرچند دیشب رابطه داشتیم و مسلما الان هوسش رو نداره.
هیچی از نوشته هایی که بهشون خیره بودم نمیفهمیدم که صدای شاهین رو شنیدم:
-20دقیقه به یک صفحه خیره شدی! اگر نمیخونی بیا پیشم دراز بکش.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے
#پارت_114
چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:
@nashenas_bi_ehsas
نفسمو فوت کردم. احتمالا لو رفتم و راهی برای این که ازش فاصله بگیرم ندارم.
کتاب رو بستم و به شاهین نگاه کردم:
-حرف بزنیم؟
-بزنیم.
سری تکون دادم.... خب ... حالا راجب چی باید باهاش حرف بزنم؟

این دوکلمه چنان شوکه ام کرد که دهنم چسبید به زمین و با بهت به شاهین خیره شده بودم.

این الان چی گفت ؟ مادرش بارداره؟ همون زنی که .... حواسش بهم بود و مواظبم بود و شوهرش رو گاهی دعوا میکرد که نگاهشو ازم بگیره تا کمتر بترسم و .... اونالان چند سالشه؟

باید چهل سال رو رد کرده باشه. اینقدر سوالات مختلف تو ذهنم هجوم اورده بودن که برای حلاجیش چند دقیقه ای تو همون حال بودم و شاهین با تفریح داشت نگاهم میکرد.

-مگه میشه؟

خندید: چی مگه میشه؟

-خب... مگه تو این سن... هم خانوما باردار میشن؟

شاهین: کم پیش میاد اما اره.. اگر مراقبت های پیشگیری رو نکنن احتمالا بارداری هست.

لبخند زدم و با فشار دادن لبام روی هم سعی کردم جلوی خندیدنم رو بگیرم:

-تبریک میگم بهت... برادر بزرگ....

خودشم خندید و گفت:

-خیلی حس عجیبی داره من الان باید بچه خودمو بغل کنم اما دارم داداشم رو یا خواهرم رو احتمالا بغل می کنم.

با این حرفش لبخندمو خوردم و گفتم:

-سر قولت هستی دیگه؟

-کدوم قولم؟

-اینکه ... بعد از چند سال بچه دار بشیم.

-اره مطمئن باش سر قولم هستم.

نفس راحتی کشیدم که با حرف بعدیش شوکه شدم:

-سه روز دیگه بلیط گرفته بابا تا بریم خارج... دقیقا کجاش رو نمیدونم.

با هول از جام پریدم و گفتم:

روی تخت نشستو گفت:

-نگران هیچی نباش. این احتمالا رفتنمون موقتی... داریم زود میریم به خاطر شرایط مادرم. باید هنوز که جنین کوچیکه بریم تا تو هوا پیما مشکلی پیش نیاد. اما خب ... فکر میکنم عجله بابا برای این نباشه احتمالا اون میخواد ما زودتر بریم که کسی متوجه بارداری مادرم نشه.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_115

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سری تکون دادم اما هنوز داشتم اشک می ریختم. احتمالا همه ارزوهام رو میریختم دور.

نتونستم تحمل کنم و روی مبل نشستم و صورتم رو میون دستام گرفتم و زدم زیر گریه. اومد پیشم نشست و گفت:

-طوفان... چرا داری گریه میکنی؟

-تو قول دادی من میتونم درس بخونم. قول دادی میتونم برم سرکار... قول دادی میتونم خانواده ام رو ببینم.

-اره... همه این قول هارو دادم و سر همه اشونم هستم نمیدونم تو الان از چی ناراحتی؟

-وقتی داریم از ایران میریم دیگه چه فایده داره؟؟ خانواده ام اینجا زندگی میکنن... درسم رو اینجا نصفه ول کردم بخاطر این که تو منو دزدیدی و حالا که میخوای منو از ایران ببری پس هرچی درس خوندم و باید بریزم دور... سر کار رفتنم که بماند.. من تو ایران به خاطر رنگ چشمام با تمسخر نگاهم کردن که حالا اونورم بخوان... .

دیگه ادامه ندادم.

تو بغلش منو فشرد و گفت:

-مطمن باش تو اوتور بیشتر میتونی پیشرفت کنی. من بهت قول میدم اونجا کسی نیست بخاطر این تفاوت تمسخرت کنه. اونجا به درست ادامه میدی و سر کار میری برای دیدن

اونجا زندگی کنن. طوفان؟

صدام که کرد به ناچار سرم رو بلند کردم و به نگاه کردم:

-فردا و پس فردا میبرمت که ببینیشون و خدافظی کنی.

با بغض گفتم:

-خواهش می کنم نریم... اون مرده... شوهر المیرا که بیخیالمون شده و دیگه تهدیدی نیست برامون.

-خوش خیال نباش ... خیلی ساله، بعضی از ادما اینجا به بهانه bdsm دارن جرم انجام میدن و ادما رو به این جامعه کوچیکی که داریم بد بین میکنن. خسرو یکی از اون ادماست.

یهو بدون فکر گفتم:

-مثل تو که منو دزدیدی و با زد و بند نمیذاشتین شکایت کنیم ازتون.

جمله ام رو که تموم کرد لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین. اهی کشید و گفت:

-من اون کار هارو به اسم bdsm انجام ندادم طوفان.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکی

#پارت_116

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خب انگاری داره با ارامش جوابمو میده.

-پس...

-اونارو بخاطر میل قلبی خودم انجام دادم... من میخواستم با تو خانواده تشکیل بدم اینم گفتم. با اینکه گفته بودم دیگه تکرار نمیکنم اما تو داری مجبورم میکنی اینو هروز تکرار کنم.

خندیدم و با خنده سرم رو انداختم پایین.

-دوست داری بشنوی همش؟

-که اینطور...

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

-میشه فردا و پس فردا که میرم پیششون... بیشتر بمونم؟

-مثلا چقدر؟

لب گزیدم و گفتم:

-خب...مثلا فردا شب اونجا بمونم.

هول کرده بهش نگاه کردم و تو چشماش نگاه کردم:

-قول میدم فرار نکنم... اصلا...اصلا خودتم بیا شب پیشم بمون خیالت راحت باشه... بابام یکم بداخلاقی میکنه اما... اگر بدونه من میخوام پیششت بمونم چیزی نمیگه... مامانم اینقدر خوبه که طاقت له کردن یه مورچه ارو هم نداره اون حتی به دشمنش هم خوبی میکنه و ...

انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و من ساکت شدم:

-هیسس... صبح میبرمت... شب میام دنبالت برمیگردیم... دوباره صبح روز بعد میبرمت تا شب. خودمم جلوی در خونه اتونم طوفان... قول بده فرار نمیکنی!؟

تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-قول میدم... خب... چه کاریه بزار شبم بمونم دیگه...

-زن من شب جاش توی تخت خودششه.... تو بغل من. پس دیگه ادامه اش نده طوفان وگرنه نظرم عوض می شه.

لب گزیدم و هیچی نگفتم.

دستاشو باز کرد و روپشتی مبل تکیه دادم و تو مبل فرو رفت:

-از اونجایی که باید یکم تشکر کنی و بهم انرژی بدی تا فردا ببرمت خونه بابات پس باید انرژیم رو تامین کنی دیگه.

متعجب به شاهین نگاه کردم. منظورش چی بود دقیقا؟

-یعنی چیکار کنم؟

-میتونی از در اوردن لباسات شروع کنی.

ابرویی بالا انداخت:

-هر دقیقه کردن توهم کمه.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_117

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

شوکه و خجالت زده سرم رو انداختم پایین:

-زود باش طوفان... بلند شو. تو چشمام خیره شو و لباس هات رو در بیار.

دستام به لرزش افتادن.

ضربان قلبم رفت بالا.

-نمیتونم شاهین.

-میتونی زود باش... میخوام امروز پرو باشی. توچشمام نگاه کنی اه بکشی.

کمرم رو تو همون حال مالید تا تحریکم کنه بلند بشم:

-زود باش طوفان. باید این خجالت مسخره اتو اب کنیم. دیگه دوست ندارم از من خجالت بکشی. پاشو... همین الان.

لب گزیدم و از جام بلند شدم و به سختی نگاهم رو اوردم بالا و به شاهین نگاه کردم.
لبخند کمرنگی زد:

-خوبه... قوز نکن..

صاف کردم کمرم رو.

نگاه کردن تو چشمای شاهین سخت ترین کار بود از نظر من.

نفوذ نگاهش و سنگینیش باعث میشد کم بیارم.

اما به سختی خودم رو مجبور کردم که نگاهمو ازش نگیرم.

بلیزم رو که از سرم در اوردم نگاه شاهین روی تنم چرخید:

بی حرف دستامو روی کمر شلوار گذاشتم و خم شدم و اونو از پام در اوردم.
صاف ایستادم و به شاهین نگاه کردم:
-سوتین.
اول بند راستشو از شونه ام دادم پایین و بعد بند راستشو.
وقتی اونم کنار لباسام روی زمین انداختم چشمای شاهین خمار شد.
خیره به سینه هام زمزمه کرد:
-شورت
لب گزیدم و وقتی کامل برهنه شدم با دست اشاره کرد برم سمتش.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و زانوم رو گذاشتم روی مبل و خودمو کشیدم کنارش.
دستش دور کمرم حلقه شد.
-تحریکم کن طوفان... لباسام رو در بیار...
خب... سخت ترین کاری که میتونست بهم بسپرده ارو سپرد.
ترجیح دادم به در اوردن لباسش تمرکز کنم.
تیشرتش رو در اوردم و بدون نگاه کردن حتی به شلوارشوخودمو کشیدم سمتش.
با اینکه از شدت خجالت نگاهم از صورتش می دزدیدم اما باید تحریکش می کردم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے
#پارت_118
چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:
nashenas_bi_ehsas@
دستمو روی سینه اش گذاشتم و سر شونه اشو بوسیدم و خجل نگاهش کردم.
اما اون سرش رو به پشت تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود.
خودم رو بیشتر سمت کشیدم و جوری که سینه هام به سینه اش چسبید و گلو رو بوسیدم.

بوسه زنان گردنش رو طی کردم سمت چونه اش و زیر لبش رو بوسیدم اما....

با این که خودمم خیلی مایل بودم اما لباشو نبوسیدم و عقب کشیدم.

دستش روی کمرم فشار اورد و دوباره به خودش چسبوند. به صورتش نگاه کردم اونم بهم نگاه کرد و گفت:

-شلوارمو در بیار.

شلوارش رو در اوردم. عضو بزرگ و تحریک شده قد علم کرده بود.

شاهین بی طاقت دستشو از دورم برداشت و شورتشو سریع در اورد. دوباره دستش دور کمرم انداخت و کشیدتم روی خودش.

پاهامو دوطرفش گذاشتم. با دستا باسنم رو بالاگرفته بود تا روی عضوش بشینم.

دستامو روی سر شونه هاش گذاشتم.

به محض وارد شدن عضوش لب گزیدم و چشمام رو بستم. لعنتی...

هربار که میگذشت لذت اینکار انگار بیشتر از قبل می شد.

وقتی کامل روش نشستم پیشونیم رو به سرشونه شاهین تکیه دادم.

دستاشو از دورم برداشت و گفت:

-تلمبه هاش باتو... هر وقت اماده شدی خودتو تکون بده.

شوکه سرم رو بلند کردم. نمیخواست سریع و تند تلمبه بزنه؟ میخواست من انجامش بدم؟

دستاشو بالا اورد و سینه هام رو گرفت تو دستاش و اروم مالید.

لب گزیدم و لذت تو تنم پخش می شد. جوری سینه هام رو میمالید که نوک سینه هام با کف دست مماس بود و کشیده میشه.

دستامو روی سر شونه هاش گذاشتم و با تردید خودم رو یکم کشیدم بالا.

دوباره روش نشستم. به علاوه من... شاهین هم غرق لذت بود.

دوباره اروم اینکارو کردی. هیچ دخالتی تو ریتمم نمیکرد و سینه هام رو میمالید.

نوک سینه هام رو که میون انگشت هاش گرفت و مالید ناله بلندی کردم وچشمام رو بستم.

دلم المبه هاش رو میخواست ...

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_119

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

-میشه جامون رو عوض کنیم؟

لبخندی زد:

-نه...خودت باید ادامه بدی...باید هردومون رو ارضا کنی ... خجالت نکش طوفان. اونطوری که دوست داری حرکت کن.

هوف...

با کمک دستام که روی سرشونه هاش بود حرکت کردم اما خیلی زود پاهام خسته شد. نالا گفتم:

-نمیتونم شاهین...پاهام درد گرفتن.

دستاشو زیر باسنم گذاشت و کمکم کرد. خب این بهتر شد.

با فرو رفتن نوک سینه چپم تو دهن شاهین اه غلیظی کشیدم.

گازم می گرفت و محکم میمکید. خیلی طول نکشید که بدنم بلرزه و پشت پلک هام اتیش بازی بشه.

روی شاهین محکم نشستم که وجود عضوشو تا عمقم حس کردم.

ناله بلندی کردم که شاهین هم غرید و تبضی که عضوش داخل واژنم زد رو احساس کردم.

خب...انگاری دوی ماراتن تموم شدع.

به شاهین تکیه دادم و سرمو روی شونه اش گذاشتم و اونم محکم بغلم کرد.

اینقدر احساس خسته گی و کرختی میکردم که دوست نداشتم ذره ای تکون بخورم.

بعد از مدتی شاهین گفت:

-باید بریم حموم... بعدش بخوابیم...

اوهومی گفتم و واکنشی نشون ندادم.

از جاش بلند شد در همون حال که من تو بغلش بودم.

پاهامو دور کمرش محکم کردم و دستامو دور گردنش.

وارد خموم که شد منو روی توالت فرنگی نشوند.

-همینجا بشین.

خم شدم جلو و ارنج هام رو روی زانوهام گذاشتم.

شاهین سریع دوش گرفت و بعدم منو بلند کرد زیر اب گرفت.

از حساسیتم برای غسل کردن خبر داشت. و کمکم کرد اینکارو بکنم.

وقتی حوله ارو دور تن و موهام پیچیدم وشمم فقط تخت خواب رو میدید.

روی تخت دراز کشیدم و باخودم فکر کردم که شاهین چطوری هر بار اراده و کنترل همه چیز رو به دست میگیره و بازم انرژیش تموم نمیشه.

من واقعا دیگه توانی نداشتم.

پلک هام سریع گرم شدن و ...

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_120

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

صبح روز بعد زود بیدار شدم.

هیجان دیدن خانواده ام و همینطور فکر اینکه تا مدت ها نمیبینمشون اشفته ام کرده بود

شاهین هنوز خواب بود. دست و صورتم رو شستم.

لباس مناسبی پوشیدم و کنار شاهین روی تخت نشستم و دستمو روی بازوی عضله ایش نشوندم.

شاهین ورزش نمیکرد و خیلی طول نمیکشه که عضله هاش اب بشن. این رو مطمنم.

دوست نداشتم بدن زیباش بد فرم بشه.

از خواب بیدار شد یکم نگاهم کرد و اخم کرد:

-کجا؟

دلخور شدم و گفتم:

-بریم صبحانه بخوریم. خودت قول دادی از صبح میبریم خونه بابام.

داشتم بغض می کردم که انگار یادش اومد:

-یادم اومد... چه سریع هم دلخور میشه.

از جاش بلند شد و گفت:

-الان حاضر میشم بریم

نفس راحتی کشیدم و رفتم جلوی ایینه شالمو مرتب کنم.

وقتی سر میز حاضر شدیم طبق عادت پیش شیدا خانم نشستم. اینطوری راحتتر غذا میخورم چون اصلا به شاهین حین خوردن نگاه نمی کنم.

هرچند تاحالا منو از خوردن چیزی منع نکرده.

بعد از خوردن صبحانه بود که یادم اومد شاهین گفته مادرش بارداره. لب گزیدم تا لبخند نزنم.

ممکن بود ناراحت بشع و ناراحت کردن مادر شاهین اخرین چیزیه که میخوام.

بعد از خوردن صبحانه ساعت 9بود که شاهین منو برد سمت خونه پدرم. اما... وسط راه با دیدن گل فروشی گفتم:

-لطفا همینجا وایستا...

-چرا؟

گل فروشی رد شد. ناراحت گفتم:

-میخواستم یه چیزی بخرم... هیچی ولش کن.

به بیرون خیره بودم که گفت:

-بر میگردم. چی میخواستی بخری؟

-مهم نیست شاهین. رفتیم خونه بابام طلاهامو برمیدارم بریم بفروشیم پول دستم باشه. اینطوری اگرم چیزی بخوام نمیتونم بخرم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_121

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

-مگه گفتم نمیخرم یا گول نمیدم بهت؟

سرم رو انداختم پایین:

-من هیچ وقت برای خرید چیزی سوالی جواب ندادم شاهین... بابا از سن قانونیم گفته کار پیدا کنم با این که بهم پول تو جیبی میداد اما میگفت حقوقی دریافت کنم. من از همون موقع تا الان برای خریدن هیچ چیزی سوالی جواب ندادم.

محکم کوبید رو فرمون با ترس نگاهش کردم:

-د احمق... دارم میگم پول منو تو نداره. چیمیخواستی بخری خبر مرگم برم جلو مغازه اش نگع دارم بری بخری.

لب گزیدم و بغض کردم:

-نه... ببخشید... چیز مهمی...

کنار خیابون نگه داشت و با حرص نگاهم کرد:

-میگی یا نه؟

اشک تو چشمام جمع شد. با بغض نگاهش کردم:

-میخواستم برای مامان و بابام گل بخرم...

اشکم سرازیر شد. سرم رو دوباره انداختم پایین

اروم شدن شاهین رو به وضوح حس می کردم. ماشین رو دوباره حرکت داد.

دیگه حتی اگر جلوی یه گل فروشی هم نگه میداشت حس خوبی برای خریدن هیچ گلی نداشتم.

همینکارو هم کرد. ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و از توی جا کارتیش، کارتی رو در اورد و گرفت سمتم:

خب این یعنی نمی خواست همراهم بیاد؟

با دست لرزون کارت رو گرفتم

اشکام رو پاک کردم و پیاده شدم. صاف رفتم سمت گلفروشی بدون اینمه حتی جایی رو نگاه کنم.

-سلام دخترم بفرما...

یه مرد مسن با کلاه سبز بافت روی سرش اونجا بود که نشون سید بودنش میداد.

-سلام... برای مامان و بابام میخوام گل بخرم.

لبخند پر محبتی زد و گفت:

-هر کدوم رو خواستی انتخاب کن برات قشنگ درستش می کنم.

دماغمو بالا کشیدم اروم بخاطر اشکام..

لبخند بالاخره روی لبم.نشست. چند تا گل قرمز و ارغوان انتخاب کردم و دادم به مرد سید. برام مشغول درست کردن دسته.گل شد.

از شیشه مغازه به شاهین که تو ماشین نشسته بود و نگاهش این سمت بود نگاه کردم.

نگاهی به گل ها کردم و رفتم سمت رز ها... یه دونه قرمزش رو برداشتم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_122

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

-اونم دسته اش کنم؟

-امم... نه فقط یه کارت با پاکت کوچیک دارین؟

بهم داد.

-میشه خودکار بدین؟

- البته باباجان.

-ممنون

جلوش یه قلب تو پر کشیدم. حساب کردم و اومدم بیرون. سوار ماشین شدم و کارتو گرفتم سمت شاهین و ضعیف گفتم:

-ممنون.

شاخه ارو سمتش گرفتم:

-اینو برای تو خریدم....

شوکع نگاهم کرد. نگاهمو ازش دزدیدم. شاخه ارو که پاکت رو بهش چسبونده بودم گرفت.

سرم رو انداختم پایین.

شاهین داخل کارت رو نگاه کرد. پاکت رو از شاخه جدا کرد توی جیبش گذاشت و گلو دست چپش گرفت و همزمان فرمونم گرفت.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

-دوست دارم یه جور دیگه ازم تشکر کنی.

هرچند عقلم میگفت تو نباید از این ادم سو استفاده گر تشکر کنی اما با اینحال.... برای بدست اوردن دل و اعتمادش باید اینکار هارو بکنم.

-چطوری؟

-مثل دیروز.

اوه... منظورش رابطه بود. دستمو روی پام کشیدم:

-پاهام هنوزم گرفته است و درد میکنه.

خندید: فقط همون مدل نیست... بعدا همه اشو یادت میدم.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم:

-فقط .... با رابطه باید ازت تشکر کنم؟ همیشه؟

بعد از مکثی گفت:

-نه... گاهی میتونی گل بخری ... شیرینی درست کنی.... و همینطورکارهای دیگه.

لبخندی زدم. خب خداروشکر.

-ساعت 7غروب منتظرتم.

-باشه.. ممنون.

از ماشین پیاده شدم و رفتم زنگو زدم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_123

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بابا خونه نبود مامان کلی خوشحال شد.

گل بهش دادم و دستشو بوسیدم که اشک تو چشماش جمع شد.

لباسام رووعوض کردم و بع مامان تو درست کردن نهار کمک کردم. زنگ زد به بابا تا بیاد.

بابا هم سریع خودشو رسوند و جمع خانواده گیمون جمع شد.

شاهین

یه نگهبان جلوی در خونه اشون گذاشتم و خودم رفتم بانک.

ظهر کارهای بانکیم رو تموم کردم که بابا زنگ زد:

-بله؟

-میتونی بیای شرکت؟

-اره الان میام. نیم ساعت دیگه.

تماس رو قطع کردم.

ازطریق شنود میتونستن صدای طوفان و خانواده اش رو بشنوم.

نمیتونستم ریسک فرار دوباره اش رو به جون بخرم.

این بار اگر فرار می کرد دیوانه می شدم و غیر قابل کنترل و اگر گیرم می اومد چشمم رو میبستم روی علاقه ام و ...

وارد اتاق بابا شدم که گفت:

-این بلیطاتون. دست خودت باشه و تا دقیقه نود از مقصد نه مادرت مطلع بشه نه طوفان و نه کس دیگه. متوجه شدی؟

-بله بابا.

-خوبه...اونجا که رسیدین یه اقای به اسم رضوی... میاد دنبالتون تا شمارو به خونه جدید ببره. حواست به مادرت باشه شاهین. تنها به هیچ عنوان از خونه بیرون نره.

-باشه پدر من حواسم هست.

هوفی کشید.

مشخصه اصلا دلش اروم و قرار نداره.

-یه مصاحبه کاری برای یه دانشگاه برات ردیف کردم اونور... ولی اینکه بتونی توش قبول بشی یا نه با خودته.

لبخندی روی لبم.نشست:

-ممنون.

سری تکون داد و ...

طوفان

بعد از نهار بود که تصمیم گرفتم موضوع رفتنمون رو بهشون بگم. با سر پایین دروحالی که با انگشتام بازی میکردم گفتم:

-پس فردا شاهین منو مادرش رو میخواد از ایران ببره.

هیچ صدایی ازشون نیومد. سرم رو بلند کردم و نگاهشون کردم که شوکه شده بودن.

-خب... قول داده برای شما دعوت نامه میفرسته تا بیاین بهمون سر بزنین... یا هر چند وقت ما بیایم و به شما سر بزنیم...اون میگه... خسرو... شوهر المیرا برام کمین کرده و منتظر تا منو از شاهین جدا کنه.

بابا :درست میگه.

هم من هم مامان شوکه نگاهش کردیم.

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

-چند روز پیش خسرو اومد سراغم. میگفت اگر بخوام کمکم میکنه طلاق تورو از شاهین بگیرم. میگفت حاضره هرکاری بنه تا تو از شاهین جدا بشی.

با ترس به بابا نگاه کردم:

-شما بهش چی گفتین؟

-یاد حرفای تو افتادم که.گفتی شوهر المیرا چه مرد بدیه و ... گفتم بهش که جای تو پیش شوهرت امن تره و دست از سرت برداره.

نفس نسبتا راحتی کشیدم:

-فکر می کردم بیخیالم شده. شنیده بودم از المیرا که اگر منم گیرش بیوفتم منو یه شریکش میده تا سودی ببره.

بابا دستاشو مشت کرد:

-مرتیکه بی غیرت... وقتی اونو دیدم فهمیدم که جای تو پیش شاهین امن تره بابا جون.. اما... مواظب خودت باش ... باشه؟

-چشم... قرار شده فردا صبحم منو بیاره تا شب پیشتون بمونم و برای این مدت حسابی رفع دلتنگی کنم.

لبخندی زدن و مامان گفت:

-دوریت خیلی سخته برامون طوفان.

قبلا غم اینکه جات مناسب نیست رو هم داشتم اما الان که بابات میگه جات پیش شاهین امنه... منم مخالفتی ندارم.

بابا: اگر یه نفر باشه که بتونه جلوی خسرورو بگیره که به تو اسیبی نرسونه همین شاهینه. با اینکه ازش دل خوشی ندارم اما اگرقدرتش رو داشتم هیچ وقت نمیذاشتم تورو بدزده.

لبخند غمگینی زدیم.

انگار باید به زندگی کنار شاهین عادت کنم... برای همیشه.

***

-سلام.

-سلام... خوش گذشت؟

اهی کشیدم و گفتم:

-نمیدونم.... شاید...

-یعنی چی؟

-تو میدونستی خسرو رفته سراغ بابام؟

بعد از مکث طولانی ای گفت:

-اره.

اهی کشیدم و گفتم:

-پس چرا به من نگفتی؟

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_125

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

-گفتنش بهت چه فایده ای داشت؟

سرم رو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

-خب... کمتر مقاومت میکردم.

پوزخندی زد و گفت:

-یعنی فقط برای فرار از دست خسرو میخوای دست از مقاومت برداری؟

-اینکه ممکنه پیش تو جام امن باشه و بهم حس امینت میده کم چیزی نیست برای دست برداشتن از مقاومت و .... خب لجبازی.

-که اینطور... پس اعتراف میکنی بیشتر کارهات لجبازی بی مورد بوده؟

دوباره جدی شده بود.

لباس باشم... منی که تا حالا جز بابام هیچ مردی حتی موهامم ندیده بود. بعدم اون اتاق و ....

-لازم هر بار برای نشون دادن احساساتت نبش قبر کنی گذشته ارو

-چرا... بنظر من لازمه.. چون تو فکر میکنی من ادم نیستم.. احساس و عقل و شعور ندارم.

شاهین دوباره کلافه شده بود. بی حوصله نگاهم کرد و گفت:

-بسه طوفان. این بحث بیخودیه.

دلخور روم رو برگردوندم و به بیرون خیره شدم که گفت:

-امشب من نیستم. شامتو بخور و بخواب.

با چشمای گرد شده برگشتم سمتش:

-چی؟ برای چی؟

نیم نگاهمعناداری بهم انداخت که فهمیدم سوال بی جایی پرسیدم. با بغض ببخشیدی گفتم و سرم رو انداختم پایین.

-باید برم کرج کار دارم. صبح میام که ببرمت خونه بابات. خدافظی هات رو بکن که ساعت 7 غروب میام دنبالت و تا چندین ماه نمیتونی ببینیشون.

-باشه... فقط.... لازمه وسایلی رو جمع کنم؟

-میگم یه چمدون برات بیارن تو اتاق... لباسات و چند دست هم از لباسای منو بردار. دیگه لازم نیست چیزی برداری/

-باشه... فقط... میشه کتابای رمانمو بردارم.

-اره.

خب خداروشکر...

وقتی منو رسوند خودش رفت حتی از ماشین هم پیاده نشد.

وارد عمارت شدم. ضربان قلبم رفت بالا... نکنه باباشو اینجا ببینم؟ اما خوشبختانه ندیدمشون.

وای اون گفت شام... یعنی باید بیام پایین یا باید تو اتاقم شاممو بخورم؟

استرسم در حدی باالا رفت که حس می کردم قلبم می خواد از سینه ام بزنه بیرون.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_126

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سریع خودم رو به اتاق رسوندم و درو بستم. نفس راحتی کشیدم.

برای شام پایین نمیرم .اصلا نمیتونستم تو چشمای باباش نگاه کنم... با اون چشمای ابیش انگار تا عمق وجود ادم نفوذ می کنن.

لباسام رو عوض کردم که تقه ای به در خورد. با تردید درو باز کردم دیدم یه چمدون نسبتا بزرگ پشت دره و کسی نیست.

چمدون رو اوردم داخل اتاق و رفتم سمت کمدی که مال من بود وتقریبا همه لباسام رو تا کردم و مرتب گذاشتم تو چمدون.

از لباسای شاهین هم تا جایی میتونستم جمع کردم . دیگه چمدون جا نداشت.

با صدای دینگ اسانسور غذا رفتم سمتش دیدم سینی غذامه. نفس راحتی کشیدم و روی میز گذاشتم و مشغول خوردن شدم.

*

روز بعد اماده شده بودم که شاهین وارد اتاق شد. چشماش سرخ شده بودن.

-اماده ای؟

-اره بریم.

باهم از اتاق اومدیم بیرون و ...

جلوی در خونه مامان و بابا ایستاد و گفت:

-هفت منتظرتم.

-باشه... ممنون.

اومدم پیاده بشم اما... نتونستم ...

برگشتم سمتش و رفتم سمتش و سریع گونه اشو بوسیدم.

-فعلا.

از بابا دلارایی که برام گرفته بود رو گرفتم و تشکر و گذاشتم تو جیب شلوار جینم و از خونه اومدم بیرون.

شاهین تو ماشین بود. سوار که شدم اینبار لبخند محوی زد:

-خدافظی کردی؟

-اره... ممنونم

تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم. وارد اتاق که شدیم گفت:

-چمدون رو جمع کردی ؟

-اره... میخوای خودت هم یه نگاهی بکن.

-نیازی نیست ... اونجا هم میریم خرید لباس میخریم.

دستی به شقیقه هاش کشید. لباساش رودر اورد و روی تخت دراز کشید:

-بیا اینارو ماساژ بده... سرم داره میترکه.

لباسام رو سریع عوض کردم و رفتم کنار سرش نشستم و دستامو روی شقیقه هاش گذاشتم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_127

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

چشماش رو بسته بود. با ملایمت شقیقه هاش رو ماساژ میدادم که گفت:

-پاتو دراز کن. میخوام سرمو بزارم روی پاش.

پامو روی تخت دراز کردم و شاهین سرش رو گذاشت روی ران پام.

-به ماساژت ادامه بدع.

دوباره دستامو روی پوست گرم شقیقه هاش گذاشتم و ماساژش دادم.

به اعضای صورتش نگاه کردم

ارزو هر دختری هست.

ناخواسته خم شدم روش و روی پیشونیش رو بو سیدم. دوست نداشتم چشماشو باز کنه و نگاهم کنه.

وقتی با همون چشمای بسته لبخند محوی زد.

از خجالت لب گزیدم.

-بیا دراز بکش.

سرش رو از روی پام برداشت.

روی تخت دراز کشیدم و شاهین منو کشوند تو بغلش.

سرم رو روی بازوش گذاشتم و صورتمو به سینه اش چسبوندم:

-دلم برای اینجا تنگ میشه.

-میدونم... نگران نباش. شاید یه روزی برگشتیم.

اشک تو چشمام حلقه کرد. اون دست دیگه اشو دور کمرم انداخته بود و پاهام رو بین پاهاش نگه نداشته بود.

منم دستامو بینمون جمع کرده بودم.

دست زیریم رو صاف کردم بینمون و دست روییم رو روی پهلوش گذاشتم.

لحظه ای به خودش فشردم که متوجهچشدم از کارم خوشش اومده.

-سرت خوب شد؟

-اره... خوبم...

برای گفتن حرفی که میخواستم بهش بگم دودل بودم اما.... با تردید طولانی ای گفتم:

-من خوابم نمیاد و ... راستش... میخوام بیشتر راجب تمایلاتت بدونم...

وقتی سرش رو عقب کشیدتا توی چشمام نگاه کنه با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

-من... میخوام یاد بگیرم...

لبخندش کمی عمیق تر شد:

-مطمئنی دوست داری؟

-تو مواظبمی... !

-اره... مواظبتم.

از جاش بلند شد و منم بلند شدم.

به تاج تخت تکیه داد و گفت :

-بلدی خط چشم بکشی؟

لب گزیدم:

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_128

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

-نمیدونم. تا حالا اینکارو نکردم.

خندید: پس باید یاد بگیری.... ولی این باشه برای وقتی رفتیم اونور . برای امشب...

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-برو پایین تخت وایستا.

از روی تخت پایین رفتم و روبه شاهین وایستادم:

-کش موهاتو رو باز کن. موهام رو محکم دم اسبی بالای سرت ببند.

خیره به شاهین کاری که ازم خواست رو انجام دادم.

لبخندی زد و گفت:

-حالا خیره به. با لوندی و عشوه... لباس هات رو از تنت در بیار.

لب گزیدم:

-خب... بلد نیستم.

-اونور رفتیم برات مربی میگیرم اینارو بهت یاد بده. الان لباس هات رو در بیار. نگاهت تو چشمام باشه.

-قوز نکن... راحت وایستا، با دستات سینه هاش رو بگیر.

وقتی دستامو طبق خواسته اش روی سینه هام گذاشتم گفت:

-نه... سینه هات رو قاب بگیر... پستون سینه هات معلوم باشن.

کاری که خواست رو انجام دادم.

لبخندی زد و گفت:

-افرین... حالا تو همون حال سینه هات رو بمال.

لب گزیدم و سینه هام رو مالیدم. از حس لذتی که داشتم خوشم نمی اومد.

شاهین: حالا چهار دست و پا روی تخت بیا سمتم.

چشمم به عضو برجسته شاهین افتاد.

-حین اومدن باسنت رو بده بالا و کمرت ر و قوس بده.

کاری که گفت رو انجام دادم، وقتی بهش رسیدم با دستش زیر چونه ام رو گرفتو سرم رو با لا تر کشید.

خم شد سمتم و روی لبم رو خیس بوسید و عقب رفت.

انگشت شصتش رو روی لب هام کشید و گفت:

-انگشتم رو بمک.

لب هام رو از هم باز کردم. انگشتش رو واردم کرد. منم طبق خواسته اش انگشتش رو میک زدم.

-افرین...

با شهوت نگاهم می کرد و من حس خوبی داشتم که همچین تاثیری روی شاهین داشتم.

بعد از چند ثانیه انگشتش رو در اورد. سریع شلوار و شورتش رو در اورد.

-با دستات بگیرش.... بازی کن باهاش و بخورش.

استرس گرفتم اما عقب نکشیدم. عضوش رو توی دستم گرفتم و اروم مالیدم.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

دست دیگه ام رو بردم سمت تخم هاش و اروم تو دستم مالیدمشون.

-افرین خوشگله.... نوک زبونت رو بکش دور سوراخش...

اون راهنماییم می کرد و من انجامش می دادم.

-افرین عزیزم... حالا طولش رو عین ابنبات با لیس بزن.

با نوک زبونم عضوش رو از انتها تا سر لیس می زدم و شاهین اه می کشید.

جوری با شهوت نگاهم می کرد حس می کردم یه داف تمام عیارم که هیچی کم ندارم. کلی اعتماد به نفسم رو برده بود بالا.

-چهار دست و پا شو... سریع.

سریع ازش فاصله گرفتم و چهار دست و پا شدم. شاهین سریع پشتم قرار گرفت و عضوش رو وارد بهشتم کرد.

هیچ وقت تا این اندازه از ورود عضوش داخل خودم احساس رضایت و لذت نمی کردم.

ناله پر لذتی کردم. شاهین روی باسنم رو ضربه های محکمی زد و گفت:

-ای جان... جیف امشب باید استراحت کنی... وگرنه... چه بازی هایی که میتونستم با این سوراخ بهشتیت بکنم.

پهلو هام رو گرفت و با شدت شروع کرد به تلمبه زدن.

هیچ مشکلی الان نداشتم در عوض عاشق این تلمبه هاش شده بودم تو اون لحظه.

کنترل صدام از دستم خارج شده بود و ناله هام بلند بود.

اصلا نمی فهمیدم که کی دارم اسمش رو صدا میکنم.

شهوتم انگار کنترل همه چیزم رو در اختیار گرفته بود. شاهین خم شد روم و دستاش رو اورد زیرم و سینه هام رو گرفت تو دستاش و مالید.

کمرم رو ناخواسته قوس ببیشتری دادم.

-اره... همینه... دستت رو ببر روی چوچولت رو بمال طوفان... زود باش.

های خفه می کشیدم.

یهو لذتم به اوج خودش رسید و حسی شبیه انفجار درونی رو تجربه کردم و .....

دستمو دوباره ستون خودم کردم و با ارامش چشمام رو بستم. شاهین هم بعد از کلی تلمبه دیگه بالاخره خودشو بهم فشرد و ....

با ارامش روی تخت دراز کشیدم و شاهین هم روم دراز کشید. اول نفسم بند اومد اما تونستم بالاخره نفس بکشم و به سنگینی وزنش عادت کنم.

اینقدر احساس خسته گی می کردم که میخواستم فقط بخوابم.

-باید روی ظرفیتت کار کنم... با یک بار ارضا شدن نباید این قدر زود خسته بشی.

-هووووم.

خندید. پشت گردنم رو بوسید و گفت:

-بخواب.... دو ساعت دیگه بیدارت میکنم بری دوش بگیری. پروازمون 9 صبحه.

***

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_130

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

***

چشمم ناخواسته به شیدا خانم و شوهرش بود که تو بغل هم بودن.

تو فرودگاه بودیم. شیدا خانم تو بعل اقا ارمین بود و گریه میکرد و دل نمیکند.

اقای ارمین هم زنشو بغل کرده بود و سرش رو خم کرده بود کامل تا به شیدا خانم برسه.

توی گوش شیدا خانم ریز ریز حرف می زد.

با برگردونده شدنم با تعجب به شاهین نگاه کردم. منو رو به خودش چرخونده بود:

-با نگاهت ممکنه اذیتشون کنی... بزار با خیال راحت از هم دل بکنن.

لبخند زد:

-درسته... خیلی بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنی.

سری تکون دادم و گفتم:

-چرا بابات نمیااد؟

اهی کشید:

-اون الان خودش رو سپر بلای ماها کرده تا ما جامون امن باشه. وایمیسته تا جلوی خسرو و بقیه کسایی که دارن با خسرو متحد میشن رو بگیره.

-شبیه فیلم های مافیایی شده.

خندید اما بعد جدی شد:

-افرادی که میل به BDSM دارن خیلی کمن... و خیلی ها هم ازش اگاهی ندارن برای همین ادمایی مثل خسرو و سپهر و چند نفر دیگه از این ططریق کارو کاسبی راه انداختن. سپهر خطری برای ما نداره ... اما ادمایی مثل خسرو... مثل انگلن که از نا اگاهی مردم سو استفاده میکنن .

سری تکون دادم.خب. اطلاعاتی که بهم میده برای مغز کوچیک من زیادی بزرگه.

هضمشون برام به این راحتی ها نیست.

-بهتره که زودتر برین.

با صدای پدر شاهین بهشون نگاه کردم. دستش دور کمر شیدا خانم بود.

شاهین رفت سمت مادرش و گفت:

-بیا مامان...

با کلی تردید ومکث دل کند.

سه تایی ردیف وسط هواپیما نشسته بودیم.

شاهین وسط منو مادرش نشسته بود. دستشو دور شونه مادرش انداخته بود و بغلش کرده بود.

بعد از نیم ساعت بالاخره شیدا خانم اروم گرفت.

یعنی ممکنه منم یه روزی تا این حد عاشق شاهین بشم که دوریش اینطوری پریشونم

ادم از اینده بی خبره.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_131

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

***

تو سوئدیم.

شاهین چمدون هامون رو به بار بر داده تا برامون تا کنار ماشین مردی که دنبالمون اومده بیاره.

وقتی سوار ماشین شدیم. شاهین جلو نشست و من و شیداخانم عقب نشستیم.

مرد: الان میرسونمتون خونه اتون، امروز رو استراحت کنین. اگر وسیله ای نیاز داشتین یا خواستین بیرون برین این شماره منه.

فکر کنم قرار بود راننده امون باشه. یه کارت مشکی که فقط یه شماره روش با خط سفید نوشته شده بود رو داد به شاهین.

شاهین جوابی بهش نداد اما کارت رو گرفت و گذاشت توی جیبش.

شیدا خانم تو خودش بود و انگار اصلا تو این دنیا نبود.

وقتی رسیدیم باورم نمیشد دارم این خونه ارو میبنیم.

از این خونه های دوبلکسی بود که تو فیلم ها نشون میده... و خب اغلب فیلم های ترسناک

ولی قدیمی ساز نبود و به نظر نوساز می اومد.

شاهین: مامان اتاق طبقه پایین رو بابا گفته شما برداری که پله ها اذیتت نکنه.

بغض کرده سر تکون داد و چمدونش رو کشید و به سمت جایی رفت. انگار قبلا تو این خونه اومده بودن که برای پیدا کردن جاها مشکل نداشتن.

شاهین چمدونمون رو برداشت و گفت:

با هم از پله ها رفتیم بالا و نتونستم تحمل کنم و گفتم:

-این جا مال خودتونه؟ قبلا اومدین؟

-اره... بابا سعی میکنه تو کشور های مختلف خونه بخره... البته نه هر کشوری.

-که اینطور... پس بابا خیلی پولداره.

خندید: اره... خیلی بیشتر از خیلی.

چیزی نگفتم. طبق بالا یه راهروی کوچیک و چندتا در بود.رفت سمت اتاق اخریه و بازش کرد و رفتیم داخل. یه اتاق معمولی بدون هیچ تجملاتی.

حتی تختش هم چوبی ساده بود. روی تختی هم خاسکتری ساده بدون هیچ طرحی.

-نظرت در مورد اتاقمون چیه؟

خوبی اتاق نور گیر بودنش. بود.

-خوبه...

-اتاق روبه رویی هم اتاق بازیمونه. این خونه دیواراش عایق صدان میتونی با خیال راحت ناله کنی.

رمان #اقیـــانـــوس_خـــاکے

#پارت_132

چنل اصلی نویسنده رمان اقیانوس خاکی در تلگرام و روبیکا، ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

با خجالت نگاهش کردم که گفت:

-امروز استراحت میکنیم. فردا برات یه مربی میارم.

-چه جور مربی؟

-رقص و اموزش تو موارد جنسی و همینطور.... BDSM اینکه جلوی اربابت چطوری باشی.

رنگم پرید. با ترس گفتم:

وقتی حالمو دید اومد جلو دستاشو دورم انداخت:

-نه... من حس میکنم تو یکم تمایل به لیتل بودن داری طوفان...

-شلاقم میزنه؟

دوباره جواب داد:

-نه .... میگم تنبیه هات بدون درد باشه... یا اینکه تنبیه ات رو به خودم واگذار کنه.

نفس راحتی کشیدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

-یه سوال میپرسم می خوام با دقت جواب بدی طوفان...

-باشه.

-تو دوست داری خودتو واسم لوس کنی درسته؟

شوکه نگاهش کردم که گفت:

-اصلا ولش کن... بیا اینجا بشین برات یه سری سوال میارم. بهشون جواب بده. با دقت و فکر . فهمیدی طوفان؟

-اره.

-افرین تا من اون سوالا رو پیدا کنم تو لباسات رو عوض کن میخوای هم برو دوش بگیر.

شاهین از اتاق رفت بیرون منم شونه بالا انداختم و رفتم سمت چمدون.

یه دست لباس برداشتم و رفتم سمت دری که تو اتاق بود. یه مستر کوچیک بود

اینجا نسبت به اتاق شاهین تو ایران شبیه قوطی کبریت بود.

بعد از یه دوش سریع اومدم بیرون.

شاهین تو اتاق نبود.

سشوار بر نداشته بودم امیدوارم اینجا داشته باشن.

تو کشوی میز اینه ارو نگاه کردم با دیدن یه سشوار معمولی از اینا که تو استخرا میزارن بود.

هوف...

با اون مشغول خشک کردن موهام شدم.

باید از شاهین احازه بگیرم موهام رو کوتاه کنم. به معنای واقعی کلمه خسته شدم از موهام.

کارم که اموم شد روی تخت دراز کشیدم و این قدر خسته بودم که زود خوابم برد.

***

پارت_#133
از خواب که بیدار شدم، با شاهین رفتیم پایین .شب بود.
غذا مون رو باهم خوردیم .انگار یک اشبز قابل اعتماد استخدام کرده بودن تا برامون غذا درست کنه.
.شاهین :برات یه مربی پیدا کردم
داشتم ظرفارو میزاشتم تو سینک که این حرفش باعث شد ظرف از دستم لیز بخوره و بیوفته تو سینک، خداروشکر نشکست.
میترسی طوفان؟-
:اب دهنم و قورت دادم و گفتم
اره-.
.باهاش اتمام حجت میکنم حق تنبیه تورو نداره-
:با بغض نگاهش کردم
خودت..نمیتونی یادم بدی؟-
من بخوام بهت یاد بدم نمیتونی چیزی یاد بگیری -
! ..چون خیلی سریع فقط میکنمت
خب...سخت گیره؟-

برده بوده و تو کارش وارد شده و دوسالی هست که
...اموزش میده به اسلیو ها
نخواد اذیتم کنه شاهین؟-
:اومد سمتم و جلوم وایستاد
تو اتاقتون دوربین میزارم و خودم باگوشی چک
میکنم .اگر احیانا هواسم نبود ..تو کافیه بهم بگی
...اون کاری کرده تا بهت اسیب برسه
:فقط سر تکون دادم که گفت
.بیا...شستن اینا وظیفه تو نیست-
:باهم از اشبزخانه اومدیم بیرون
بریم بالا اتاق بازی رو نشونت بدم باهاش اشنا -
بشی .وسایلی که اینجا هست محدود تر از ایرانه ...
در واقع فقط اونایی که قصد استفاده اشون رو
.داشتم گفتم بذارن
نفس نسبتا راحتی کشیدم .وارد اتاق مورد نظر
.شدیم .رنگ قرمز اتاق خیلی روی مخ بود
.چون باعث تحریک بیشترم میشه-
.اب دهنم و قورت دادم

.کردم
واقعا هم وسایل محدودی اونجا بود .چشمم به بات پلاگی افتاد که دم سفید بهش وصل بود.
قراره اونم استفاده کنیم؟-
لبخند زد :اره ...خوابت که نمیاد؟
خب این یعنی قراره رابطه داشته باشیم .سرم رو با تردید به چپ و راست تکون دادم .اومد جلوم ایستاد و خودش لباس هام رو از تنم در اورد.
...عاشق بدنتم طوفان ...بدون حتی یک تار مو-
وقتی لختم کرد گفت:
.خب عزیزم .چهار دست و پاشو روی زمین-
از این کار حس خوبی نداشتم .حس یه حیوون بهم دست میداد .با تردید و سری پایین و حس که از تحقیر نشات میگرفت و باعث سوختن چشمام و پر شدنشون از اشک میشد، روی زمین چهار دست وپا شدم.
چلوی پاهام روی زانو نشست و دستشو زیر چونه ام اورد و سرم رو بالا گرفت تا به صورتم نگاه کنه.

.زد .نتونستم مقاومت کنم
.با همون بغض تو چشماش نگاه کردم
!چرا بغض کردی؟-
مهم نیست-

.بگو طوفان ...بار اخره میپرسم-
:دل به دریا زدم و گفتم
.دوست ندارم یه حیون خونگی باشم برات-
.قطرات اشک از چشمام ریختن
.نگاهش رفت روی اشک هام
قرار نیست برام حیون باشی ...فقط اینطوری -
.تحریک میشم
.حیونا ...چهار دست و پان-
.اهی کشید و روی زمین نشست و گفت
من از فرم بدنت موقع تو چهار دست و پایی خوشم
...میاد ...از این اینا
...و سینه هام رو توی مشت هاش گرفت و مالید

کننده میخوره و سوراخت رو برام به نمایش
.میزاره ...من اینارو دوست دارم طوفان
:دماغمو بالا کشیدم و گفتم
!پس...پس میشه اون ...دم رو نذاری ...؟-
.باشه ...نمیزارمش-
دستاشو جلو اورد و اشک روی گونه هام رو تمیز
.کرد
پس ...حالا یکم حرکت کن ...کمرت رو قوس بده و -
انگار با باسنت به هوا ضربه های اروم میزنی برو
.جلو
.لب گزیدم و حرکت کردم
سرت رو پایین نانداز طوفان ...روبه روت رو نگاه -
.کن
اونشب با شاهین کلی راجب اینکه چهار دست و پا
.که حساب یدل از شاهین ببره کار کردیم
برخلاف تصورم که فکر می کردم رابطه قراره داشته
باشیم اما هیچ رابطه ای نداشتم .حتی دیگه دستی به
.سینه هام و لای پاهام نزد

.میداد اینجا قوس بدم مثلا و باسنم رو پر کنم
.از هیچ وسیله ای هم استفاده نکرد
.کاملا با حوصله بود
نزدیک های صبح بود که بیخیالم شد .دستام و
.زانوهام حس می کردم داغون شدن
:وقتی گفت
.تموم ...بهتره بریم بخوابیم-
.سریع شستم و مچ دستام رو مالیدم
وقتی کامل یاد بگیری چطوری باید چهار دست و پا -
حرکت کنی دیگه لازم نیست اینقدر طولانی اینطوری
.باشی
سری تکون دادم .دستاشو زیرم انداختو مثل بچه ها
تو بغلش کشید و از اتاق رفت بیرون .من کامل
برهنه بودم و امیدوارم مادر شاهین هوس بالا اومدن
.نداشته باشه
روی تخت درازم کرد و خودشم لباس هاش رو در
اورد .چراغ رو خاموش کرد و اومد پیشم دراز کشید
.و دستاشو دورم انداخت
.ملافه ارو رومون انداخت

.شروع کنن
:خودم رو بیشتر به شاهین چسبوندم و گفتم
...باشه-
***
روز بعد نزدیک های ظهر بود فکر کنم که از خواب بیدار شدم.
اما با اینحال لباس پوشیدم و بعد از رفتن به سرویس رفتم پایین برای خوردن صبحانه.
شاهین و یک زن غریبه روبه روی هم نشسته بودن تو اتاق پذیرایی و داشتن صحبت میکردن.

از لباسای تنگ و بدن نمای زنه خوشم نیومد .
مخصوصا که موقع حرف زدن با شاهین میخندید و مشخصا عشوه می اومد.
شاهین روش به من بود با دیدنم با دست اشاره کرد برم سمتش.
به دسته مبل اشاره کرد .وقتی روی دسته مبلش نشستم به زنه نگاه کردم.
:موشکافانه با جدیت نگاهم می کرد

.طوفان هم زنمه .الان داشتم براتون میگفتم
:زنه سر تکون داد و گفت
-معلومه هیچی از ناز اومدن و دل بردن بلد نیست.
شاهین :هرجوری طوفان برای من عزیزه .اما میخوام بیشتر یادبگیره .طبق همون چیزایی که گفتم باهاش کار کنین .تو اون اتاق اموزشتون فقط کار میکنین و حق بیرون اومدن از اونجا رو تا پایان اموزشتون رو ندارید .همونطوری که گفتم دوست ندارم یک خش روی بدنش بیوفته .تنبیه هم نباید بکنین.
:زنه پوزخندی زد
اسلیو های تازه کار بدون تنبیه چیزی رو یاد -
.نمیگیرن
:شاهین با جدیت گفت
همین که گفتم .من از طریق دوربین چکتون میکنم .-
اگر نیاز به تنبیه ای بود در پایان جلسه اتون به من
.بگین خودم در صورت لزوم تنبیه اش می کنم
فرزانه فقط با اخم سر تکون داد .شاهین رو به من
:گفت
-برو صبحانه اتو بخور.

پر از عشوه ای تنها بزارم اما باشه ای گفتم و به سمت اشبزخانه رفتم.
خانم مسنی که مسول غذا درست کردن بود به زبان خارجی چیزی گفت .وقتی دید من چیزی نمی فهمم لبخندی زد و به صندلی اشاره کرد بشینم.
لب گزیدم و نشستم .اونم برام غذا اورد تا بخورم.
همین موقع مادر شاهین اومد تو اشبزخانه و گفت:
روزت بخیر عزیزم-.
روز شماهم بخیر-.
به خارجی چیزی به زن گفت و کنارم نشست و اونم برای شیدا خانم غذا اورد.
شیدا خانم :اون مربیته؟
لب گزیدم و خجالت زده سر تکون دادم:
نگران نباش ...یه دوره کوتاهه .منم همچین دوره - ای رو داشتم.
واقعا؟ سری به معنای فهمیدن تکون دادم .بعد از خوردن غذامون که البته یه چشم من به در بود تا شاهین رو ببینم اما نمیدیدمش، اما گاهی صدای خندیدن های رو اعصاب اون زن رو میشنیدم.

عوض میشد .میذاشت من مقابل مردی که سعی در بردن دلم داره بشینم؟
شیدا خانم :نگران نباش طوفان جان ...من به اون زن تذکر میدم.
سرم رواندا‌ختم پایین .دستشو روی دستم گذاشت و گفت:
- اگر شاهین رو دوست داری بهش نشون بده از اینکه یک زن با این حجم از بیشعوری نزدیکشه ناراحتی و غیرتی شدی.
-صدرصد جواب میده چون خوششون میاد.
-میترسم شاهین ناراحت بشه اگر چیزی بگم.
-تو زنشی ...وقتی جلوی اون زن میگه تو زنشی ... یعنی ارزشت براش بیشتر از یه برده است ...حتی یک همسر.مطمئن باش اون از تو سر همچین چیزایی ناراحت نمیشه.
لبخندی بهش زدم:
-ممنون.

.غذامو داشتم
این که یه حمایت گر قدر تو این خونه داشته باشی
.کم چیزی نیست
از اونجایی هم که شاهین بدجور مادر ذلیله. ..یعنی
جرات اینکه به مامان حتی اخم هم بکنه نداره پس
.یعنی گل وسط دروازه حریف
بعد از خوردن صبحانه رفتم اتاق پذیرایی دست
.فرزانه یه سری کاغذ بود و میخوند
اینبار خودم روی دسته مبل شاهین نشستم و خم
:شدم دم گوشش طوری که خودش بشنوه گفتم
!دوست ندارم با این زنه بگو بخند کنی-
.بعدم مظلوم نگاهش کردم
لبخندی روی لباش نشست، به طور حتم به یقین
.مطمنم که چشماش برق میزدن
.به شوهرت اعتماد داشته باش-
.اونم مثل من اروم گفت
:لبخندی بهش زدم که فرزانه گلویی صاف کرد
.میخوام اتاق بازیتون رو ببینم-

.و به فرزانه دوختیم
.شاهین :طوفان اونجا رو بهتون نشون میده
.لبخند عمیق تری زدم
.جلوتر از زنه راه افتادم
فرزانه دنبالم می اومد .در اتاق رو باز کردم و رفتم
.داخل برق رو روشن کردم
وسایل خیلی محدودی دارین؟-
.صورتش از چندش جمع شده بود
:با جدیت گفتم
.فقط وسایلی که قراره استفاده بکنیم و اینجا داریم-
با اون کفشای پاشنه بلند توی اتاق راه رفت و به
:همه چیز نگاه کرد
برده قبلی شاهین، ازالیا ...باهم اموزش می دیدیم .-
شهین مرد خیلی خشن و مستر فوق العاده ای بود .
اینکه چطووی تبدیل شده به این ادم جای تعجب
!واقعی یعنی چی bdsm داره ...انگار فراموش کرده
اومد مقابل من ایستاد .از اونجایی که میدونستم حق
.تنبیه منو نداره، ترسی هم ازش دیگه نداشتم
:پوزخندی زد

... برسه طرز ایستادن و یاد گرفتن لوندی و
:از تحقیراش خوشم نمی اومد
.حق نداری منو تحقیر کنی-
اوه جدا؟ یادت رفته من مربیتم؟ هرچی میگم رو -
باید ساکت باشی و تا وقتی سوالی ازت نپرسیدم حق
جواب دادن نداری

حق با اون بود .بهتره زودتر همه چیز رو یاد بگیرم تا
.گورشو گم کنه
به زمین خیره شدم .رفت سمت وسایل .ترکه نازکی
.برداشت و اومد سمتم
.همه لباسات رو در بیار-
.با مکثی لباسام رو در اوردم
خوبه ...حالا نکات رو بهت میگم خوب اویزه -
گوشت کن .اول از طرز نگاه کردنت .اینطوری طلب
کار نباید به اربابت نگاه کنی .مظلوم و بدون غرور
نپاهش می کنی انگار یه موجود بی پناهی که فقط اون
.میتونه ازت مواظبت کنه .سرت رو یکم مایل می کنی
:بعد از یه مدت گفت

ترکه ارو روی کمرم گذاشت که بلافاصله سینه امو دادم جلو و سیخ شدم:
- سینه هارو باد کرده نگه دار اما یکم راحت تر!
کفشات باید پاشنه بلند .شونه هات رو به عقب نده باشن.
یکم تو اتاق گشت و با یه جفت کفش پاشنه بلند بند دار اومد سمتم.
کفشارو پوشیدم و گفت:
- کفشای پاشنه بلند باسنت رو پر تر نشون میده .حالا راه برو...
چند قدم بیشتر نرفته بودم که گفت:
- وایستا ...هیچی از ظرافتای یه زن رو نداری تو رفتارت.
سه ساعت تمام به اون کفشای پاشنه بلند و بدن برهنه ایستاده نگه ام داشت تا طرز راه رفتن صحیح که توش پر از لوندی و عشوه باه ارو یادم بدع.
از بس که تحقیرم کرد.
حالم ازش بهم میخوره.

اینطوری عقده تحقیر هایی که خودش شده ارو خالی میکنه.
وقتی بالاخره در اتاق باز شد و سرو کله شاهین پیدا شد نشبتا نفس راحتی کشیدم.
داشتم از دستش دیوانه میشدم.
شاهین:
-برای امروز کافیه.
فرزانه :خیلی لی لی به لالاش میزاری .اینطوری اسلیو خوبی از اب در نمیاد .مخصوصا که میگی تنبیه اشم نکنم .دوتا ترکه بخوره زود یاد میگیره!
با ترس به شاهین نگاه کردم .نکنه کوتاه بیاد؟
شاهین خیره به من گفت:
-قرار نیست برده باشه.
قبلا هم گفتم اما تویی که حافظه ات ضعیف شده - انگار .اون زن منه .نه اسلیو من .حالا برای امروز بسه فردا عصر ساعت 4بیا.
فرزانه با اخم از اتاق بدون هیچ حرف اضافه ای رفت.
نفس راحتی کشیدم که شاهین اومد سمتم

:دستی به سینه هام کشید
چطور بود؟-
.به این کفشا عادت ندارم هنوز-
نوک سینه ام رو میون انگشت هاش گرف و اروم و
.وسوسه انگیز مالید
:لبمو گاز گرفتم و شاهین دوباره گفت
میترنی باهاش کنار بیای؟-
میخواستم راجب تحقیر های فرزانه بگم اما سکوت
کردم .من باید زودتر یاد بگیرم تا بتونم دل شاهین
بیشتر به لرزه در بیارم
.جوری که نتونه ازم دل بکنه
.میتونم-
.لبخندی زد .انگار انتظار همین جواب روهم داشت
دستاشو دور کمرم انداخت اما من دوست داشتم
:انگشت هاش به کارشون روی سینه ام ادامه بدن
.باید بگم زودتر بهت خوردن الت رو یاد بده-
لب گزیدم .نگاهش روی لبام خیره موند .بعد از مدتی
:اروم عقب کشید
.کفشاتو در بیار ..هنوز اولشه پاهات اسیب میبینن-

.کوتاه تر شده بود
تاحالا به کوتاهی بیش از حد قدم نسبت بهت دقت -
.نکرده بودم
.خندید
:ضربه ارومی به باسنم زد
.زود باش لباساتو بپوش تا کار دستت ندادم-
:لبخندی زدم و گفتم
..دیشبم رابطه نداشتیم-
با ابروي بالا رفته نگاهم کرد .سرم رو انداختم پایین
:و گفتم
خب ...دیشب ...همش فکر می کردم رابطه قراره -
....داشته باشیم
دستامو پشتم قلاب کرده بودم .همونطوری که
.فرزانه گفته بود به شاهین نگاه کردم
شاهین :دوست داری الان رابطه داشته باشیم؟
شاهین دستشو روی شکمم گذاشت و روی پوستم
.کشید تا به بین پاهام برسه
.یکم پاهام رو باز کردم براش

.رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم
میخوای سکس داشته باشیم؟-
:احتمالا دوست داشت زبونی اعلامش کنم
...اره-
.دستامو روی بازوهاش گذاشتم
روی چوچولمو ویشگون ارومی گرفت که ناله کردم

اره؟...اره چی؟-
...دوست دارم ...سکس داشته باشیم-
...هووووم-
مالششو شدید تر کرد
:صورتمو به سینه اش چسبوندم
سکس اروم؟-
سکس اروم؟ نه ...اونقدر تحریک شدم که میخوام شاهین طوری مه بلده رابطه امون رو هدایت کنه .
:یکم تردید داشتم اما گذاتمش کنار و گفتم
نه ...اونطوری که تو بلدی ...اونطوری که...اه...تو - دوست داری....
.انگار کبریت بزنی به انبار باروت

و روی تخت بدون ملایمت درازم کرد و پاهامو از هم باز کرد.
سیلی محکمی روی بهشتم زد.
ناله بلندی کردم.
-دستات بالا باشن..
دستام بردم بالای سرم و تاج فلزی تخت رو تو مشت هام گرفتم.
شاهین پاهامو کامل از هم باز کرد، بخاطر سیلیش بسته بودم.
دوباره سیلی محکمی روی بهشتم زد و دوباره ناله کرد.
از جاش بلند شد و رفت سمت قفسه ها.
بین پاهام بخاطر سیلی هاش درد و سوزش خفیف اما جالبی داشت.
شاهین با چندتا گیره برگشت .بین پاهام روی تخت نشست.
گفتم الان میزنه به سینه هام.
اما گیره هارو کنار گذاشت .دستاشو روی ران هام کشید و تا جای ممکن از هم باز کرد و قبل اینکه

.چوچولم گذاشته بود
.جیغ خفه ای کشیدم .چوچولمو مکید
.به سختی دستامو بالا نگه داشته بودم
.داشتم به اوج نزدیک میشدم که یهو عقب کشید
تا چشمم رو باز کردم دید یکی از اون گیره هارو به
.حساس ترین نقطه چوچولم زده بود
خندید وشلوارش رو در اورد و عضوش رو به سوراخ
.خیس بهشتم مالید
...دل دل میکردم فروش کنه
اما اون یه ذره فشار میداد اما قبل اینکه واردم بشه
.عقب میکشید و دوباره
تو همین حین گیره ها رو برداشت که با زنجیر طلایی
.تهشون بهم وصل بود
به نوک سینه هام وصلشون کرد و زنجیر کوتاه
بینشون رو تو مشتش گرفت و همونطور که گیره
.هارو میکشید خودشو واردم کرد
... از شدت لذت

.بود که نمیتونستم بگم کدومش بیشتر بود
یهو گیره روی چوچولمو برداشت و انگشت هاش سریـع اون نقطه ارو مالیدن که منم فروپاشیدم و ارگاسمم اتفاق افتاد.
یهو محکم زنجیر رو کشید و گیره ها با کشش شدیدی از سینه هام جدا شدن.
با هردو دستش سینه هام رو محکم گرفت و ضربه هاشم محکم کرد.
وقتی نبض عضوش رو حس کردم طولی نکشید که شاهین روم دراز کشید.
دستامو از تاج تخت جدا کردم و روی بازوهاش گذاشتم .اینقدر خسته شده بودم که همونجا خوابم برد.
***
شاهبن:
به طوفان نگاه کردم .امروز هیچ ترسی تو چشماش ندیدم.
خودشو راحت سپرد به دست من و مربیش.
این یعنی اعتمادشو بدست اوردم.

..از اون اتاق نترسید
.. خودش پیشنهاد رابطه ارو داد و
همه اینا داشت نشون میداد بالاخره داره تبدیل
.میشه به اون ادمی که من میخوام
.اینقدر خسته شده بود که زودخوابش برد
کنارش دراز کشیدن و به نوک سینه هاش نگاه
.کردم
.باید دفعه بعد سکسمون رو یکم خشن تر کنم
محدود ترش کنم .اینقدر کم کم خشونتمون رو ببرم
.بالا که خودش نفهمه کی به اون جا رسیده
باید اینقدر معتاد سکس خشنش بکنم که دیگه
.نتونه حتی به یه سکس معمولی و وانیلی فکر.بکنه
لبخندی زدم ...بالا میتونم اونطوری که واقعا دلم می
...خواد بکنمش
.به زودی وقت تجدید امپول ضد بارداریشه
حداقلش اینه با عمو یا عمه اش چند سال اختلاف
.سنی داشته باشه
.روی نوک سینه اشو زبون کشیدم

...هام بجوم
.از روی تخت بلند شدم و شلوارموپوشیدم
.بغلش کردم و به اتاق خوابمون رفتم
روی تخت درازش کردم
دستمال برداشتم و بین پاهاش که جویبار راه افتاده
.بود و تمیز کردم
وقتی برای خوابیدن نداشتم

لباسام رو عوض کردم و داشتم از خونه میرفتم
:بیرون که مامان صدام کرد
شاهین؟-
.روی مبل تو اتاق پذیرایی نشسته بود
:رفتم پیشش لبخندی زد و گفت
اون زن طوفانو که اذیت نمیکنه؟-
:لبخندی بهش زدم
نه نگران نباش ...خودم تمام مدت با دوربین -
چکشون میکنم .حالاچیشده اینقدر حساس شدین؟
:دوباره به کتاب نگاه کرد

.زندگیشون پهن کرده ارو ببینن
.خب ...قانع کننده بود
:خندیدم و گفتم
.میرم به شرکت اینجا سر بزنم .شب میبینمتون-
...که اینطور
فرزانه برای من دامی پهن کرده که مامان و طوفان
.سریـع متوجه اش شدن
.دوست ندارم با این زن بگو و بخند کنی-
ادما سر کسی که دوست دارن غیرتی میشن دیگه
مگه نه؟
یا نه ...بهتره یکی دوروز بگذره ببینم چقدر تمرکز
.میزارع سر یاد گرفتن
طوفان
.از خواب بیدار شدم تنها بودم
.لباس برداشتم و رفتم حموم
.موهام رو که خشک کردم و از اتاق رفتم بیرون
.مادر شاهین بنظر می اومد تو اتاقش باشه
.روی مبل نشستم و تی وی رو روشن کردم

.انگلیسی هم نیست دوتا کلمه اشو بفهمم
بی حوصله تی وی رو خاموش کردم .اینطوری که من حوصله ام سر میره؟
.یکی از رمانا رو برداشتم و مشغول خوندن شدم
.وسطای خوندن رمان یاد اتاق روبه رویی افتادم
اینکه من پیشنهاد رابطه ارو داده بودم برام غیر قابل باور شده بود

.اخرای شب بود که شاهین اومد
وارد اتاق که شد لبخندی بهش زدم و بلند شدم .
نمیدونستم برای استقبال برم جلو یا نه که خودش جلو اومد دستشو دور کمرم انداخت و روی لبمو بوسید:
.بریم پایین شام بخوریم-
.لبخند خجالت زده ای زدم و سر تکون دادم
شاهین هم لباساش رو عوض کرد و از اتاق رفتیم بیرون.
سر میز شام نشستیم و بعد از خوردن شام شاهین گفت:

شیدا خانم لبخندی زد و گفت:
-من خسته ام میرم بخوابم... شما برین.
مادرش که رفت .شاهین رو به من گفت:
-بریم لباس هامون عوض کنیم.
لبخند روی لبم نشست .هیجان زده شده بودم.
الان تو یک کشور خارجی بودیم که خب ....من
فقط دوجا رفتم اونم مشهد و تهران بوده.
برای همین برام خیلی هیجان انگیز شده بود.
لباسامون رو عوض کردیم .یه کلاه بافتنی ریز بافت
بهم داد تا سرم کنم.
خداروشکر کردم که نمیخواد سر لخت برم .شاید
اینجا عادی باشه اما برای منی که مرد های محدودی
دیده بودنم سخت بود.
اینقدر از این کارش خوشحال شدم که سریع گونه
اشو بوسیدم.
کفشای پاشنه بلند رو از اتاق روبه رویی برام اورد:
-از اینا استفاده کن.
نوشتم لبه تخت و کفشا رو پوشیدم.

.دستامو دور بازوش حلقه کردم و بلند شدم
از اتاق اومدیم بیرون .یه ماشین با همون مردی که
.مارو از فرودگاه اورده بود جلوی در ایستاده بود
میشه پیاده راه بریم؟-
با ماشین یه مسیر رو میریم بعدش پیاده روی -
.میکنیم
سری به معنای تایید تکون دادم و همراهش سوار
ماشین شدم .دستشو دور شونه ام حلقه کرد و
:گفت
دوست داری بریم خرید؟-
خب ...بدم نمیاد ...فکر کنم لباسام مناسب اینجا -
...نیست
***
بعد از کلی خرید که توشون کلی سوتین های چرم و
هارنس و ...هم بود تا تو اتاق برای شاهین بپوشم،
.برگشتیم خونه
خرید هارو شاهین برداشت و رفتیم داخل .چراغ ها
.خاموش بود و انگاری خواب بودن
.وای ...پاهام نگار دارن میترکن-

میزدم که اومد نشست کنارم روی تخت و وقتی پام رو گرفت و شروع کرد به ماساژ دادنش خجالت زده

:گفتم
...نیازی نیست-
شاهین:عضلاتت الان گرفته است ...یکم بگذره عادت میکنی.
.باشه-
به حرکت دستاش روی پاهام نگاه میکردم که سنگینی نگاه شاهین رو حس کردم.
سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم .داشت با لبخند محوی نگاهم میکرد.
چی شده؟-
!خیلی حرف گوش کن شدی-
:با گیجی گفتم
این بده؟-
...خندید :نه ...خیلی خوبه فقط ...یکم عجیبه
لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین .دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا اورد:

عقب نمیکشی !جمع نمیکنی؟
:یکم تو چشماش نگاه کردم
خب ...تو ...سر قولایی که بهم دادی بودی ....-
اذیتم نکردی ...به اون زنه گفتی حق نداره اذینم
کنه...گذاشتی دوروز رو باخانواده ام وقت بگذرونم
... و ...خیلی چیزای دیگه
:مکثی کردم و بعدچاز مدتی ادامه دادم
شاید ...به خواست خودم ...باهات ازدواج -
... نکردم
:اخماش توهم رفت .ترسیدم و سکوت کردم
.ادامه بده-
:اب دهنم رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین
من...همیشه خودم بودم ...خودم باید مواظب -
خودم باشم ...تکیه گاه خودم باشم ...فقط به
خودم اعتماد کنم چون ...بابا و مامان اینطوری
تربیتم کردن و من ...سخت بود بهت اعتماد کنم
.شاهین
:اشک تو چشمام حلقه زد
...من ...میخوام یه چیزی بگم دعوا نکن-

من ...هنوزم میترسم شاهین ...اینکه یه روز - پشیمون بشی... اینکه یکی عین اون ...اون زنه چشمتو بگیره ...یا ...اون ادم قبلی که پیشت بود ... و
کلافه ازش فاصله گرفتم و یه حس سر خورده گی داشتم.
-من میرم دوش بگیرم.
سریع رفتم سمت حموم و به صدا زدنش توجه نکردم

:در حموم رو سریع بستم و قفل کردم
-همین الان این درو باز کن طوفان.
:شیر اب رو باز کردم و گفتم
-میخوام تنها باشم شاهین...
:تقه محکمی به در زد و با تحکم گفت
-این درو باز نکنی تنبیه میشی طوفان.
اشکام با شدت بیشتری ریختن .با بغض دروباز کردم و با ناراحتی و ترس به شاهین نگاه کردم.
اومد داخل و لباساش رو در اورد.

رفت زیر شیر اب وایستاد .حس فرار داشتم ...خب اگر الان یهو بدوام بیرون شاهین که بدون لباس نمیتونه دنبالم بدوعه!
میرم پیش مامانش تا عصبانیتش فروکش نکنه بر نمیگردم.
تا دوییدم سمت در درو باز کنم یهو از پشت دستاشو دور شکمم حلقه کرد و از روی زمین بلندم کرد.
جیغ خفه ای کشیدم:
-شاهین ...شاهین غلط کردم اصلا ...
-اروم بگیر...
یهو از جلو چسبوندتم به دیوار و از پشت چسبید بهم .
خلع صلاحم کرده بود:
فکر فرار رو برای همیشه از سرت بیرون کن -
طوفان ...اصلا برای چی الان میخوای فرار کنی؟
-تو عصبی هستی!
-مگه چی گفتی که عصبیم کنی!؟

.نبوده ...در اصل...هیچی نبوده
.واروم چرخیدم سمتش اونم بهم اجازه داد
:نیم نگاهی به صورت انداختم و گفتم
عصبی نیستی؟-
.نه ...اما برای ترس بی جات باید تنبیه بشی-
با چشمای گرد شده نگاهش کردم .چشماش خبیث
...شده بود و سرگرم
.انگار میخواست فقط از نظر روحی ادیتم کنه
.نگاهمو مظلوم کردم
:دستامو روی سینه اش گذاشتم و گفتم
...امم ...من ...هنوز وقت میخوام بشناسمت خب-
فکر میکردم اعتماد کردی بهم-

...اعتماد دارم ...فقط-
صورتش رو خیلی نزدیک اورد اما نه بوسید نه
.چسبوند به صورتم
فقط چی؟-
میترسم یهو ...از خواب بیدار شم اینا ...خوبی های -
.تو و ...همش رویا بوده باشه

.لب گزیدم که شروع کرد به در اوردن لباسام
:وقتی برهنه ام کرد .گفت
.خودت بگو دوست داری چیکار کنم تا باورت بشه-
:با تعجب گفتم
یعنی؟-
...دوست داری چطوری ارگاسمت رو تجربه کنی-
:با تردید گفتم
.اره-
اره ...خب مرحله به مرحله اشو خودت باید -
.انتخاب کنی
:گیج و دست پاچه گفتم
...نه...من...نمیدونم خودت-
:ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی گفت
مطمنی انتخاب با منه؟-
.لب گزیدم و سر تکون دادم
لبخند بدجنسی زد و دستاشو دو طرفم به دیوار
:تکیه داد و گفت
.من دوست دارم بریم اتاق بازی-

شاهین اب رو بست و منو بغل کردروی دستاش بلند کرد و ازحموم رفت بیرون.
-درو باز کن.
-کسی بالا نمیاد طوفان ...درو باز کن.
...درو باز کردم و
وارد اتاق بازی که شدیم درو بستم .منو برد سمت تخت و روی تخت درازم کرد و رفت سمت قفسه و با یه بند مشکی برگشت:
-میخوای چشمام رو ببندی؟
-اره.
چشمام که بسته شد .لب گزیدم.
یه دلهره خاصی تو دلم نشسته بود.
میدونستم اتفاق بدی برام نمی افته اما نمیدونستم قراره باهام چی کار کنه.
دستام رو گرفت و هردورو بهم چسبوند و مچشون رو با طناب بستو بعدم فکر کنم به تاج تخت بست.
کاملا مچ دستام به تاج تخت چسبیده بود این یعنی به هیچ عنوان نمیتونستم تکونشون بدم.

دیگه ات استفاده کنی ...گوش کن ...لمس هایی که میکنم رو حس کن

.اب دهنم رو قورت دادم و سری تکون دادم
.خودت پاهاتو باز نگه دار-
.پاهام از هم باز کردم
...افرین-
دستش رو روی صورتم نشست و گونه ام رو نوازش کرد.
نشستن لباش روی لبام ...بوسیدتم اما قبل از این که من همراهیش کنم عقب کشید.
دستش نوازش گونه پایین تر رفت و روی گردنم و سر شونه و بازوم ...دوباره سر شونه ام و بین سینه هام و دور سینه هام.
.اما نوک سینه هام رو لمس نمی کرد
.رفت روی شکمم
.دلم می خواد نوک سینه هات رو پیرسینگ کلی-
.شوکه شدم
...چی؟ سینه هام...رو سوراخ-

تصورش هم برام وحشتناکه بخوام سینه هام رو سوراخ کنم.

دستش ران هام لمس کردن.

همه قسمت های پاهام اما بازم به بین پاهام دست نزد.

-شاهین؟

-جانم ...؟ چی میخوای؟

-لمسم کن...

دلم میخواست از دستش جیغ بزنم اما سکوت کردم.

با لرزش شدید چیزی روی چوچولم ترسیدم و جیغ زدم که دستشو روی سینه ام گذاشت:

-هیش ....ویبراتوره ...اروم باش.

نفس راحتی کشیدم اما خیلی سریع حواسم پرت لرزش های شدیدی شد که روی چوولم بود

از شدت لذت صدای ناله هام دست خودم نبود.

مخصوصا که دست شاهین هم بهش اضافه شد و دوتا انگشتش رو داخل بهشتم فرو کرد.

چند دقیقه پر از شهوت ناله بلندی کردم و اروم گرفتم.
ویبراتور رو از روی چوچولم برداشت.
نفس نفس زدنم داشت اروم میگرفت که نوک سینه ام میون چیزی فشرده شد و با حس نفس های گرم شاهین فهمیدم با دندون هاش داره نوک سینه ام رو گاز میگیره.
بلند شد و ازم فاصله گرفت .دمی گرفتم که سردی فلزی رو روی بهشتم احساس کردم.
قبل از این که پاهام رو ببندم شاهین گفت:

پاهات رو نبند- ...
لب گزیدم و بازشون کردم که اون فلز سرد رو وارد بهشتم کرد:
پلاگه ...میخوام بزارمش پشتت-.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم.
با اون پلاگ سرد مدتی رو داخل بهشت خیسم تلمبه زد و در اورد.
روی سوراخ پشتم گذاشت و ....

.جیغ خفه ای کشیدم
با دستاش لبه های بهشتم رو از هم باز کرد و ....با
فرو ررفتن عضو بزرگش داخل خودم کمرم رو
. ناخواسته از شدت لذت از روی تخت بلند کردم
نوک سینه هام رو میون انگشت هاش گرفت و با
.شدت شروع کردن به تلمبه زدن
.کل بدنم که هیچ کل تخت تکون میخورد
... نوک سینه هام کشیده میشدن و
.ناله هامون بلند شده بود
.ضربات شاهین عمیق و تند بودن
بعد از شاید یک ربع اینطور تلمبه زدن بالاخره ارضا
...شدیم
.دیگه رسما هوشیاریم رو داشتم از دست می دادم
.دستامو باز کرد
:کنارم دراز کشید و محکم بغلم کرد
....بخواب کوچولو-
چطوری ...میتونی هنوز انرژی داشته باشی؟-
خندید :خوبه کاری نمیکنی اینطوری بی انرژی
...میشی

:صورتمو به سینه اش چسبوندم
.تو خواب و بیداری زمزمه میکردم
:کمرم رو مالید
انرژیت رو جمع کن ...میخوام زود تر همه چیزو -
...یاد بگیری طوفان
...یاد میگیرم-
:با اخرین رمقم گفتم
...به خاطر ...تو-
***

.با خارچ شدن چیزی از سوراخ عقبم از خواب پریدم
شاهین :نترس ..اینو در اوردم بخواب هنوز زوده
.بیدار بشی
اینقدر خسته بودم که دوباره چشمام رو بستم .
.شاهین پشتم رو دستمال مرطوب کشید و رفت
اینقدر خوابم می اومدکه حسی برای خجالت کشیدن
.نداشتم
وقتی دوباره از خواب بیدار شدم ظهر بود .دلم می
.خواست امروز برای مامان وبابا زنگ بزنم

بیرون .نهار و صبحانه ام یکی شده بود .با خجالت به شیدا خانم سلام کردم.
بعد از خوردن نهار به اتاق رفتم و خرید هارو جا به جا کردم.
بعدم کتابمو برداشتم و مشغول خوندن رمان شدم.
بعداظهر بود که تقه ای به در اتاق خورد .از جام بلند شدم و درو باز کردم با دیدن فرزانه اولش تعجب کردم بعد خجالت زده گفتم:
ببخشید ..الان میام-.
سری تکون دادم و با اخم رفت سمت اتاق بازی.
هوفی کشیدم .کفشای پاشنه بلند رو پوشیدم و رفتم اون اتاق.
فرزانه: لخت شو.
دوباره لباس هام رو که در اوردم گفت:
حالا راه برو .میخوام ببینم از تمرینای دیروزت چی - یادته؟!
لب گزیدم و همه تلاشمو کردم مثل چیزی که اون میگه راه برم.
بد نیست ...قوس کمرت رو بیشتر کن دوباره-.

بالاخره گفت:
بدک نشد ...چیزی که امروز باید یاد بگیری چهار -
.دست و پا راه رفتن روی زمینه
..شاهین یادم داده-
ابرویی بالا انداخت:
!ببینم چی یادگرفتی-
روی زمین چهار دست و پا شدم و کار هایی که
شاهین یادم داده بود رو انجام دادم .حالا که لخت
چهار دست و پا دارم جلوش راه میرم احساس
.حقارت و خجالت اومده سراغم
.خوبه .این مورد رو انگار خوب یاد گرفتی-
.امروز میخوام رقص باسنو یادت بدم-
***
عد از سه ساعت احساس میکنم دیگه کمری برام
.نمونده
نفسمو فوت کردم .لباس هام رو پوشیدم و به
اتاقمون رفتم .عرق کرده بودم برای همین رفتم
حموم و زودم در اومدم .باید از شاهین اجازه بگیرم
موهام رو کوتاه کنم .به معنای واقعی کلمه روزی

.خشک کردنشون
از حموم که در اومدم شاهین روی تخت دراز
.کشیده بود ولپ تاپش روی پاهاش بود
.سلام-
دستشو باز کرد برم تو بغلش .سریع رفتم روی
:تخت و گونه اشو بوسیدم که گفت
سریع روی لبش رو بوسیدم و با خجالت عقب
.کشیدم
امروز چیکار کردین؟-

اونو ولش کن ...میشه موهاموم کوتاه کنم؟ روزی -
...دوبار دارم میرم حموم خیلی سختمه
:مظلوم نگاهش کردم که یکم نگاهم کرد
.موهاتو دوست دارم نمیخوام کوتاه بشن-
:صورتم اویزون شد
خواهش ...خیلی کوتاه نه ...ولی خیلی بلنده الان ...-
اصلاجلوی دست و پای خودتم میگیره ...میره تو
...صورتت و چشمتو اذیت میکنه
:خندید .دستشو محکم دورم حلقه کرد و بغلم کرد

:لبخند ریزی زدم و گفتم
باشه؟ شاهین جونم؟-
چی به من میرسه؟-
:روی سینه اش انگشت میکشیدم و گفتم
.اونکه هر شب داره میرسه که عزیزم-
.خندید :یه چیز بیشتر
:شونه بالا انداختم
.چیزی به ذهنم نمیرسه-
شاید بتونی با ساک زدن و قورت دادن ارگاسمم -
.جبران کنی
خشکم زد .براش ...یعنی بخورم و ابشو قورت بدم؟
.تصور بهش ...یکم وحشتناک بنظر میرسید برام
:با تردید گفتم
.لب گزیدم
من برای تو میخورم ...توامم برای من .منصفانه -
.است
:بعد از یه سکوت طولانی گفتم
.باشه-
.شاهین لپ تاپش رو بست و کناری گذاشت

.ناخواسته سرم رو یکم کج کردم سمت دستش
.اروم با انگشت شصتش روی لب هام رو نوازش کرد
یکم لب هام رو باز کردم که انگشت شصتش رو
اروم وارد دهنم کرد .طبق چیزی که قبلا گفته بود
انگشتش رو میک زدم و به شاهین نگاه کردم .با
.لذت نگاهم می کرد
بعد از یه مدت کوتاه اروم انگشتش رو در اورد .
دستاشو محکم دورم حلقه کرد و منو کشید روی
.خودش نشوند و لب هام رو بین لب هاش گرفت
وقتی عقب کشیدیم .نفس نفس میزدم .لبخندی زد
:و گفت
فکر نکنم دوست داشته باشی یکبار دیگه امروز -
بری حموم

تو ارایشگاه نشستیم .شاهین کلی با زنه اتمام حجت
.کرد تا چطوری موهام رو کوتاه کنه
وقتی کارمون تموم شد نگاه رضایت مندی بهم
.انداخت .انگار بدش نیومده بود

.حالت دادن
.کلاهو سرم کشیدم و با شاهین اومدیم بیرون
:دستمو دور بازوش حلقه کردم
.مرسی-
.شرطمون یادت نره-
امشب؟-
نه ...امشب قراره بریم تو شهر جاهای دیدنی رو -
.دور بزنیم
.اینو که گفت یاد مامان و بابام افتادم ناخواسته
خوشحال نشدی؟-
میشه گوشیتو بدی زنگ بزنم به مامانم؟ -
... حتما نگرانمن ...چند روزه اومدیم و
:یکم نگاهم کردو گفت
...باشه بیا-
در کمال تعجبم موبایلش رو گرفت سمتم .رمزش رو
.هم باز کرد
: از شدت خوشحالی همون وسط بغلش کردم
.مرسی خیلی خوبی-

:ارو گرفتم که گفت
.رو هم بگیر0098-
سریع ادیت کردم و تماس رو گرفتم و گذاشتم کنار گوشم.
.بله-
.سلام مامان ...طوفانم-
سلام دختر قشنگم ...خوبی؟ رسیدین؟ چرا زنگ - نزدی خبر بدی مادر؟
ممنون خوبم...ببخشید ...موقعیتش ...نبود که - زنگ بزنم.
اون بهت اجازه نمیداد اره؟-
نه مامان جون ...اینطور نیست ...حالت چطوره؟ - بابا کجاست؟
.خوبیم مادر ...پدرت ...اونم خوبه-
چیشده مامان؟ صدات خیلی خسته است؟-
...چیزی نیست دخترم .نگران نشو-
یعنی چی نگران نشو؟ گوشی رو بده به بابا میخوام - باهاش حرف بزنم.

روشنیدم رنگ از صورتم رفت:
بیمارستانی؟ اره؟-
طوفان ...هول نکن دخترم چیزی نیست-.
راستشو بگو توروخدا اینطوری بد تر نگران میشم-.
اهی کشید و گفت:
بابات قلبش گرفت ...دکترا میگن باید براش بالن -
بزنن انگار یکی از رگاش قلب گرفته.
زدم زیر گریه که شاهین تلفن رو ازم گرفت و با دست دیگه اش دستشو دورم حلقه کرد

سلام من شاهینم ...چی شده؟-
مامان چیزی گفت و بعد شاهین گفت:
نگران نباشین .بالنه چیز خطرناکی نیست-.
خوبه...یکم نگران شده درست میشه-.
...-
نمیدونم مامان چی گفت چهره شاهین در هم شد و بعد گفت:
. اذیتش نمیکنم .خیالتون راحت باشه-

:تلفن رو قطع کرد رو به من که گریه میکردم گفت
نصف ادما بالن میزنن .زنده هم میمونن .تو چرا -
اینقدر گریه میکنی؟
از غصه من اینطوری شده حتما ...بچه واقعیشون -
نبودم اما بیشتر از بچه واقعیشون براشون نگرانی به
.وجود اوردم
.بسه گریه نکن دوست ندارم چشمات قرمز بشن-
:با بغض نگاهش کردم
اگر تو بهم گیر نمیدادی اونا اینقدر نگرانی -
نمیکشیدن برای من .اگر عین بچه ادم اومده بودی
...خاستگاریم ...اینطوری نمیشد
:شاهین با حرص و خشم نگاهم کرد
اره اصلا تقصیر منه پشیمون هم نیستم ...حالا -
میخوای چیکار کنی؟ بشینی گریه کنی؟ چون مطمن
باشه بابت هر قطره اشکی که از الان به بعد بریزی
.تنبیه ات میکنم و کوتاه هم نمیام طوفان
:اشکام دست خودم نبود .خودمو ازش جدا کردم

چه بلاهایی اصلا سرم بیاری ...داری رامم میکنی که هرکاری دلت خواست بکنی.

-ساکت باش...

- ساکت نمیشم ...توکه بالاخره تنبیه ات رو میکنی چرا ساکت بشم؟ اصلا هروز کجا میری؟ مشخصه میری با کلی فاحشه وقتتو میگذرونی بعد میای پیش من. ..وگرنه تو اون ادم سادیسمی روزای اول نیستی ....کم با اون ترکه منو زدی؟ ترسوندیم و تجاوز کردی؟ اینکه الان ارومی حتما میری یه جا دیگه خالیش میکنی خیانت میکنی بعد میای سراغ من.

اصلا نمیدونستم این حرفا از کجا دارن به زبونم میان.

زده بودم به سیم اخر.

نفسم از گریه و با حرص حرف زدن گرفته بود. دلم از درد میپیچید .دلم می خواست زمان به عقب برگرده و اصلا زنگ نمیزدم تا با مامان صحبت کنم...

میزنم رو سرم در میاره که اونسرش نا پیدا

:یهو بازوم رو کشید و کشیدتم سمت ماشینش
به تو مهربونی نیومده .تا یکم باهات مهربون میشم -
.فکر میکنی خبریه هوا برت میداره گاز میگیری
تو ماشین پرتم کرد و در ماشین رو کوبید که حس
.کردم، مردم
پامو هنوز داخل نکشیده بودم که اینکارو کرد و
.ساق پام خورد شد
.جیغ بلندی کشیدم و چنگ زدم به پام
:شاهین شوکه وایستاده بود اما یه به خودش اومد
...وای ...پات-
.تا دست زد به پام جیغ بلند تری کشیدم
شاهین دیگه بهم دست نزد و عوضش زنگ زد به
.اورژانس
تا اومدن و بردنم و صدبار مردم و زنده شدم .از
شدت درد جیغ میزدم .حس میکردم دیگه میمیریم از
.این درد

.فقط بشدت گریه میکردم
.پام شکسته بود و نیاز به عمل داشت
با اون قدرتی که شاهین در ماشین رو کوبید ...تو بیمارستان وقتی عکس برداری و ...تموم شد بهم ارامبخش زدن و خوابم برد.
*
. وقتی چشمام رو باز کردم، بیمارستان بودم پام پانسمان بود .پام شکسته بودو همه اش تقصیر شاهینه.
البته اینکه یادم بیاد چه اتفاقی برام افتاده یکم مشکل بود .مغزم به درستی یاریم نمیکرد.
:در اتاق باز شد و شیدا خانم اومد داخل
-خوبی عزیزم؟
-گیجم...
.چشمام رو دوباره بستم و خوابم برد
*
اینبار که چشمام رو باز کردم هوشیاری بیشتری داشتم .شیدا خانم کنارم بود.
-شاهین کجاست؟

:بغض کردم
میشه دیگه نبینمش؟-
:لبخند از روی لباش رفت .اشک از چشمام رفت
پام درد وحشتناکی داشت ...اون ...درو روی پام -
کوبید ...همیشه یه جیزی میشه که بهم اسیب
.بزنه ...توروخدا راضیش کنین من و ول کنه
.اون دوستت داره عزیزم-

نه ...نداره ...اون فقط به خاطر تفاوتم منو -
میخواست .ساق پام ...بخاطر اون شکسته ...
توروخدا ...جون اقا ارمین قسم راضیش کنین بزاره
من برم ...دیگه طاقت درد کشیدن ندارم خودمو
...میکشم
.با گریه باهاش حرف میزدم که در اتاق باز شد
با ترس نگاه کردم فکر کردم شاهینه اما دکتر با
.پرستار بود .نفس نسبتا راحتی کشیدم
دکتره معاینه ام کرد .پانسمانمو باز کرد و خودش
.دقیق چک کرد

.استخدام شده بود باید اینکارو بکنه
.به پرستار چیز هایی رو گفت تا یادداشت کنه
به شیدا خانم چیزی گفت، شیدا خانم هم روبه من
:گفت
میگن دردی حس میکنی؟-
.نه-
دوباره دکتر چیزی گفت که شیدا خانم ترجمه اش
:کرد
.میگن انگشت پاتو تکون بده-
وحشت کرده نیم خیز شدم خودمم ببینم که دکتر
سریع دستشو روی شونه ام گذاشت و نذاشت بلند
.بشم
.فقط انگشتت رو تکون بده و نترس-
:سعی کردم تکونش بدم که دکتر گفت و شیدا خانم
دکتر میخواد کف پاتو با خودکار یکم فشار بده .-
ببین چیزی حس میکنی؟
.یه چیز خیلی خفیفی بود
سری به اره تکون دادم .دکتر یه سری چیزا رو توضیح
:داد و رفت با نگرانی گفتم

نگران نباش ...میگه خوشبختانه عصب های پاتو -
که قطع شده بود پیوند زدن و مشکلی نداری .وقتی
استخون پات کاملا جوش بخوره میتونی مثل روز
اول راه بری البته با جلسات فیزیوتراپی .و اینکه برای
.زودتر راه رفتن اصلا نباید عجله کنی
:نفس راحتی کشیدم و گفتم
خداروشکر-
:چشمام رو بستم و یکم نفس کشیدم که گفت
بخیه هات رو که بکشن پات رو گچ میکنن و -
.دوماهی هم باید توی گچ باشه
:بی توجه به حرفش دوباره به شیدا خانم نگاه کردم
توروخدا بگین که شاهین رو راضی میکنین .اگر پامو -
از دست میدادم هیچ وقت نمیبخشیدمش ...
اما...حالا که میگین قراره خوب بشه میبخشمش
.فقط بزاره برگردم ایران پیش مامان و بابا
.اونجا اصلا امن نیست عزیزم-
میریم یه جای دیگه .اصلا مخفی میشیم .توروخدا -
شیدا خانم ...شاهین 24ساعته نمیتونه چشمش بهم

.خودمو بکشم
:شیدا خانم
فعلا استراحت کن طوفان جان ...بعدا حرف -
.میزنیم
میدونستم محیط بیمارستان برای شیدا خانم خوب
:نیست .اون بارداره به هرحال
لطفا نزارید بیاد تو اتاق ...از میترسم ...متنفرم -
.ازش...خواهش میکنم
...باشه...فعلا نمیزارم بیاد تو اتاق-

شیدا خانم که از اتاق رفت بیرون نتونستم جلوی
.اشکام رو بگیرم و زدم زیر گریه
دستی که سرم بهش وصل نبود رو اوردم والا و روی
چشم هام گذاشتم، چرا باید همچین زجری رو
میکشیدم؟
تا می اومدم به شاهین اعتماد کنم، بهش علاقه مند
بشم موضوعی پیش می اومد این اتفاق رو به تعویق
.می نداخت

لحظه ای نزدیک به اون باشم.
کنار اون بودن فقط باعث میشه بیشتر صدمه ببینم.
امیدوارم شاهین اینقدر عذاب وجدان داشته باشه که راضی بشه من رو رها کنه.
شاید هر کسی جای من بود عاشق شاهین می شد. چنان بهش علاقه مند می شد وجذب دنیای اون می شد که هیچ وقت باهاش مخالفت نمیکرد.
حتی اگر ...منم باهاش مخالفت نمیکردم به این وضع دچار نمی شدم.
***
یه پرستار دایم برام استخدام کرده بودم که فارسی بلد بود و جای شیدا خانم پیشم بود.
شاهین رو ندیدم.
اما طبق گفته پرستارم اون مدام جلوی در اتاقمه . حالمو از اون و دکترم و کلا هر پرستاری که وارد اتاق میشه میپرسه.
ساعت داروهام رو از خود پرستار ها بهتر میدونه و مواظبمه تا زودتر خوب بشم.

.اتاقم
بعلاوه که هروز شاخه گل های گل سرخ رو برام
.می فرسته تا برام توی گلدون بزارن
اما هیچ کدوم از این کارهاش باعث نمیشه تا بهش
.حس خوبی پیدا کنم
جون میدونم بالاخره بازم یه چیزی پیدا میکنه تا
.باهاش بهم اسیب بزنه
شاهین اگر ...اگر می اومد خاستگاریم ومنو با اون
..وضعیت نمی دزدید
شاید بهش جواب مثبت می دادم و اونوقت هیچ
کدوم از این اتفاق هایی که برام افتاده اتفاق نمی
.افتادن
یک بار تلفنی با مامان حرف زدم اماهیچی از جریاناتی
.که اتفاق افتاده ارو براش تعریف نکردم
نمیخواستم نگران بشین وقتی کاری از دستشون بر
.نمیاد تا برام انجام بدن
اره ...منبه این باور رسیدم که پدر و مادر ساده من
شاید بلد نیستن از من محافظت کنن...شاید اگر

.جلوی این اتفاقات رو بگیرن
یا اگر سیاست رفتاری داشتن .اما اونا فقط ادمای ساده با قلبایی پاک بودن

بعد از یک هفته بخیه هام رو کشیدم .اما به هیچ عنوان اجازه تکون دادن پام رو نداشتم .بعد از مدتی که مطمئن شدن پوستم ترمیم شده، پام رو گچ .کردن و تمام این مدت من بیمارستان بودم
وقتی پام رو گچ کردم دکتر اجازه داد سوار ویلچر .بشم و پرستارم منو به محوطه بیمارستان ببره
میترسیدم با شاهین روبه رو بشم، از طرفی هم دوست نداشتم این فرصتی که هوای ازاد نصیبم .میشه ارو از دست بدم
:برای همین به پرستارم گفتم
میشه بری بهش بگی میخوای منو ببری تو محوطه و- اون از اینجا بره تا چشمم بهش نیوفته؟
شوکه نگاهم کرد .انگار درخواستم معذبش کرده .بود
.راستش روم نمیشه طوفان-

اره چطور؟-
.گوشیتو بده-
.با تردید گوشیش رو بهم داد
:وارد پیام ها شدم و تایپ کردم
میخوام با پرستارم برم محوطه هواخوری .نمیخوام -
چشمم بهت بیوفته .از اینجا برو .طوفان
.اینو بفرست براش-
پیام رو فرستاد و بعد پرستار دیگه ارو صدا کرد .
دوتایی بلندم کردن و حواسشون بود حتی یک ذره به
.پام فشار نیارم
.از اتاق بیرون رفتیم .با ترس به اطراف نگاه کردم
.اما وقتی ندیدمش نفس راحتی کشیدم
هوا نبستا خنک بود .یه خانم مربوط به خدمه
بیمارستان با دوتا پتوی مسافرتی اومد سمتمون، اونا
.رو داد به پرستارم و رفت
.خیلی به فکرتونه-
اهی کشیدم .یکی از پتو ها رو دور بالا تتنه ام
.پیچید و دیگری رو روی پاهام
:مثل تمام این روز ها تو فکر بودم که گفت

.تو روابط من واون کنجکاوی نکن-
.باشه...ببخشید-
اینجا حوصله ام سر میره...گوشیتو بده میخوام -
.بهش پیام بدم
بازم بی حرف گوشیش روبهم داد که دیدم در جواب
:اون پیامم نوشته
.خیالت راحت-
:نفس عمیقی کشیدم و تایپ کردم
موبایل میخوام .اینترنتش وصل باشه .تا شب -
.برسونش بهم
:پیام رو دوباره فرستادم و به پرستارم تحویل دادم
.ممنون-
نمیدونستم برام موبایل میخره یا نه! اما خیلی
.امیدوار بودم
:وقتی ویلچر حرکت کرد صدای اعتراضم بلند شد
.هنوز زوده بریم اتاق-
ببخشید طوفان جان .اگر سرما بخوری ممکنه برای -
.من گرون تموم بشه

.براش مشکلی ایجاد کنم
وارد اتاق شدیم، روی تخت درازم کردن و به من
.سقف خیره شدم
***

عصر بود که یه مرد جوان یه بسته کادو پیچ به
.همراه یه گل قرمز وارد اتاق شد
.بعد از تحویل جعبه بیرون رفت
میدونستم موبایلمه .و اون گل از طرف شاهینه .گل
رو با بی احساس ترین حالم، با انزجار برداشتم و
.روی زمین انداختم
موبایل قشنگی بود .صورتی کمرنگ اما خوشگل و
.خوش دست
یه قاب ژله ای هم داشت که یه هولدر
.انگشت پشتش چسبونده شده بود
.روشن بود
.پشتی تختم رو بیار بالا لطفا-
اینکاروکرد و پشتمم چند تا بالشت گذاشت .یه پیام
.داشتم .از یه مخاطب ...به اسم شاهین

پیامش رو پاک کردم .دیگه هیچ وقت شاهین رو نمی بخشیدم .حتی اگر دنیا رو برام گلستان میکرد.
وارد مخاطبین شدم .چند تا شماره بیشتر داخلش سیو نبود.
شاهین، مامان، بابا، مامان شیدا، بابا ارمین.
با تعجب گفتم:
- مامان شیدا و بابا ارمین ..؟ حالابه مادرش میخوره محبت مادرانه داشته باشه، اما باباش، مخصوصا با اون چشمای بی روحش...
عمرا...
بی احساس: اسم باباش رو به
تغییر دادم و اسم خود شاهین رو به :کابوس زندگیم.
تغییر دادم .قطره اشکی از چشمم چکید.
احساس می کردم قلبم داره پر میشه از کینه ونفرت نسبت به شاهین و پدرش....
اونها توی این دنیای کثیف بزرگ شدن .منظورم بی دی اس ام نبود ...منظورم تودنیای پر از گرگ بود.

.که میخوان بدست بیارن از بین ببرنش
شاهین منو بدست اورد اما ازارم داد ...منو از بین
...برد
.دیگه چیزی از روح واحساسم باقی نمونده
تو گوشی کلی بازی نصب بود .بعلاوه شبکه های
... اجتماعی ...واتساپ گرفته تا اینستا و
احتمالا خواسته اینطوری از دلم در بیاره ...با ازاد
گذاشتنم ...اما چرا قبلا اینکارو نکرد .منکه در هر
حالتی کسی رو نداشتم تا بخوام راز هام رو باهاش
.در میون بزارم
...من ...تازه می فهمیدم که چقدر تنها هستم
.بدون هیچ دوستی که بتونم باهاش درد ودل کنم
..حتی به خانواده ام نمیتونستم حرفی بزنم
من از بچه گی تنها بودم و شاهین ...منو تنها تر از
گذشته کرد .اسیب پذیر تر از گذشته ...ازش
متنفرم

چند تا رمان دانلود کردم و ترجیح دادم که خودمو با
خوندن رمان سرگرم کنم .پرستارمم کاری به کارم

.نمی دونستم و برامم مهم نبود
.یک ساعتی گذشته بود که فکری به سرم زد
عکس یه دختر غمگین که لب دریا وایستاده بود رو دانلود کردم و رفتم تو پیج اینستا و پستش کردم با این مظمون که:
- دلم می خوام برگردم به روز هایی بی تو بودن .به ارامشم...
اونی که برام اینو حساب رو باز کرده صدرصد کنترلم میکنه.
.ازت متنفرم شاهین ...متنفرم
با همون موبایلم به مامان زنگ زدم و گفتم این شماره موبایلم .خیلی خوشحال شد که من حالا موبایلی برای خودم دارم.
.اهی کشیدم
***
بعد از گذشت روز ها ...بالاخره پام به ثباتی رسید که دکتر تشخیص داد میتونم بقیه درمانم رو توی خونه ادامه بدم.

.برگردم به اون خونه
اون خونه ...خاطراتش میتونست برام تبدیل به یک
.کابوس بشه
:وقتی شیدا خانم اومد بیمارستان گفتم
میشه ...من برم توی یک هتل؟-
:شوکه نگاهم کرد
طوفان؟-
:سرم رو انداختم پایین
من تو اون خونه خاطراتی دارم که الان ازشون -
...بیزارم .نمیخوام یادم بیوفته اونارو
...عزیزم ...این زیاده رویه-
:با چشمای پر از اشک نگاهش کردم
معلومه طرف پسرتون رو میگیرین ...اگر دخترتون -
روی این تخت بود بازم کوتاه می اومدین؟ میگفتین
دارم زیاده روی میکنم؟ شاهین حق داره هر بلایی
دلش خواست سرم بیاره؟ میتونه با خرید گوشی و
باز کردن حساب کاربری غلطی که کرده ارو جبران
کنه؟ پای منو ؟ قلب و روح داغون منو میتونه مثل

برخورد میکردین؟
:شیدا خانم اهی کشید و بعد از مدتی گفت
.نمیدونم شاهین قبول میکنه یا نه ...بهش میگم-
اون رفت ..با رفتنش چشمام رو بستم .نمیخواستم
.کوتاه بیام
دیگه کوتاه نمیام ...اگر شاهین کوتاه نیاد .اگر ازادم
نکنه ...خودمو میکشم و ...اتیش جهنم رو به جون
...می خرم

لباس هام رو عوض کردن و سوار ویلچرم کردن و از
اتاق بردن بیرون .سرم رو پایین نگه داشتم .
نمیخواستم اگر احیانا شاهین این دورو بر باشه
.چشم بهش بیوفته
.من ازش بیزار بودم .دلم میخواست ...بمیره
بعد از مدتی تو ماشینی که راننده روز اولی راننده اش
بود، جلوی هتلی نگه داشت .انگار دارم به هدفم می
.رسم
.دارم شاهین رو کنار میزنم

اسانسور کرد و راننده هم همراهمون اومد و وارد اتاق که شدیم گفت:
-شب براتون چمدونتون رو میارم.
سری تکون دادم و با رفتنش .پرستارم گفت:
به من گفتن تو این اتاق بخوابم و این اتاق هم برای - شماست.
-میخوام دوش بگیرم.
-باشه.
پلاستیکی دور گچ پام کشید .روی سکوی پشت وان نشستم و اون منو شست.
موهام رو با سشوار خشک کرد و ...روی تخت دراز کشیدم.
وقتی رفت اتاقش چشمام رو بستم و خوابیدم.
***
از خواب که بیدار شدم به مامان زنگ زدم و باهاش صحبت کردم .بابا تو خونه بود و حالش خوب شده بود.
میگفت قرار شده خودش تو یک موسسه اموزش هنر مشغول به کار بشه و بافنده گی و کلاس بذاره.

نمیخواستم تا زمانی که به ایران برمیگردم هیچی از شرایطم بدونن.
خیلی شانس اوردم که شاهین به نسبت بهم علاقه مند شده بود ...به خاطر همین هم که بود حاضر بود ازم دست بکشه.
باید به این خاطر ازش ممنون باشم؟
اما باید وقتی برگشتم ایران از اون شهر بریم .
نمیخوام از شاهین خلاص بشم و گیر خسرو بیوفتم.
یه نرم افزار به اسم فیلیمو نصب کرده بودم تو گوشی و فیلم هاشو نگاه میکردم .صبح تا شب ... شب تا صبح.
اینقدر فیلم داشت که چیزی از گذر روز هارو نفهمم.
شیدا خانم تقریبا یک روز در میون می اومد دیدنم. نامحسوس سعی داشت صحبت شاهین رو بکشه وسط.
اینکه پشیمونه...
دلش تنگ شده...

.... به حرفاش گوش بدم و
و جواب من به تمام این ها یه نـــــه بزرگ بود

...دوماه گذشت
دوماهی که به معنای واقعی کلمه فقط روزمو شب
.کردم
.هیچی از این دوماه نفهمیدم
.خسته شده بودم اما حاضر نبودم شکایتی بکنم
گاهی میشد عصرا با پرستارم بریم اطراف دوری
.بزنیم .البته من با ویلچر بودم
سنگینی و حضور شاهین رو حس میکردم اما در
.ظاهر اهمیتی نمیدادم .اما در باطن پر از ترس بودم
این که با دیدنم هوس بکنه که منو بگردونه به اون
.قصر تاریکش
.برای همین می خواستم که زود برگردیم به هتل
برام مهم نبود که شاهین چقدر می خواد هزینه هتل
.بده .من از این که اونجا بودم راحت بودم
برای این که بار دیگه ثابت کنم میخوام از شاهین
.جدا بشم تصمیم گرفتم برم بازار

.مادرم ...برای پدرم اینارو بخرم و میخریدم
کارت اعتباری ای که شاهین بهم داده بود ...کلی
.سوغاتی خریدم و برگشتیم به هتل
شاید اون کارم شاهین رو مجبور کرد به دیدنم بیاد .
.برخلاف نظر من
.ساعت 10شب بود
تازه شام خورده بودیم که در اتاق زده شد .پرستارم
که حالا فهمیده بودم اسمش ساناز هست رفت باز
.کرد
.نزدیک یک دقیقه گذاشت اما صدایی ازش نیومد
منم داشتم فیلم فلش رو نگاه می کردم، یه لحظه
سرمو برگردوندم سمتش تا ببینم چیکار میکنه که با
دیدن شاهین از ترس ناخواسته جیغ زدم و پای توی
گچم که روی میز جلو گذاشته بودم بر اثر گرشم
.روی زمین سقوط کرد
.چیکار میکنی؟ اسیب میزنی به خودت-
:از ترس و درد اشک هام سریع ریختن
...برو...توروخدا برو-

.ایستاد همونجا
.نگاهش سنگین بود
.کلی معنا داشت اما انگار برای من گر از تهدید بود
.نیومدم اذیتت کنم .میخوام حرف بزنم باهات-
...برو ...ساناز...ساناز-
.فرستادمش بیرون یکم تنها باشیم-
با وحشت بیشتری نگاهش کردم .کلافه دستی تو
:موهام کشید
بابت اون اتفاق من واقعا متاسف و شرمنده ام -
طوفان ...باور کن نمیخواستم حتی یه تار مو ازت
کم بشه چه برسه که استخون پات بشکنه .
همونطوری که تو عذاب کشیدی منم کشیدم

:فقط نگاهش می کردم که گفت
!طوفان؟ اینطوری ازم نترس-
توروخدا بزار برم ...نمی...خوام ...میترسم...ازت -
....میترسم ...جون مامانت بزار برم شاهین
اخم کرد بهم، درد پام بیشتر شد .چنگ.زدم به ران
.پام اما نگاهمو از شاهین نگرفتم

.صورتم
:با گریه نگاهش می کردم که گفت
از من میترسی؟-
:سر تکون دادم .دوباره پرسید
ازم متنفری ؟-
:یکم نگاهش و واکنشی نشون ندادم که گفت
اگر دستتو بگیرم ...عقت میگیره ازم؟-
نه ...اینو مطمن بودم .اما من ازش میترسیدم .از
.اسیب دیدن دوباره میترسیدم
...دیگه ازدواج نمیکنم ...هیچ وقت-
تو چشمای هم خیره بودیم .اون غمگین بود بنظرم و
.من گریان و ترسیده
اومد جلو و دستاش روی گچ پام قرار گرفت .نفسمو
از ترس حبس کردم و با چشمای گرد شده منتظر
بودم بهم اسیب بزنه .اما با ملایمت پام رو بلند کرد
.و روی مبل دراز کرد
.کنار پام نشست و دستشو روی گچ پام کشید
:انگار نوازشش می کرد

اتاقت مینشستم، وضعیتت رو روزی چند بار از پرستارا و دکترا می پرسیدم .میدونم زبانشونو بلد نیستی گشتم یه پرستار ایرانی پیدا کردم برات که هم صحبتت بشه .وقتی مرخص شدی ...تو هتل ...اتاق روبه رویت مال منه .بیرون میری از دور مواظبتم ... میدونم برای خانواده ات حتی سوغاتی خریدی و ... ...میدونم که میخوای من بزارم بری ...اما
:نگاهش به گچ پام بود
اگر بزارم بری انگار روحم رو از دست میدم ...-
جونم در میاد ...اینطوری ...حداقل خودم
...مواظبتم ...پیش روی چشمامی
...م..می دونم...دوست..م داری-
:سریع بهم.نگاه کرد با بغض گفتم
ولی...تو همش بهم اسیب میزنی ...من...نمیخوام -
.دیگه درد ...بکشم شاهین...نمیخوام
دستاشو جلو اورد که با ترس عقب رفتم .میخواست خفه ام کنه؟
..میخوام اشکاتو پاک کنم-
... خشکم زد ..چه رمانتیک شده

هاش اشک هامو پاک کرد

باشه...هرچی تو بخوای ...جدا میشیم ...بر -
میگردی پیش پدر و مادرت ...البته باید برین یک
شهر دیگه تا خسرو پیداتون نکنه ...براتون هویت
.جدید سعی میکنم درست کنم
.قبول کرد؟ ناباور نگاهش کردم
اما ...به یک شرط .امشب مال من باش ...لمست -
کنم...ببوسمت ...رابطه داشته باشیم ...فقط
امشب.. منم اجازه میدم ...بعد از خوب شدن پات
...طلاق بگیریم و تو برگردی
بهش خیره شدم .امشب ...با اون باشم؟
اگر دوباره اسیب بزنه بهم چی؟
اگر بزنه زیر حرفش؟
دستاشو از روی صورتم برداشت .جای دستاش روی
.صورتم گرم مونده بود
اگر قبول نکنی نمیزارم جدا بشی .تا اخر عمرت -
همینجا نگه ات میدارم اما نمیزارم جدا بشی یا
.برگردی پیش خانواده ات

:سکوت کردم .سری تکون داد
فقط امشب...دوباره از فردا منو نمیبینی .حتی موقع-
.طلاق ...بهت قول میدم
:همینطور که نگاهش می کردم گفتم
اسیب...میزنی بهم؟-
نه ...مواظبتم ..قول میدم امشب کوچیکترین دردی-
.نداشته باشی
:جلو تر اومد و گفت
میبرمت اتاق خودم ...همین روبه رو اتاقته ...تا -
صبح ...از خواب که بیدار بشی روی تخت
.همینجایی
نمیزنی زیر حرفت؟-
...نه ...نمیزنم-
سری تکون دادم .بلند شد و رفت ویلچرمو اورد .و با
.احتیاط بلندم کرد و روش نشوند
طبق حرفش در اتاق روبه رویی رو باز کرد و بردتم
.داخل
.ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود

باهاش ور رفت .با استرس به اتاقش نگاه کردم .ست
.اتاق رنگش با اتاق ما متفاوت بود
:با حرکت ویلچر نگاهس کردم
.به پرستارت پیام دادم میتونه برگرده به اتاق-
.سری تکون دادم .وارد اتاق خواب شد
.دستاشو دورم حلقه کرد و روی تخت درازم کرد
با نگرانی نگاهش کردم .زیر پای توی گچم بالشت
.گذاشت

اب دهنم رو به سختی قورت دادم .نگاهش میکردم
.که لباس هاش رو از تنش در اورد
.پس جدی جدی قراره امشب رابطه داشته باشیم
.شاهین اومد سمتم و کنارم نشست
.خم شد روی بدنم و صورتشو نزدیک صورتم اورد
تو چشمام خیره بود .انگار میخواست از چیزی
.مطمن بشه
سرش رو کمی مایل کرد و بیشتر و بیشتر خم شد و
.لباش رو روی لبام گذاشت
.نفس رو دوباره حبس کردم

.یه بوسه خیس و ...داغ
بعد از چند ثانیه عقب کشید .یه چیزی زیر دلم
.تکون میخورد
چشمام رو باز کردم و به شاهین نگاه کردم .یکم
.گونه امو نوازش کرد .بعد صافتر نشست
.لباس هام رو در اورد
وقتی برهنه ام کرد با خجالت دستامو روی سینه ها
.و لای پام گذاشتم
بدون هیچ حرفی اومد روی تخت و کنارم دراز
کشید .سرم رو بلند کرد و روی بازوی خودش
.گذاشت
.دست ازادشو روی شکمم گذاشت و نوازشش کرد
میدونم که دوری از تو خیلی برام سخته و قراره -
...سخت تر هم بشه
:نگاهمو بهش دادم .اونم به همه جام نگاه می کرد
میخوام بدنتو ببینم و لمسش کنم طوفان ...امشب -
...اخرین باره
لب گزیدم .اگر ..این باعث میشه ولم کنه قبول
.میکنم

.سینه هام رو انگشت کشید
..بعد تو مشتش اروم گرفت و مالید
.لب گزیدم و نگاهمو به سقف دوختم
...دوستتدارم طوفان-
:نگاهم سریـع چرخید روی شاهین .لبخند تلخی زد
ای کاش ...بتونی فراموش کنی و بمونی ...نخوای -
...جدا بشی
:با صدای گرفته ای گفتم
.از اولش برای ازدواج راهای اشتباهی رو اومدی-
:نوک سینه ام رو میون انگشت هاش مالید
میدونم ...اگر به جای اذیت کردنت تو دانشگاه -
هواتو داشتم ...اگر می اومدم میگفتم بهت علاقه
مند شدم و می اومدم خاستگاری...شاید الان
.وضعیتمون متفاوت بود
...ادما باید تاوان انتخاباشون روبدن-

...درسته-
البته تاوان اشتباه های شاهین رو به نظر میرسه که
.من دادم

.تحریک شدنمه
شاهین بعد از مالیدن نوک سینه ام ارومدستشو از زیر سرم در اورد و خیمه زد روی تنم و نوک سینه راستمو تو دهنش فرو کرد و مکید.
چنگ زدم به ملافه و لبامو محکم بهم دیگه فشار دادم تا صدام در نیاد.
بعد از مدتی بوسه زنان پایین رفت و دور نافمو زبون کشید.
دوباره بوسید و بوسید تا ...بالای بهشتم رسید.
پای سالمم رو گرفت و اروم کنار داد.
خم شد و وقتی چوچولمو تو دهنش فرو کرد از شهوت جیغ زدم...
.از بی طاقتی مشتی به تختی زدم
شاهین چوچولم رو میک میزد و با زبونش فشارش میداد.
شاهین پهلو هام رو نوازش میکرد.
خیلی طول نکشید تا با اون خوردن های وسوسه انگیز چوچولم ارضا بشم.
بی حال چشمام رو بستم که سرش رو بلند کرد.

روی پهلو چرخوند .پای سالمم رو توی شکمم جمع کرد.
خودشو رو روی سوراخ بهشتم کشید و با ورودش ناله بلندی کردم.
خیلی لذت بخش بود .ورود کیر بزرگش رو تو واژنم و کش اومدن دیواره های واژنم.
همه و همه بدجوری منو درگیر شهوت کرده بود. دستشو روی شکمم گذاشت و دست دیگه اشو دوباره زیر سرم و محکم تو بغلش نگه داشت.
با خودم گفتم الان محکم تلمبه میزد اما برعکس بغل محکمش خیلی اروم خودشو عقب و جلو میکرد.
همین باعث طولانی تر شدنش شد.
نزدیک نیم ساعت طول کشید تلمبه هاش.
دوبار ارضا شده بودم.
حس میکردم هر لحظه بیهوش میشم.
-شاهین...؟!
-جانم ...بار سومتو باهم ارضا میشیم...زود باش طوفان...

.سوم با هم ارضا شدیم
.کاملا خودشو بهم فشرد و ابشو داخلم خالی کرد
.اه غلیظی کشید .و اروم منو چرخوند سمت خودش
.موهام رو کنار زد و سرمو به سینه اش فشرد
...اولین باره اینقدر ارضا میشی تو بغلم
...اولین باره اینقدر رمانتیک رفتار کردی-
بی حال زمزمه اش کردم و انگار اون شنید .اهی کشید
.و ملافه ارو کشوند روی تنمون
ببخواب ...صبح که چشماتو باز کنی تو اتاق -
...خودتی
نفس عمیقی کشیدن و عطروتنشو تو ریه هام
.کشیدم
....میدونم...شاید گفتنش فایده ای نداره ...اما-
:دستمو روی لبش گذاشتم
.نگو .خوابم میاد-
سرم رو روی سینه اش جا به جا کردم و چسمام رو
.بستم
نفسشو محکم فوت کرد و دستاشو دورم محکمتر
.کرد

.از خواب بیدار شدم حس کوفته گی داشتم
به اطرافم نگاه کردم .به نظر میرسید تو اتاق خودم
.تو هتلم
.بدن برهنه ام میگفت که دیشب واقعی بود
بدنم هیچ کبودی ای نداشت اما میتونستم جای
.خالی حضور دیشبش رو بین پاهام احساس کنم
اشک تو چشمام حلقه زد .دیشب چطوری منو اورده
اینجا که نفهمیدم؟
به اطرافم نگاه کردم .به سختی نشستم .باید میرفتم
.حموم
.ساناز...ساناز-
در اتاق باز شد ساناز اومد داخل .با صدای ضعیفی
:گفتم
.میخوام برم حموم-
***
وقتی اومدیم بیرون روی تخت دراز کشیدم و به جای
.نامعلومی خیره شدم
واقعا ..شاهین رفت؟
..موبایلم رو بیار ساناز-

.هرچه سریعتر میخوام طلاق بگیریم-
:طولی نکشید که جوابش اومد
.بعد از خوب شدن پات-
:با غیض نوشتم
داری میزنی زیر حرفت .برام سخت نیست همین -
.الان خودمو بکشم
.به سختی سریع خودمو کشیدم سمت در اتاق
.صدای موبایل ساناز اومد
به محض بستن و قفل کردن در اتاق به در تکیه
.دادم و نفس نفس زدم
:ساناز با اصطراب در زد
طوفان خانم ...طوفان خانم؟-
میخوام به هفته نکشیده طلاق بگیریم شاهین .-
.شوخی هم ندارم .فکر نکن کوتاه میام
.چشمم به چراغ خواب افتاد
.بشکنمش احتمالا شاهین پولشو میده
خودمو کشیدم سمتش و برش داشتم و محکم پرتش
کردم سمت دیوار و صدای ناهنجار شکستنش بلند
.شد

.قفل کردن
:دوباره پیام نوشتم
بهانه هاتو قبول نمیکنم .دو دقیقه وقت داری قبل -
.از اینکه رگ گردنم رو پاره کنم
.باشه ...همین هفته کاری میکنم طلاق بگیریم-
:نفس راحتی کشیدم
درو برای پرستارت باز کن طوفان وگرته خودم میام -
.اونجا

.قول بده همین هفته طلاق میگیریم-
.باشه قول میدم اون در لعنتی رو باز کن طوفان-
.باشه-
گوشیمو کنار گذاشتم و کشون کشون خودمو روی
زمین کشیدم سمت اون در و وقتی بازشکردم ساناز
.که رنگش پریده بود نفس راحتی کشید
:شماره کسی رو گرفت و گفت
..درو باز کردن-
-....
.بله کاملا سالمن-

چشم-
:گوشی رو کنار گذاشت
.؛اتفاقی برای شما می افتاد منو میکشتن
جوابی بهش ندادم .خودمو کشیدم سمت تخت و
.روش دراز کشیدم
.ساناز جلوی در اتاق وایستاده بود
****
همه چیز طبق گفته شاهین پیش رفت .رفتیم
سفارت ایران و کارهای طلاق رو انجام دادیم وقتی
:تموم شد به شیدا خانم نگاه کردم
ممنون بابت همه چیز ...شما همیشه هوامو -
.داشتین فراموشش نمیکنم
:با ناراحتی لبخند زد
هم ناراحتم برای پسرم ...هم خوشحالم برای تو ..-
اون فقط یک اتفاق بود ...اما تصمیم گیرنده خودتی
.عزیزم درک میکنم که نخوای پیش شاهین باشی
:لبخند تلخی زدم
پام که خوب بشه برمیگردم ایران ...امیدوارم دوباره -
.بتونم شمارو ببینم

بغلم کرد و بعد رفت .قرار بود بعد از رفتن ما شاهین بیا امضا بکنه.
با ساناز برگشتیم به هتل.
گوشیمو برداشتم و نمیدونم چرا اصلا حوصله و حال اینو نداشتم بخوام رمان بخونم یا فیلم نگاه کنم.
بالاخره ازاد شدم...
چشمام رو بستم و ...نفس عمیقی کشیدم ...حس ازاد بودن داشتم اما ...مثل قبل خوشحالم نکرده بود ...احساس اینو داششتم جای چیزی خالیه.
ساناز با سینی غذا وارد شد:
نهارمون رو اوردن-.

فعلا میل ندارم ساناز-.
نمیشه خانم ...نباید ضعیف بشین-.
هوفی کشیدم و سر تکون دادم
میدونم شاهین ازش مدام میپرسه حال منو.
سینی رو روی پام گذاشتم و مشغول خوردن شدم .
بعد از خوردن ساناز سینی رو برد.

.نمیتونستم الان اینکاوو بکنم
تجربه بهم ثابت کرده تا نتونستم دقیقا کاری انجام
.بدم زودتر نتیجه اشو اعلام نکنم
چند تا بازی دانلود کردم و سعی کردم با مشغول
.کردنم بتونم این روز هارو سر کنم
*
.همه چیز روی دور کند پیش میرفت
...همه چیز
.ساعت دیر میگذشت
.فیلما دیگه جذابیتی نداشتن
.حوصله رمان خوندن نداشتم
...حوصله بازار رفتن نداشتم
.حوصله صحبت تلفنی با خانواده امم نداشتم
*
یک ماه بعد
با رضوی و ساناز اومدیم بیمارستان تاگچ پامو باز
.کنیم
گچ رو که باز کردیم دکتر فرستادمون برای عکس
.گرفتن

.وزنم روی پام رو نداشتم
داشتن میبردنم برای عکس که یهو یه پرستار دویید و اومد سمتمون و چیزی گفت .ساناز هم سوال پرسید و اون سرش رو به چپ و راست تکون داد و رفت.
:با تعجب گفتم
چیشده ساناز؟-
.میگه دکتر گفته عکس نگیریم و برگردیم به اتاقش-
:ابروپی بالا انداختم و گفتم
چرا اخه؟-
.نمیدونم باید بریم اتاق دکتر دوباره-
بی حرف به اتاق برگشتیم وارد که شدیم دکتر لبخند مضطربی زد و چیزی و ساناز ترجمه کرد برام:
میگن با دست معاینه میکنن و لازم نیست که - عکس بگیریم.
.با گیجی سر تکون دادم
با کمک ساناز روی تخت نشستم و پامو روی تخت دراز کرد.
.ساناز پاچه شلوار گشادم رو داد بالا

... دکتر بعد از معاینه و
:دکتر حرف میزد و ساناز ترجمه میکرد
- جوش خورده اما باید خیلی مراقب باشیم بهتره یک ماه دیگه استراحت کنی و تا میتونی مواد مغزی که ویتامین دی و کلیسم داره بخوری .داروهات رو عوض می کنه و مسکنت رو قطع می کنه.
سری تکون دادم .دتر حرفی زد که ساناز ترمه نکرد و نگاهشو ازم دزدید.
:وقتی از اتاق اومدیم بیرون گفتم
دکتر چی گفت رنگ به رنگ شدی؟-
.چیز خاصی نگفت .توصیه بود-
:بی حوصله گفتم
.ساناز ...دروغ بگی میفهمم ...خر نیستم-
.باور کن ...صحبت های مراقبتی بود-
فقط سر تکون دادم براش اما رو کردم به اقای رضوی و گفتم:
!اینکه داره انکار میکنه .شما بگو چی گفت دکتر-
رضوی :من اجازه حرف زدن ندارم خانم .من فقط راننده و بادیگارتونم.

.به هتل برگشتیم
:روی تخت دراز کشیدم و با ترش رویی گفتم
.تنهام بزار-
.طوفان خانم ...باور کنین چیزی نبود که مهم باشه-
بی حوصله سر تکون دادم و با دست اشاره کردم بره
:بیرون
.خودم لباسمو عوض میکنم-
.ساناز هوفی کشید و از اتاق رفت بیرون
تو فکر بودم، چرا دکتر یهو نظرش رو عوض کرد .
اونم وقتی درست جلوی در اتاق عکس برداری
.بودیم
.به ساناز چی گفته
همه اینا کلافه ام کرده بودن و ...نمیفهمیدم چی به
.چیه
تا شب تو اتاق موندم، شب شده بود که ساناز با
.سینی غذام اومد .بر عکس همیشه تشکر نکردم
داشتم غذامو میخوردم .البته بی میل و داشتم بازی
.بازی میکردم

:داد .وقتی خوردمشون ساناز گفت
.دکترتون زنگ زد خانم-
:ابروپی بالا دادم و گفتم
خب؟-
گفت یادش رفته براتون ازمایش بنویسه .نسخه ارو -
.نوشته فرستاده
:با تعجب گفنم
چه دکتر وظیفه شناسی .تو ایران اگر از این دکترا -
.داشتیم الان هیچ مریضی تو ایران نبود
:خندید و گفت
.سفارش شده بودین دیگه-
با یاد اوری شاهین اخم کردم .سرد براش سر تکون
.دادم

.اقای رضوی صبح میاد دنبالمون بریم برای ازمایش-
حالا ازمایش چی هست؟ از خونم میخواد بفهمه -
استخون پام جوش خورده؟
اینطور که فهمیدم میخواد میزان ویتامین دی و -
کلسیم خونتون رو بدونه .اینکه بدنتون سالم باشه

.بادارو و تغذیه مناسب جبران کنه
:سری براش تکون دادم
.باشه ممنون .اینم ببر سیر شدم-
با رفتن ساناز روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.
.تو این یک ماه هیچ خبری از شاهین ندارم
اما مطمنم که از دور مواظبمه .البته حسم اینو میگه وگرنه هیچ نشونی ازش نداشتم و ندیدم.
اگر پام خوب شده باشه ...میتونم فیزیوتراپی رو شروع کنم و بعدم برگردم ایران.
.از هیجان لبخند زدم
اما ...چطوری باید مواظب خودم و خانواده ان باشم وقتی خسرو منو میخواد؟
***
.صبح روز بعد ناشتا رفتیم و ازمایش دادم
.همونجا اقای رضوی برام صبحانه خرید تا بخورم
:بعد از خوردن صبحانه برگشتیم خونه و گفتم
.جواب ازمایشم رو خودمم میخوام ببینم ساناز-
:ساناز اب دهنش رو قورت داد و گفت

.سری تکون دادم فقط
.روز بعد جواب ازمایشم اماده شده بود
وقتی ساناز به دکتر گفت میخوام جواب ازمایشمو ببینم مخالفت کرد و گفت رفته لای پرونده پزشکیم که بیمارستانه و فقط میتونه ازش برام عکس بفرسته.
.بنظر میرسید همه چیز مطلوبه و هیچ مشکلی ندارم از هفته دیگه قرار بود فیزیوتراپیم رو شروع کنه اما دل درد هایی شب ها می اومد سراغم که امونم رو می برید.
شب اول و دوم فکر کردم زمان پریودیمه اما با یک حساب سر انگشتی فهمیدم دو هفته است عقب افتاده.
:وقتی به ساناز گفتم با رنگ و روی پریده گفت بخاطر داروهاته .دکتر بهم گفته بود داروهات - ممکنه پریودیت رو عقب بندازه و زمان بندیش رو بهم بزنه.
ساده تر از اونی بودم که به حرفاش و رفتارش شک کنم.

:برای همینگفتم
باشه ...حداقل یه مسکن بده بهم ...دردش -
.رونمیتونم تحمل کنم
ساناز :نمیشه ...دکتر گفته بیشتر از این مسکن
.مصرف کنی بهش اعتیاد پیدا میکنی
:کلافه سرمو روی بالشت کوبیدم
وای خدا ...این دکتره هم که زبون منو نمی فهمه ...-
.بخوام خودم براش حالمو توضیح بدم
ساناز :الان برات کمپرس اب گرم درست میکنم .بهتر
.از هیچیه
:سری تکون دادم و گفتم
فکر کنم اگر پریود بشم دردم اروم تر بشه .اما مگه -
تو داروهام، داروی هرمونی بود که بخواد عقب
...بندازه؟ بعید میدونم ...بزار تو اینترنت یه سرچ ب
موبایلم رو برداشته بودم که ساناز یهو از دستم
.کشیدش
:با تعجب گفتم
چته؟-
:هول کرده گفت

مشکوک نگاهش کردم .اون داشت چیزی رو ازم مخفی میکرد و این رفتار تابلوش کاملا اینو نشون میداد:

- ساناز ...عصاب منو خورد نکن ...بگو چیو داری مخفی میکنی.

لب گزید و یه جورایی با ترس نگاهم میکرد.

- بخدا چیزی نیست که نگران بشین.

- میدونم .همونو میخوام بدونم تا از نگرانیدر بیام.

اهی کشید و با ترس و صدایی ضعیف گفت:

- راستش خانم...شما...شما حامله اید...

با چشمای گرد شده به ساناز نگاه کردم:

- میفهمی چی داری میگی؟

لب گزید و با ادای گریه گفت:

- اقای سهندی گفتن نباید بفهمین ..اما ...نمیشه ازتون مخفی کرد .دکتر برای همین نذاشت عکس بگیرین چون اشعه اش برای بچه ضرر داشت . ازمایش هم برای همین بود بیشتر تا مطمئن صدرصد بشن که شما باردارین.

که یادم اومد اخرین رابطه امون بود .اما مگه ممکن بود؟
رابطه های قبلیمون که بدون بارداری و مشکلی رد ..شد و ...چطوری پس این یکی
ساناز :خانم ...طوفان خانم ...چیشدین؟
خشکم زده بود نمیتونستم واکنشی نشون بدم .من الان باردار بودم از شاهین؟
از مردی که منو دزدیده بود؟
!اما...ما که طلاق گرفته بودیم ...پس چطوری...؟
:ساناز زنگ زد به شاهین
...اقا-

نه ...یعنی نمیدونم ...نتونستم جلوی خودم رو - .بگیرم بهشون گفتم باردارن شوکه شدن
ساناز اشک از چشماش راه افتاد و با بغض فقط :گفت
.چشم-
:تلفنش رو که قطع کرد رو به من گفت

میان شمارو تو این خال ببینن منو میکشن
اشک از چشمام می ریخت .در اتاق زده شد و ساناز
:رفت درو باز کرد و صدای عصبی شاهین رو شنیدم
بخاطر این کارت از حقوقت کم میکنم .حالا برو تو -
.لابی تا صدات کردم نیا بالا
.ساناز که رفت شاهین، درو بست و اومد سمتم
در حالی که اشک هام بدون اراده من میریختن بهش
:خیره شدم که کنارم لبه تخت نشست
طوفان؟-
:وقتی دید واکنشی نشون نمیدم گفت
درسته ...بارداری ...نمیخوای باور کنی که من -
میزارم زنی که عاشقشم ازم جدا بشه؟ من هر
ریسمانی که بود چنگ میزدم و ...نمیخواستم به این
.زودی بچه دار بشیم اما تنها راهم بود
:نگاهشو مدتی ازم گرفت وبعد گفت
هنوزم میزارم بری ایران ...اما در صورتی که زن من -
باشی و مادر بچه من ...این رابطه بینمون بمونه ...
من ازت دور میمونم و گاهی بهت سر میزنم اگر
.خودت بخوای

...گرفتیم
نگاهشو به تمام اتاق انداخت تا مجبور نشه بهم نگاه کنه .نکنه تقلبی بوده اون طلاق؟
:با جیغ گفتم
الکی بود؟-
سرش رو انداخت پایین و میتونستم ببینم که لب هاشو داره بهم دیگه فشار میده تا نخنده.
.با حرص بالشتم رو برداشتم و شروع کردم به زدنش
بیییشعووووور عوضی ...چطور تونستی -
...اینکارو...باهام بکنی
بعد از چند تا ضربه شاهین بالاخره تونست مچ دستام رو بگیره .درحالی که با لبخند نگاهم می کرد :گفت
طلاق بین زوج های ایرانی اونم بدون گرفتن ازمایش - بارداری؟کجا همچین چیزی بوده خانومی؟ راستش .. ... فکر نمیکردم اینو ندونی اما خب...نمیدونستی
.لبخندش عمیق تر شد و حرص من بیشتر

:بالشت از دستم افتاد .با عصبانیت گفتم

...رابطه اخریه و میزاری برم
راستش چندان امیدی به بسته شدن نطفه نداشتم -
اما خب از اونجایس که بیشتر از یک ماه از زمان رد
شدن موعد امپول ضد بارداریت گذشته بود امکان
... تخمکگذاریت بالا بود و
از تصور این همه برنامه ریزی که کرده بودبیشتر
.غمگین شدم
.چقدر ساده و نفهم بود
با گریه و مظلوم نگاهش کردم که دستامو ول کرد و
.سریع خم شد جلو و بغلم کرد
:با بغض گفتم
.ازت بدم میاد-
.مثل دختر بچه های گریون و بی پناه اینو گفتم
.دل خودم برای خودم کباب شد
:شاهین سرم رو نوازش کرد
ببخشید که اینقدر خودخواهم ...من ...واقعا -
نمیتونم تحمل کنم ازجدا بشی .اما ...اینکه گفتم
میزارم بری پیش خانواده ات و تو شهر دیگه ای
زندگی کنین الکی نبود ...پات که خوب بشه میری.. .

...اگر ...خواستی مثل یک خانواده زندگی م
:با شدت پسش زدم
به منننن دست نزدددددن ...ازت بدم میاد ...تو -
زندگی منو سیاه کردی ...الانم یه بچه کاشتی تو
شکمم که باباش ادم خودخواهی مثل تو باشه؟ که
زندگیش مثل من باشه؟ به من صدمه زدی بس نبود
یه بچه بی گناه رو هم میخوای بیاد تو این دنیا؟
:شاهین سعی کرد بغلم کنه اما من پسش میزدم
...ولم کن ..گفتم به من دست نزن کثافتتتتت-
.با سیلی ناگهانی که به صورتم خورد خشکم زد
:صدای جدی شاهین
بس کنن !هیچ وقت از عمد به تو اسیب نزدم ...-
...اتفاق که برای پات افتاد یه حادثه بود .بفهم اینو
.با بغض و گریه، اما بی صدا نگاهش کردم
اره ...نقشه کشیدم ...ناراحت نیستم ...پشیمون -
هم نیستم و نمیشم ..توام بهتره تمومش کنی ...
جدایی تموم شد .تا تموم شدن دوره درمانت منم
.اینجا میمونم
:شاهین بلند شد و گفت

.بارداری و شرایطت حساسترە .میرم برات اب بیارم

شاهین از اتاق رفت بیرون، سرم رو بین دستام گرفتم و زدم زیر گریه .با صدای بلند هق هق می کردم .بعد از مدتی که شاهین با لیوان اب برگشت گفت:
-گفتم بسه ...طوفان.
با غیض نگاهش کردم و با جیغ گفتم:
-بامن حرف نزن.
خندید .انگار این همه جلز و ولزم براش حکم سرگرمی داشت.
-خیلی خب .فهمیدم عصبی هستی و حق میدم بهت. ولی اتفاقی واسه اون بچه بیوفته دیگه نه من نه تو .ها ...پس اروم بگیر ...بیا این اب رو بخور
- داری تهدیدم میکنی؟ دیگه چه بلایی مونده مه سرم نیاورده باشی؟
.چشماشو کلافه بست و نفسشو فوت کرد
دوباره چشم هاشو باز کرد و بهم نگاه کرد:
-عشقم ...بیخیال شو ...ای بابا...

دستشو روی شونه ام گذاشت که سریع خودمو کنار کشیدم:
-بهم دست نزن.
اخماش توهم رفت:
- یکم بهت وقت میدم به خودت بیای و قبولش کنی طوفان .صبرم رو تموم نکن.
از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون اما درو نبست.
با گریه رفتنشو نگاه کردم.
روی تخت دراز کشیدم و کف دستامو روی صورتم گذاشتم .صدای شاهین رو شنیدم انگار با تلفن حرف میزد:
- بیا بالا وسایلت رو جمع کن دیگه لازم نیست کمک کنی .حقوقت به حسابت واریز میشه.
انگار اونو قطع کرد .به یکی دیگه زنگ زد و به زبونی که نمی فهمیدم چیزی گفت و قطع کرد.
ساناز اومد وسایلش رو از اتاق کناری برداشت.
نظافت اتاق رو خبر کرده بود شاهین و اونا علاوه بر عوض کردن ملافه و وسایل اتاق ساناز که شاهین

.کردن و رفتن
:با رفتنشون شاهین گفت
.من تو اون اتاق میمونم .نیازی نیست بترسی-
با خودم گفتم نه پس ...بیا ور دل من بمون .اما
خب ...تازه که تونسته بودم حضم کنم ...
.میترسیدم از گفتنش و شاهین جدی بگیرتش
...پس من محکوم بودم ..یه محکوم دایمی
باورم نمیشه اینقدر نفهم بودم که نفهمیدم .خیر
.سرم26سالمه
تو حرص خودم دست و پا می زدم که شاهین اومد
.تو اتاق .دست کرم بود
اینو دتر داده تا به پات بزنم و تیرگی ها و جای بخیه -
.هات رو از بین ببره
پس قراره پرستارم بشه؟همه کارهایی که ساناز میکرد
و ...هووووووف

شلوارم داد بالا و شروع کرد کرم مالیدن .حساس
شده، نیم خیز بودم و اماده بودم فششار بده تا

.به پام
:کار که تموم شد گفت
شاهین رفت .منم نیم خیز شدم .به پام خیره شدم و
.با ترس سعی کودم انگشت های پام رو تکون بدم
وقتی دیدم تکون میخورن اروم خم شدم و با ناخنم
.رو پام رو یکم فشار دادم ببینم حس داره یا نه
.شاهین :نگران نباش .مثل روز اولش میشه
مگه میشه؟ استخونش شکسته و با جراحی درستش-
.کردن .عصب هاش حتما اسیب دیدن
:کنارم نشست و گفت
.گفتم که ...نگران نباش ...خودم میشم پات-
:با اخم نگاهش کردم
.تو پای منو قطع نکن لازم نکرده پای من بشی-
چشماشو بست و نفس عمیقی کشید .الان داشت
خودشو کنترل می کرد؟
یه لحظه ترسیدم .اون بارم همین حرفام عصبیش
کرد و باعث شد پام بشکنه .برای همین سریع عقب
.نشینی کردم

.نکنم
وقتی چشمام رو باز کرد با دیدنم خواست چیزی بگه
.که در اتاقو زدن .شاهین رفت باز کرد
اما نیاورد تو اتاق .اومد سمتم و دستاشچ زیر زانوهام
و کمرم انداخت و بلندم کرد .دودستی چنگ زدم به
.تیشرتش
.سنگین شدیا؟ انگار دوری از من بهت ساخته-
جوابشو ندادم و با ترس به زمین نگاه می کردم .روی
.مبل درازم کرد
یه بالشتک روی میز گذاشت و پامو گذاشت روش .
:غذا رو جلو اورد و کنارم نشست و گفت
.زودتر بخوریم تا سرد نشده-
بی حرف مشغول شدم .بعد از شام شاهین ظرفارو
.گذاشت و زنگ زد بیان ببرنش
بعدش کنارم نشست و دستشو با صمیمیت دور
:شونه ام انداخت
!تو خودت رفتی-
.میترسم حرفی بزنم باز بیوفتی به جونم ناقصم کنی-
:اهی کشید و گفت

.بزنم
:با بغض گفتم
اما خودت همش بهم اسیب میزنی .حالا -
ناخواسته ...ولی میزنی ...من خسته شدم از درد
.کشیدن

.قول میدم دیگه اذیتت نکنم-
دیگه روی قول های تو حساب نمیکنم .تو گفتی -
قول میدی طلاق میگیریم ..قول دادی ولم میکنی اما
الان اینجایی ..قول دادم میزاری برم سراغ زندگی خودم
...اما الان باردارم
:اشک هام راه افتادن .شاهین
میدونم حق داری ...اما اینبار حاضرم هر ضمانتی -
بزارم که بدونی بد قول نمیشم ...دیگه اسیبی بهت
.نمیزنم ..چه عمدی چه سهوی
:سرم رو به چپ و راست تکون دادم
نمیخوام ...میخوام ازم فاصله بگیری ...اصلا چرا -
پیش مامانت نیستی؟ تنها گذاشتی اومدی ایینجا منو
دق بدی؟

تنهاشون بزارم دیگه ...راستی ...میخوام یه فیلم قشنگ بزارم ببینیم. شاید از این حال و هوا هم در بیای.
بی حوصله سعی کردم دستشو کنار بزنم:
ولم کن شاهین.. نزدیک من نباش...-
توقع نداشتم اما واقعا کنار کشید و رفت سمت اتاق.
بعد از مدتی با فلشی برگشت و زد به تی وی و گفت:
این فیلم رو من تو این یک ماه بار ها و بار ها نگاه - کردم.
با تعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:
هرچند میدونم.ممکنه خیلیییی عصبی بشی ...اما - واقعا میگم پشیمون نیستم.
کم کم داشتم می ترسیدم که دستشو دور شونه ام و منو تو بغلش کشید و گفت:
ببین عشقم .من تصمیم گرفتم دیگه احساسم رو - ازت پنهون نکنم ...بارها و بارها در روز ها بهت اعترافش کنم .توقع ندارم تو بهم ابراز علاقه کنی چون میدونم خیلی اذیتت کردم.

!ترس چرا عزیزم؟ من هیچ وقت بهت اسیبی نمیزنم-
هیچی نگفتم .حس می کردم ...یه چیزی تو اون فیلم
.هست که من دوستش نخواهم داشت
اماده ای؟-
ترسناکه؟ نزار من همینطوریشم یه زامبی ترسناک -
!کنارمه
.لب گزیدم و نگاهش کردم که باعث شد بخنده
:سری به تاسف تکون داد
.پلی رو زد
.با پخش شدن فیلم قیافه ام وار رفت و شوکه شدم

از دیدن خودم و شاهین و ...تمامی اتفاقاتی که
اونشب بین من و شاهین، تو اتاق هتل افتاد .دهنم
.ده متر باز مونده بود
اون از من فیلم گرفته؟
از رابطه امون ؟
:برگشتم سمت شاهین و نگاهش کردم
...تو..تو-

می کرد .میخواست همه حالاتم رو در نظر داشته باشه.
-تمام این یک ماه رو نگاه میکردم.
با مشت محکم زدم تو شکمش که نفسش رو با شدت بیرون داد و قیافه اش در هم شد.
-به چه حقی اینکارو کردی؟
- خشن نشو ..گفتم باید دوریتو یه مدت تحمل کنم حداقل یه چیزی ازت داشته باشم.
با جیغ یهو افتادم به جونش.
بدجوری خونمو به جوش اورده بود.
دلم می خواست موهاشو بکنم.
چنگ زدم تو موهاش:
- این فلش لعنتی دست یکی دیگه می افتاد چی؟ هان؟ بکشمت؟ زنده زنده اتیشت میزنم شاهین؟ حق نداشتی ازم فیلم بگیری.
به زور مچ دستامو گرفت و از خودش جدا کرد .
هردومو نفس نفس می زدیم.
-خیلی وحشی شدیا طوفان.
با غیض گفتم:

خندید :اخه جوجه من ...تو میخوای به من اسیب بزنی؟
با دندون های کلید شده و عصبی نگاهش کردم که گفت:
- حرص نخور طوفان ...بارداری ها ...بچه یه چیزیش میشه.
یهو عصبانیتم فرو کش کرد .با بغض نگاهمو ازش گوفتم و به زور دستامو ازش جدا کردم.
...باردار بودم.. اون
-طوفان جان؟
-من...اماده نبودم ...چرا اینکارو کردی؟
چون پشتم رو بهش کرده بودم اون از پشت بغلم کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت:
- میدونم قول داده بودم بارداریت برای پنج سال دیگه ...اما... .شاید سو استفاده کرده باشم اما تنها راهش بود که نگهت دارم تا از دستم لیز نخوری.
- خیلی بدجنسی شاهین ...من ...خیلی ناراحت و ترسیده ام ...تو همش بهم اسیب میزنی وحالا باردارم...

-شوهر وبابای خوبی میشم.
پسش زدم و سعی کردم فاصله بگیرم:
- نمیشناسمت ...شاهینی که...من میشناسم
اخموعه ...ابراز علاقه نمیکنه ...خط و نشون
... میکشه و شرط میزاره

- اونطوری نتونستم نگهت دارم ...تصمیم گرفتم
رمانتیک بشم ...اونطوری که دوست داری.
با اخم نگاهش کردم:
- این مدت سعی کردم تغییرت بدم ...اونطوری که من
میخوام بشی اما حواسم نبود که من عاشق تو شدم.
...نه اون چیزی که بعد از تغییرت میخوام
یه کوچولو حس می کردم حرفاشو از فیلمای
روانشناسی حفظ کرده .اخه مصنوعی به نظر
میرسید.
- از کدوم فیلم اینا رو حفظ کردی داری تحویل من
میدی؟
با تعجب نگاهم کرد:
- اینقدر تابلو بودم؟

بهش:
فکر کردی خرم؟-
لبخندش حرصمو بیشتر در اورد
حس ترسم از بین رفته بود .شاید بخاطر خنده های مداومش بود.
اگر اخم می کرد مسلما جراتشو پیدا نمیکردم اما اون...
.انگار از عمد سعی میکرد عصبیم کنه تا خالی بشم وقتی اونقدر با اون بالشت زدمش تا حس بی حالی و بی انرژی بودن بهم دست داد.
چشمام رو بسته بودم نفس نفس میزدم که گفت:
حرصت خالی شد؟ دیگه عصبی نیستی از دستم؟-
اخم کردم و سرم رو چرخوندم که دوباره حس کردم روی هوام.
با ترس چشمام رو باز کردم.
بغلم کرده بود و به سمت اتاقم میرفت:
وقت خوابت گذشته ...اینجا بشین تا برات شیر - بیارم بخوری .باید تا جایی که میتونی چیزایی بخوری که کلسیم دارن.

:شیرم رو داد بخورم .بعدش گفت
...وقت مسواک زدنه-
.دوباره بغلم کرد و بردتم داخل سرویس
:روی سنگ توالت فرنگی نشونتم و گفت
.کارتو بکن-
:چپ چپ نگاهش کردم
.بیرون-
.مشکلی نداره شوهرتم-
خسته ام کردی شاهین ...یکبار دیگه از حرص جیغ -
.بزنم بچه ات افتاده ...پس برو بیرون
:حین رفتن به سمت در گفت
.بچه هردو تامونه-
.در که بسته شد مدتی رو به در خیره شدن
بچه هردوتامونه؟
.اصلا شاهینی که اینجا بود رو نمیشناختم
...ناشناخته و غیر قابل پیش بینی

من چطوری تونستم باور کنم که اون طلاقم داده؟
.وای من چقدر احمقم که دست کم می گیرمش

رسوندم که در باز شد بی توجه به شاهین مسواکمو برداشتم که کنارم ایساد و دستشو دور کمرم انداخت
.به پات فشار نیار ...به من تکیه کن-
.هیچی نگفتم
بعد از مسواک یهو بغلم کرد و روی تخت درازم کرد .پتو رو روم انداخت و گفت:
.اگر بخوای پیشت میخوابم-
:با غیض سریع گفتم
.نمیخوام-
:فقط لیخند زد
باشه عزیزم .موبایلت اینجاعه ...صدام بزنی یا پیام - .بدی سریع میام
پیشونیم رو بوسید و بعد از خاموش کردن چراغ رفت .
.سکوت ...ارامش ...راحتی ..و فکری مشغول
شاهین چش شده بود؟ یعنی باور کنم حرفاشو ؟ اون میخواست تغییرم بده چون نشد الان تصمیم گرفته همینطوری قبولم کنه؟

اصلا بچه این وسط چی می گه؟
من خودم هنوز احساس بچه گی می کنم بعد ....
قراره مادر یه بچه دیگه ام باشم؟
!دستمو روی شکمم گذاشتم
پس دردای زیر شکمم کار تو بود کوچولو؟ داشتی -
جا باز می کردی؟
لبخند تلخی زدم .مامان و بابا بفهمن ...خوشحال
میشن یا ناراحت؟
***
...طوفان ...خانومی-
سرم رو نوازش میکرد .چشمام که باز کردم تو
فاصله خیلی نزدیک از خودم دیدمش و سریع پسش
:زدم
.به من دست نزن-
:هوفی کشید و گفت
باشه ...پاشو وقت صبحانه است باید داروهاتو -
.بخوری
.بدون اینکه نزدیکم بشی صدام کنی میشنوم-

.بیدار بشی
:خواستم بلندم کنه که دوباره پسش زدم
.خودم میتونم-
:روی تخت نشستم که گفت
لجبازی نکن طوفان.الان بته برای رشد استخون -
بدی خودش داره کلسیم هاتوی بدنتو میکشه از
استخون و دندونت و ...پا هنوز کامل ترمیم نشده
.پس لجبازی نکن که طولانی تر بشه این مدت

.خودم میدونم-
با غیض و دقیقا عین دختر بچه های پنج ساله لجباز
اینو گفتم .این کوتاه اومدنای شاهین شیرم کرده بود
.تا حسابی دق ودلی هام رووسرش خالی کنم
صبحانه ارو اورد .خودم مشغول خوردن شدم .وقتی
خواست از توی سینی اونم بخوره .دودستی سینیمو
.کنار کشیدم و بهش اخم کردم
:شاهین خندید
فکر کنم بچه امون باعث شده کودک درونت ببدار -
.بشه

.با لبخند پاشد رفت .نفس راحتی کشیدم
صبحانه ام رو با اشتها که اونم ثمره پیروزی و تاخت
.و تازم بر شاهین بود، کامل خوردم
شاهین اومد بردش و بعدم اومد بغلم کرد و برد
.سمت دستشویی
:بیرون که اومدم روی مبل نشوندتم
دوست داری امروز چیکار کنیم؟-
.میخوام فیلم نگاه کنم-
گوشیمو برداشتم و تو فیلیمو دنبال سریال مورد
علاقه ام فلش میگشتم تا بزارم بقیه اشو ببینم که
.شاهین یهو گوشیمو از دستم کشید
!شاااااهیییین؟-
:گوشیمو گذاشت روی میز و گفت
گوشی و تلویزیون بسه ...باید هوای ازاد بهت -
بخوره .افسرده نشدی تو اتاق؟
:دست به سینه با اخم گفتم
.اگر تو نباشی نه افسرده میشم نه هیچ چیز دیگه-
:هوف کلافه ای کشید

ببین عزیزم من دارم میگم که متاسفم ...هرکاری میکنم تا منو ببخشی .از این به بعد همش بهت ابراز علاقه میکنم .محبت میکنم ...رمانتیک میشم برات..

.پوزخندی زدم و پریدم وسط حرفش

همین دیگه ...این ذات واقعیت نیست-

:هوفی کشید و گفت

لجبازی نکن طوفان ...اتفاقا این ذات واقیعه حتا _ اگر نباشه دوست دارم برای تو اون جوری رفتار کنم که دوست داری.

نیست... همین دیگه وقتی خود واقیعت باشی زود - . از نقش بازی کردن خسته میشی

:اهی کشید

من هرچی هم به تو بگم تو دوست داری با من _ مخالفت کنی

اره چون نمیخوام پیشت باشم تو قول دادی _ . میذاری برم ...طلاق بگیرم

. با بغض نگاهش کردم

دلشوره گرفتم نکنه زیاد روی کردم؟
:سرش رو بلند کرد و گفت
بگو چطوری جبران کنم؟چطوری دلتو به دست _
بیارم؟
:لب گزیدم و گفتم
....بزاربرم شاهین-
طووووفان؟....توبارداری ...میفهمی؟بچه امون الان -
.داره اینجا رشد میکنه
دستشو روی شکمم گذاشت که سریع دستشو کنار
.زدم
با ناراحتی نگاش کردم و بعد سرم رو چرخوندم تا
نگاهش نکنم اما اون جلو اومد و دستش رودورشونه
.ام انداخت
طوفان جان ...بگو چیکار کنم برات؟-
سعی کردم بهش بی توجهی کنم اونم سریع
دستاشو دورم حلقه کرد و بغل کرد.سعی کردم
. پسش بزنم اما نمیذاشت
.حالا که تو نظری نداری من خودم تصمیم میگیرم-

.بهم...دست نزن
دلم برات تنگ شده یه ماه نتونستم لمست کنم-
: از یاداوری رابطه اون بارمون عصبی شدم و گفتم
!حق نداشتی سو استفاده کنی ازم-
خودت گفتی اون شب بیشتر لذت بردی چون -
باهات رمانتیک بودم میخوام همین طور باهات
...باشم رمانتیک
لابد رمانتیک بودن فقط اینکه تو هم مدام دست _
مالیم کنی ؟
: عقب کشید
...راست میگی راه های دیگه ای هم هست-
با تعجب رفتنش رو نگاه کردم الان چی شد؟باورم
.نمیشه بیخیال شده باشه
اما بعد از مدتی برگشت گوشیش دستش بود
. گوشیش دستش بود و داشت حرف میزد
.اره هماهنگش کنید-

...
...ممنون بابا _
:تماس رو قطع کرد.وناخواسته سریع گفتم

خندید و گفت:
- تو که نمیشناسیش ترسناک اما برای من پدرم بهترین رفیقمه
بی حوصله سر تکون دادم و گفتم:
_ می خوام فیلم نگاه کنم گوشیمو بده .
چپ چپ نگام کرد:

- میخوای بچه سرطان بگیره؟امواج گوشی خیلی براش ضرر داره.
اه بلندی کشیدم و گفتم:
- تو نمیخوای دل من و بدست بیاری .تو فقط داری خودتو برای بچه ات مهربون میکنی نه من .
بلند گفتم :
- هست!تو همه جمله هات بچه هست...هرکاری میکنی برای اونه .هر چیزی که منو ازشون منع میکنی فقط برای اونه .لابد وقتی به دنیا بیاد منو میزاری کنار و ...
این بار با خشم داد زد:
-بس کن..

.رفتن
بس کن طوفان ...از اولین باری که دیدمت -
میخواستمت ...تا به همین الان .اونقدر میخوامت
که هیچ وقت ولت نمیکنم .اینقدر این جملات رو
نگو ...تو میدونی عصبانیت من خطر ناکه ...
میخوای عصبیم کنی بهت اسیب بزنم و تو بهانه
.داشته باشی
اکام چکیدن .سرم رو پایین انداختم که اه بلندی
:کشید و گفت
چرا نمی تونی منو ببخشی؟ چرا؟-
نمیتونم شاهین ...خسته شدم از درد کشیدن ...از -
ترسیدن ...میخوام برم پیش خانواده ام ...اونا از
دوری من دارن اب میشن ...از فکر و خیال بلاهایی
.که تو سرم میاری
..میریم ایران ...میریم عزیز من-
نمیریم ...خودتم میدونی پای من رو بهانه کردی .-
خودت گفتی باید تا مادرت ماه های اولشه سوار
هواپیما بشه ...هرچی بیشتر برای خوب شدن پای

...تو...تو فقط بهانه میاری
دستامو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام بلند شد.
کنارم نشست و بغلم کرد:
باشه ...همین الان بلیط میگیرم .فکر میکردم -
دوست داری وقتی تونستی راحت راه بری بریم ایران اما اشکال نداره ...نمیخوام بهانه ای داشته باشی.
بلند شد و رفت سمت اتاق و با لپ تاپش بست.
گریه ام بند اومده بود و داشتم نگاهش می کردم.
کنارم نشست و رفت تو سای یک اژانس هواپیمایی و دوتا بلیط برای دوروز دیگه گرفت.
هزینه اشو اینترنتی پرداخت کرد و در نهایت گفت:
تایید شد؟-
در سکوت خودم رو عقب کشیدم .لپ تاپشو بست و کناری گذاشت.
لباس میارم بپوشی بریم بیرون دور بزنی-.

کمک کرد .وقتی اماده شدم منتظر موندم تا بره اونم حاضر بشه.
روی ویلچر نشستم واز اتاق زدیم بیرون.
شاهین :کجا بریم؟
-حوصله ندارم...نمیدونم.
-حوصله ات میاد سر جات.یه دور بزنیم
تو پیاده رو ویلچرم رو هل میداد .منم دست به سینه و با اخم به اطرافم نگاه می کردم.
تقریبا نیم ساعتی رو در سکوت سپری کردیم.
تا اینکه یه پارت جمع و جور و کوچیک مشخص شد .وارد پارک شد .رفت سمت صندلی خالی ای .رو به صندلی ویلچرم رو نگه داشت و خودش رو صندلی نشست .حالا روبه روی هم بودیم.
-اینقدر اخم نکن چروک میشه پیشونیت.
- من که میدونم باز یه جایی دیوونه میشی یه بلایی سرم میاری .احتمالا ایندفعه میکشیم تموم میشه.
نگاهشو به اطراف داد و بعد به من نگاه کرد:
- طوفان ...شنیدی میگن به هرچی خیلی فکر.کنی اتفاق می افته؟ من هی خوش بینانه فکر می کنم ...تو

.مخالفت می کنی
.من از تووووو میترسم-
نفسشو محکم فوت کرد .چشمام رو هم بست و با
.مکثی باز کرد
خم شد سمتم که با ترس خودم رو عقب کشیدم .
اما اون ارنج هاشو روی زانو هاش گذاشت و دستامو
:تو دستاش گرفت
چیکار کنم نترسی؟ دوروز دیگه میریم ایران .پدر و -
مادرت ازقبل رفتن به شهر دیگه و منتظظر توان .
یک هفته ای میشن رفتن .ماهم میریم .تو بگو ...
چیکاااار کنم دوستم داشته باشی طوفان؟
م...من ...داشتم...سعی میکردم بهت علاقه مند -
..بشم
خب ...چیشد که گند زدم؟ چیشد اونروز دیوونه -
شدی اون حرفارو بهم زدی؟
من ...وقتی شنیدم بابام رگ قلبش گرفته ...تقصیر -
تو بود ...اگر نمی دزدیدی ...اون غصه منو
.نمیخوردن که کارش به بیمارستان بکشه
:سری تکون داد

دیوونه ام کرد... من دارم برای تو همه کار میکنم اما تو نمیبینی .اره درسته ...از اولش .از راه اشتباهی تورو بدست اوردم .اما الان دیگه یه فرجه ای بهم بده .مامان و بابامو میبینی؟ اونام مثل ما بودن ... وضع مامانم باور کم خیلی بدتر بود ...خیلی خیلی ... قبل از بابا ...یه شوهر بی غیرت داشت ...میفهمی اون مرد بابامو بوده بود تا زنشو باهاش شریک بشه یعنی چی؟
.لب گزیدم و نگاهمو ازش گرفتم

:شاهین با ناراحتی گفت
نمیخوام ...تو وضعیت بدی باشی ...اما دوری از تو - .روانیم میکنه
.سردمه ...برگردیم هتل-
.اهی کشید و بلند شد .بی حرف راه افتاد
تو فکر بودم .دلم نرم شده بود و حس می کردم باید خیلی احمق و ساده باشم که بازم بخوام به شاهین .فرصت بدم

..فراری ازش ندارم
.وقتی برگشتیم هتل سریع گفت نهارمون رو بیارن
.لباسام رو عوض کردم و روی مبل دراز کشیدم
.شاهین :غذا بخور بعد بخواب
.روی مبل چرخیدم و پشتم رو بهش کردم
.حضورش رو کنارم احساس کردم
یهو دستاشو زیر زانو و زیر کتفم انداخت و بلندم
.کرد
چون سریع و بدون اطلاع قبلی بود جیغ خفه ای
:کشیدم و با وحشت صداش کردم
شاهین؟-
جون؟ نترس نمیندازمت ...الان وقت غذا خوردنه...-
.به فکر خودت باش
:یه نگاه معنادار کردم و گفتم
کنایه میزنی؟ چون گفتم همه اش از بچه حرف -
میزنی حالا جمله بندیتو عوض می کنی؟
:یهو وایستاد و تو چشمام نگاه کرد

دوروز دیگه رفتیم ایران جلوی مامان و بابات مظلوم نمایی نکنی که فکر کنن از سومالی برگشتی.
پشت چشمی براش نازک کردم که خندید وبردتم سرویس دست و صورتم رو که شستم برگشتیم.
روی مبل نشوندتم و رفت غذارو تحویل گرفت.
کنارم نشست و مشغول خوردن شدیم.
بعد از نهار گفت:
- اینقدر سوغاتی .بیارن برات چمدون میگم دوتا چمدون خریدی که لازم میشه.
مشکوک نگاهش کردم:
- هنوزم داری سرم شیره می کنم حس نمیدونم چرا میمالی.
خندید و گفت:
- از جزایر سر ایران به جای مطمئن نباش شاید هاوایی در اوردیم.
چشمک پر شیطنتی هم زد.
مشتی زدم تو سینه اش که خنده اش بلند تر شد .از حرص خوردن من داشت لذت می برد.

میده؟
:راحت لم داد روی مبل
-اره عزیزم ...اصلا نمیدونم چرا قبلا اینکارو نکردم.
حرص خوردن برای من خوب نیست ...خودت -
.گفتی بچه اسیب میبینه

:خندید و گفت
! ...زرنگ شدی خوشگله-
.اخم کردم بهش که یهو خیز برداشت روم
جیغ خفه ای کشیدم و با ترس عقب رفتم .اما اون
:روی تنم خیمه زد
...اووم ...خیلی خوشمزه به نظر میرسی عزیزم-
زبونشو روی لباش کشید .دستام رو بینمون جمع
.کرده بودم تا فاصله بیوفته بینمون
:در حالی که ضربان قلبم بالا رفته بود گفتم
دیونه شدی؟-
.اره دیگه ...هوس کردم زنمو بخورم-
این روی شاهین رو هیچ وقت ندیده بودم .اصلا برام
:عجیب و غیر قابل باور بود

:اولش با تعجب نگاهم کرد اما بعد بلند خندید
خیلی باحالی طوفان ...این فکرا از کجا میان تو -
ذهنت؟ عوارض این فیلمای غیر واقعی ای هست که
...نگاه میکنی ها
تو عجیبی ...اصلا ...تو شاهین نیستی ...اینطوری -
.بیشتر ازت میترسم
.بازم خندید
شاهین اینطوری نمی خندید .به زور لبخند میزد چه-
.برسه اینطوری با صدا فرت و فرت بخنده
بازم خندید، انگار هرچی بیشتر حرف میزدم اون
خوشحال تر می شد .منم نمیتونستم جلوی زبونم
:رو بگیرم و همینطوری حرف میزدم
اخرین باری که حرف بارش کردم پام رو شکست ...-
...تو شاهین نیستی
.اینبار نخندید
اما از رومم بلند نشد. پایین کشید خودشو تا
:صورتش روبه روی شکمم قرار بگیره

که دوست داره تو رابطه یکم خشن باشه ...برای تو هم بابای خوبی میشم.
از شنیدن رابطه یکم خشن موهای تنم سیخ شد.
شاهین روی شکمم رو بوسید.
بازم.. .درد کشیدن؟-
نه عزیزم ...مگه سری های قبل تو رابطه درد - کشیدی ؟
با گیجی نگاهش کردم:
نمیدونم-.
اولش باتعجب نگاهم کرد بعد سری به تاسف تکون داد:
فکر کنم چون دفعات اول رابطه امون درد داشتی - فکر میکنی هر دفعه ای که رابطه داشتیم در حال درد کشیدن بودی در حالی که من میدیدم که لذت میبردی.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم:
میشه بلند بشی؟-
نه ...میخوام یکم با بچه امون اختلاط کنم-.

کشیدم تو و نفسمو حبس کردم .شاهین روی شکممم رو با دست اروم نوازش کرد .نفسمو اروم .ول کردم
:روی نافمو انگشت کشید و گفت
باید برات روغم زیتون بگیرم به شکمت بمالم که -
.پوستت ترک نخوره
.بعد از بدنیا اومدنش بدنم دیگه خوشگل نیست-
:لبخندی زدو سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد
.تو هر طوری هم که باشی من دوستت دارم-
صاف تو چشمام نگاه کرد و اینا رو گفت .یکم
:نگاهش کردم و گفتم
اگر نداشتی چی؟-
...هیچ وقت این اتفاق نمی افته-
گوششو گذاشت روی شکمم که حس کردم داره به صدای قار و قور و صدای اب و ...شکمم گوش
:میکنه .سریع موهاش رو گرفتم و گفتم
.شاهین پاشو-
.خندید :عه ...دارم صدا بچه امو گوش میدم
:با حرص گفتم

موهاشو یکم کشیدم اما توجهی نکرد .یکم محکمتر کشیدم که سرش رو بلند کرد .بهم خیره شد و گفت:
-بزار با بچه ام یکم خلوت کنم.
بی حوصله گفتم:
- الان .خلوت کن باهاش اومد دنیا به وقت هر
.بخوابم ولم کن میخوام
لبخندی زد و گفت:
-باشه عزیزم.
با گیجی نگاهش کردم .چشه واقعا؟ درکش نمیکنم. بغلم کرد و به سمت اتاق بردتم روی تخت درازم کرد و وقتی دیدم خودشم داره میاد روی تخت سریع گفتم:
-کجا؟ برو تو اتاق خودت؟
- اونجا نمیتونستی بخوابی اما اینجا راحت میتونی .بخوابی منم به خلوتم با بچه امون می رسم
سریع هم کنارم دراز کشید، دستاشو دورم حلقه کرد که مشتی بهش زدم:
-بچه ات اون پایینه! ؟شاهـــین ...

.حرفش گوش کردم
:با چشمای گرد شده به شاهین دیونه نگاه کردم
.چی داری میگی برای خودت .به من دست نزن-
.هرچی تقلا میکردم ولم کنه اما انگار نه انگار
...اروم بگیر طوفان-

ادای گریه کردن در اوردم .واقعا از این که
نمیتونستم کاری بکنم در مقابلش اعصبام خوردم
.بود و دلم میخواست گریه کنم
:سرم رو نوازشکرد
.مقاومت نکن عزیزم...بزار هردومون اروم بگیریم-
من نمیخوام پیشم باشی ...لمسم کنی ...چرا نمی -
فهمی ازت بدم میاد ...کم بلا سرم اوردی؟ کم اذیتم
کردی؟ منو دزدیدی و بهم تجاوز کردی ...بزور
عقدم کردی ...من مطمئنم خسرو هم نقشه خودت
بود که زود باهات ازدواج کنم تا منت سرم بزاری ...
یه زن هرجایی رو اوردی تا بشه مربیم ...اگر قبولش
کردم فقط برای این بود کمتر اذیتم کنی ..چون راه

.نشدم ....و نمیشم
.نوازشمم نمیکرد
انگار خشکش زده بود .حرفام که تموم شد اروم ازم جدا شد .بدون اینکه حرفی بزنه از تخت رفت پایین . صورتش جدی شده بود و اخماش توی هم دیگه فرو رفته بود.
.باشه ...کاری باهات ندارم دیگه-
از اتاقم رفت بیرون .با تعجب نگاهش کردم .واقعا رفت؟
شونه ای بالا انداختم و پتو رو کشیدم روی خودم و چشمام رو بستم.
شاهین با صورتی جدی، نه اخم داشت نه لبخندی . اومد بغلمکرد و برتم سروویس .بعدم شام سفارش داد و بهم داد .تمام مدت یک کلمه هم حرف نمی زد باهام و من حسی شبیه بال در اوردن داشتم.
موبایلم رو برداشتمو سریال مورد علاقه ام رو گذاشتم .گوشیمو به تی وی ختل متصل کردم و گوشیمو کنار گذاشتم.

.نگاه میکرد به این سریال نگاه میکرد
وا مگه چش بود؟ فقط همه چیز های توش غیر
.واقعی و تخیلی بودن دیگه
بی اهمیت به واکنش هاش شاهین داشتم با علاقه
:فیلمم رو نگاه میکردم که یهو گفت
این چیه نگاه میکنی واقعا؟-
جووابی بهش ندادم و اصلا نگاهشم نکردم .با تاسف
.بلند شد و رفت .با لبخندی رفتنش رو نگاه کردم
یه جوری اسیت می کنم که خودت منو بذاری پیش
خانواده ام و بری ...اما ...بچه چی؟ اگر بعد از بدنیا
اومدنش بچه ارو برداره و بره چی؟ اونوقت تکلیف
من چیه؟

مطمئنن حاضرم به خاطر اون بچه از همه چیزم
بگذرم اما شاهین اونقدر بدجنس هست که اینکارو
باهام بکنه؟
حاضره از بچه بخاطر داشتن من سو استفاده کنه؟

و منو اینطوری دید با ترس کنارم نشست و تکونم داد:
طوفان؟ طوفان؟-
.تو فکر بودم-
به چی فکر کردی که اینطوری رنگت پریده بود؟-
لب گزیدم که سریع نگاهش روی لبام اومد .سرم رو چرخوندم و به جای دیگه ای خیره شدم .شاهین بعد از مدتی گفت:
طوفان ...از چیزی ترسیدی؟-
.اره-
از چی؟-
اینکه ...مسلما تا وقتی باردارم مراعاتم رو میکنی ...-
!...بچه به دنیا بیاد چطوری تلافی میکنی
هیچی نگفت، چرخیدم سمتش که با دیدن چشمای گردش لب گزیدم .شاهین یهو پقی زد زیر خنده:
تو دیونه ای ...از الان داری به 9 ماه دیگه فکر می - کنی که بخاطر تلافی قصد دارم باهات چی کار کنم؟
سری به معنی اره تکون دادم که گفت:

.باشه میکنمت
:بی حوصله گفتم
.جدی گفتم-
منم جدی گفتم ...اگر تو رضایت هم به رابطه بدی -
تو این مدت من نمیتونم کاریت داشته باشم چندان،
اونطوری که میخوامواقعا نمیتونیم رابطه داشته
باشیم برای همین مجبورم یه مدتی رو تحمل کنم تا
. وقتی بچه به دنیا بیاد
یعنی ...اینکه میگم نمیخوام بهم دست بزنی برات -
اهمیتی نداره؟
:یکم سنگین نگاهم کرد .بعد از مکثی گفت
ببین طوفان ...من دوستت دارم .حاضرم صبر کنم -
برات اما ولت نمیکنم هیچ وقت .اینو اویزه گوشت
.کن
با بغض نگاهش کردم که دستاشو دورم حلقه کرد .
.منو کشوند روی پاهاش نشوند
:بالا تنه ام رو تو بغلش محکم نگه داشت
من دوستت دارم ...پس بیخیال این شو که یه روزی-
.ممکنه ولت کنم

.از ی مدت میندازن دور

:شاهین سرم رو نوازش کرد
- من بچه نیستم که امروز از این اسباب بازی خوشم بیاد ...فردا از یکی دیگه ...من دل بستم به تو ...دل من راهرو هزار در نیست که تو یکی از در هاش ...باشی
منو کمی از خودش جدا کرد .دستاشو دوطرف صورتم گذاشت و تو چشمام خیره شد:
- تو زن منی ...عشق منی و قراره مادر بچه ام باشی ... ما یک خانواده ایم ...اتفاقایی که برات افتاده چه عمدی و چه سهوی ..من همیچ وقت نمیخواستم تو اسیبیی ببنینی ..باور کن عزیزم ...و قرار هم نیست من هیچ وقت ازت جدا بشم. قراره تو بچه امون رو تربیت کنی ...به شوهرت برسی ...درست رو ادامه بدی...شاغل بشی ...
دوباره محکم بغلم کرد:
- اینا برنامه هایین که برارت چیدم.

.شاهین تا این اندازه عوض شده باشه
چطور میتونم درکش کنم؟
مطمئنن نمیتونم هیچ وقت اونطور که باید شاهین
.رو بشناسم
***
به سختی تونستم شاهین رو راضی کنم که خودم لی
لی کنان راه میام .مطمئنن مامانشون اگر منو روی
ویلچر میدیدن سکته میکردن .بعد از چند ساعت پر
واز خسته کننده و پر از هیجان برای من بالاخره
.رسیدیم به تهران و ایران
لبخندم لحظه ای از روی لب هام کنار نمیرفت .قرار
بود امشب رو هتل استراحت کنیم و فردا با ماشین
.راه بیوفتیم سمت جایی که مامانشون بودن
:وارد هتل که شدیم با نق نق گفتم
چرا الان راه نیوفتیم؟ تو که هوا پیما رو نروندی که -
.خسته باشی
خندید :شاید اگر یکم بهم انرژی بدی بتونم رانندگی
.کنم
:با هیجان رو تخت جا به جا شدم وگفتم

:با شیطنت حین در اوردن پیراهنش گفت
..یه رابطه نفس گیر و پر از لذت های دوطرفه-
.جا خورده نگاهش کردم
اینطوری میخوای دلمو بدست بیاری؟ اینکه برای -
انجام هرچیزی که منو خوشحال میکنه ازم باج
!بگیری؟
لبخندش محو شد .شاید فکر میکرد که من
.همراهیش می کنم
:شاهین نفسشو کلافه فوت کرد و گفت
خیلی یک دنده و لجبازی طوفان ...قراره رابطه ای -
...داشته باشیم که خودت هم از اون لذت ببری
من نمیخوام باهات رابطه داشته باشم .می فهمی ...-
...ازت بدم میاد. نمیخوام لمسم کنی
اشکام از چشمام چکیدن ...ازش می ترسیدم اما اینکه
اون سعی می کرد باهام نرم و ملایم باشه بهم جرات
می داد تا نظرم رو ابراز کنم .عقده هایی که این چندم
.اه روی دلم تلنبار شده ارو بیرون بریزم و تلافی کنم
شاهین دستشو جلو اورد و یه طرف صورتم
.گذاشت .دستش چقدر داغ بود

نمیخوام الان ببری ...کامل استراحتت رو بکن تا - بعدا سر چیزی که حقم بوده سرم منت نذاری ...این چند ماه حق نداشته ات رو بدون در نظرگرفتن نظر من، گرفتی ...حالا نوبت به من که رسید باید بخاطرشون بهت باج بدم...

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و لی لی کنان خودم رو به مبل رسوندم و روی نشستم .شاهین نفسش رو محکم فوت کرد .لباساش رو در اورد و فقط با لباس زیر رفت روی تخت دراز کشیدم و هیچی نگفت.

حق داشتم دیگه مگه نه؟ حتی اگر بدتر از این حرفا رو هم بارش کنم حق دارم...

اون زندگی منو ازم گرفته...

بار ها و بارها بهم درد و تحمیل کرده ...با تمام این ها هر بار که سعی کردم ببخشمش و باهاش زندگیمو بسازم اون باعث شده درد بکشم.

بلایی به سرم اورده که ارزوی مرگ بکنم.

هنوزم وقتی یاد درد استخون پام می افتم، نتنها پام ...بلکه کل بدنم از درد تیر می کشه.

به جای نامعلومی خیره شدم .شاهین ...هیچ وقت مطمئنن نمیتونم بهش تکیه کنم.
تکیه کردن به یک تکیه گاه سست مثل زندگی کردن تو خونه ایه که هر لحظه امکان فرو ریختنش با هر بادی هست.
من مطمئنم دوباره یک روز شاهین روی سرم اوار میشه...
***
از خواب بیدار شدم، اتاق تاریک بود .شاهین روی تخت نبود .به سختی بلند شدم و لی لی کنان خودم رو به کلید برق رسوندم و روشنش کردم.
نگاه کلی به ااتاق انداختم .خبری یا نشونی از شاهین نبود جر...
چشمم به یک تیکه کاغذ افتاد که روی تخت بود .با تعجب و سختی خودم و بهش رسوندم و برداشتم . یه اچار تا شده بود.
از خواب بیدار شدی داخلی 15 رو بگیر برات شام - میارن تو اتاق تا بخوری.تا فردا خوب استراحت کن . ساعت 8 صبح صبحانه ات رو میارن تو اتاق .بعد از

هتل منتظرته تا تورو برسونه به پیش خانواده ات .
حالا که اینقدر از من بیزاری مدتی رو دوباره ازت دور میمونم .اما برای دکتر رفتن هات و سونوگرافی هات میخوام باشم .پس زمان و مکانش رو برام پیامک کن یا اگر دلت خواست بهم زنگ بزن .اینم یادت باشه که من همیشه مثل سایه دنبالتم .پس افکار
.خطرناک رو از خودت دور کن
:نفسمو فوت کردم و گفتم
.عین این موجی ها میمونی ...دیوانه-
کاغذ رو تا کردم و تو کیف دستی کوچیکم گذاشتم و موبایلم رو برداشتم و حالا که شاهین نبود میتونم
.با خیال راحت فیلم و سریال تماشا کنم
بعد از خوردن شام .تا صبح فیلم نگاه کردم .هر
.کاری کردم نتونسته بودم که بخوابم
صبح ساعت هشت بععد از خودرن یه صبحانه نیم
.بند سریع از اتاق بیرون رفتم
بدون کمکی راه رفتن اونم با لی لی کنان و کمک از
.دیوار خیلی برام سخت بود .اما هیچ مشکلی نداشتم

مغزم تکون خورده .بشدت خوابم گرفته و چشمام سرخ شده بودن.
نمیدونستم این اقایی که شاهین گفته ارو چطوری پیدا کنم .سر در گم داشتم به اطراف نگاه میکردم که مرد نسبتا سن داری با کت و شلوار رسمی که به تن داشت به سمتم اومد.
-سلام فلحت هستم .از این طرف.
منتظر نموند حتی من حرفی بزنم .شونه ای بالا انداختم و دنبالش راه افتاد .در عقب ماشین گرون قیمتی رو باز کرد و من که سوار شدم درو بست.
ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست .رمزی رو وارد کرد و ماشین روشن کرد و راه افتاد.
بی طاقت گفتم:
فلحت بعد از مکثی خیلی سرد و کوتاه گفت :
-ساعت7.
چشمام زد بیرون:
بازم کوتاه جواب داد:
-راحت باشید.

عقب دراز کشیدم و چشمام رو بستم .تکون های گهواره ای ماشین و بی خوابی دیشبم .باعث شد که زودتر از حد انتظارم خوابم ببره ..یه خواب عمیق و طولانی...
از خواب که بیدار شدم نزدیک ظهر بود .ماشین هنوز در حال حرکت بود .کش و قوسی به خودم دادم.
بدنم کوفته شده بود روی صندلی نشستم و به اطرافم نگاه کردم .وسط حاده بی اب و علف بودیم انگار.
- چند ساعت از اون هفت ساعت کم شده اقای فلحت؟
توقع داشتم از توی ایینه نگاهم کنه اما اون حتی یکبار هم نگاهم نکرد و گفت:
-4ساعت.

خب ...بنظر میاد سه ساعت دیگه میرسیم .به بیرون خیره بودم که موبایلش زنگ خورد .تازه متوجه هدفن بی سیم کوچیک توی گوشش شدم .

:به صحبت
بله؟-
...-
... بله قربان-
...-
...-
.حتما-
تماس رو بنظر میاد قطع کرده .یه حسی بهم می
.گفت که پشت خطی شاهین بود
:از روی صندلی جلو پلاستیکی برداشتو گرفت سمتم
.تا زمانی که به یک شهر برسیم این ها رو بخورین-
.ممنون-
جوابی بهم نداد .کیک و رانی بود .مشغول
خوردنشون شدم و یکم به بیرون نگاهکردم اما خسته
شدم و دوباره دراز کشیدم و موبایلم رو برداشتم و
::داشتم بازی می کردم که برام پیام اومد
.اینقدر با گوشی بازی نکن-

گوشه ماشین نگاه کردم .یه دوربین ریز کوچولو روی سقف ماشین بود.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم و با غیض سریع چنگ خواستم بزنم بکنمش که فلحت گفت:
- ماشین جز اموال شرکته .اسیب برسه خسارتش رو من باید بدم .
خب این یعنی که ااگر اسیبی بزنم خسارتش رو اون فرد بی گناه باید بده .هوفی کشیدم و چشم غره ای به دوربین رفتم و سعی کردم بی تفاوت بهش باشم و بازیم رو ادامه بدم اما واقعا نمی شد.
به شهر که رسیدیم گفتم جلوی سرویس بهداشتی نگه داره.
مثانه ام دیگه داشت میترکید .خداروشکر ایستاد .
بعد از تموم شدن کارم رفتیم رستوران .با اینکه بهش گفتم سیرم اما گفت باید تغذیه امو کامل بخورم وگرنه حرکت نمیکنیم.
منم هوفی کشیدم و سفارش کباب ترکی دادم.
واقعا دلم برای غذا های این رستوران ها تنگ شده بود .

هرچی جلوتر می رفتیم هیجان من بیشتر می شد .تو جام بند نبودم و تمرکز نداشتم که فیلم ببینم و رمان بخونم.
دلم خیلی براشون تنگ شده بود .چطوری تونسته بودم دوریشون رو تحمل کنم؟
بالاخره وارد شهری شدیم و فلحت گفت:
-تقریبا رسیدیم.
با هیجان خندیدم:
-خداروشکر.
بعد از یکمی تو شهر دور زدن و اینکه فلحت از روی جی پی اس ماشین مسیر رو طی می کرد تا اینکه به نقطه سبز رنگ توی نقشه رسیدیم که مربوط به مقصد بود.
سریع پیاده شدم که فلحت با وسواس گفت:
-صبر کنین.
نگاهی به کوچه و در هاش کردم و گفتم:
-کدومه؟

داشت .خبری نشد .با ناراحتی از انتظار باز شدن در گفتم:
-خونه نیس..
هنوز جمله ام رو کامل نکرده بودم که در سریع باز شد .با دیدن مامان دوباره هیجانم برگشت .با خوشحالی جیغی کشیدم و خودمو تو بغلش انداختم واونم با گریه درحال که با یک دست چادرش رو نگه داشته بود با دست دیگه اش محکم بغلم کرد:
خداروشکر ...خداروشکر...باورم نمیشه سالم و - سلامت میبینمت...

محکم هم دیگه ارو بغل کرده بودیم و گریه میکردیم که صدای بابا رو شنیدم:
-طوفان ...دخترم؟
از مامان جدا شدم .با دیدن بابا در حالی که عصا رو زیر بازوهاش نگه داشته بود شوکه شدم.
-!عص....عصا...؟
داشتم سکته میکردم که مامان گفت:

.خوردم زمین و صدای جیغم بلند شد
مامان و بابا و فلحت سریع خودشون رو بهم رسوندن.
مامان :خدا مرگم بده چی شدی؟
بی توجه به دیدم خودم رو به بغل بابا که کنارم روی زمین نشسته بود، انداختم.
هردو خداروشکر می کردیمو گریه میکردم .فلحت با کلافه گی گفت:
خانم خوبین؟ ببرمتون دکتر؟-
اروم از بابا جدا شدم .دستی به پام کشیدمو گفتم:
خوبم اقای فلحت .نیازی به دکتر ندارم-.
اما بنظر می رسید حرفم رو باور نکرده چون کاملا نگران به نظر می رسید.
معلوم نیست شاهین چه تهدیدی کرده این بیچاره ارو که اینطوری ترسیده.
روبه مامانشون گفتم:
بریم داخل ...قراره از این به بعد پیشتون بمونم-.
لبخندی زدن اما مامان گفت:
پس شوهرت چی؟-

.قراره یه مدتی رو جدا از هم زندگی کنیم-
:اخماشون توهم رفت
چرا؟ اذیتت کرده؟-
:لبخند تلخی زدم
...بریم داخل تعریف میکنم-
:وقتی لی لی کردم مامان با وسواس و نگرانی گفت
چی شده؟ پات چیزی شده؟-
.اونجا که بودیم با یه ماشین تصادف جزئی داشتم-
:مامان وحشت زده گفت
...یا ابوالفضل-
:سریع گفتم
نگران نباش ...پام کاملا خوبه تازه از پچ بازش کردم -
.و با چند جلسه فیزیوتراپی خوب خوب میشه
.فقط سر تکون داد اما مشخص بود که قانع نشده
روی مبل که نشستم نفس نفس می زدم

:مامان به داخل حیاط نگاه کرد و گفت
... این اقاعه تو حیاط وایستاده-
.ولش کن .حتما شاهین گفته مواظبم باشه-

میکنه؟
نگرانی و سوال پیج کردن هاشون رو درک می کردم .
.شاید اگر جای اون ها بودم بدتر از این بودم
:لبخندی بهشون زدم و گفتم
نه عزیزم ...نگران نباشین .اخه قراره به زودی نوه -
.دار هم بشین .برای همونه
با تعجب نگاهم کردن اما یهو هیجان زده شدن .
:مامان با خوشحالی گفت
بارداری؟-
:با خنده سر تکون دادم و گفتم
.اره ...احتمالا یک ماهمه-
بابا :خداروشکر تونستیم بچه توام ببینیم .میترسیدم
.که بمیرم وارزو به دل بمونم
:اخمی کردمو گفتم
.عه ...بابا جون این حرفا چیه-
:مامان در حالی که میخندید واشک میریخت گفت
...برم برات اسپند دود کنم-

دادم و چقدر تشکر کردن .اما حس می کردم که این خوشحالیشون تصنعی شده.
وقتی پام که پوستش بخاطر هوا نخوردن طولانی توی گچ بعضی قسمت هاش کبود و چروک شده بود رو مامان دید خیلی ناراحت و نگران شد.
کرمی که داشتم رو خودش با حوصله میزد و این حوصله و وسواسش منو یاد شاهین انداخت.
نمیدونم باید ازش ممنون باشم که گذاشته پیش خانواده ام باشم یا نه !
اهی کشیدم و مامان منو به اتاق راهنمایی کرد .
لباسام رو عوض کردم و روی تخت تک نفره توی اتاق دراز کشیدم .موبایلم رو برداشتم که متوجه پیام شاهین شدم:
- من نزدیک توام .کافیه بخوای تا به دقیقه نکشیده کنارت باشم .اگر حس کردی کوچیک ترین دردی داری حتما خبرم کن یا به فلحت بگو ببرتت دکتر .
مواظب خودت و بچه امون باش .اون الان یه موجود کوچیک و بی پناهه که نیاز به مراقبت ها و محبت های تو داره.

جطور میتونه به یکباره اینقدر ملاحظه گر و محتاط و رمانتیک باشه؟
اصلا انگار دیگه اون شاهین سابق نبود .یه جوری که انگار از اول شاهین بد اخلاق و خشن و ....وجود نداشته.

.تقه ای به در خورد
.بفرمایید-
در باز شد و مامان با ظرفی پر از میوه و شیرینی خونه گی اومد داخل:
!گفتم شاید دلت بخواد یکم خوراکی بخوری؟-
با اینکه اصلا میل نداشتم اما لبخند گرمی بهش زدم:
.اره اتفاقا ...ممنون-
اومد داخل و کنارم روی تخت نشست .یه شیرینی بامیه خونهگی برداشتم و گذاشتم دهنم .مامان:
شاهین ....اذیتت کرد؟-
لبخند تلخی زدم:
.نمیدونم...شاید-
نمیدونی اذیتت کرده یا نه؟-

میخواست .نگرانی مادرانه ...لبخندش و دست پرمحبتشو.
برای همین با بغض گفتم:
-محبت کردن بلد نیست...
لبخند زد بهم:
- پس محبت میکنه اما ...نه اونطوری که تو دوست داری درسته؟
سر تکون دادم و به ظرف خیره شدم:
- از بعد اتفاقی که برای پام افتاد میشه گفت کودتا کردم بر علیه اش.
خندید اما تلخ گفت:
-پس معلومه صبرت رو به حدش رسونده بود.
-اااره ...دیگه نمیتونستم تحملش کنم مامان...
با گریه نگاهش کردم:
- کاریم نداره اما عین سگ ازش میترسم مامان ...از بعد این ...تصادف ...از این رو به اون رو شد ... مهربون شد .خیلی ...رمانتیک شد و چه میدونم ... عجیب غریب شده.

زندگیشون رو میدونن که اون در خطر باشه .شاید اونم تازه فهمیده که دنیا کوتاه تر از اونیه که بخواد رمانیتک بازی در نیاره.
شونه بالا انداختم و گفتم:
- میترسم ...به این رفتارش عادت کنم ...اونم بعد از یه مدت خسته بشه و باز...
دستمو فشار داد به معنای دلگرمی و گفت:
- امیدت به خدا باشه دخترم .انشالله که اینطور نیست .الان دیگه قراره بچه دار بشین ...مطمئن اونم بیشتر حواسش به تو هست.
دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:
- چیشده که ...داری طرفداریش رو میکنی؟
بعد از مکثی گفت:
- دوستت داره ...میتونه اگر خطری تهدیدت کرد ازت مراقبت کنه...

نگفتم اون خود خطره برای من.
نگفتم دلم چقدر پره ازش.

..رفتارم درست بشه اون بتونه بیشتر ازم لذت ببره
فقط با بغض سرم رو انداختم پایین
:اهی کشید و گفت
- میدونم داری یه چیزایی رو مخفی می کنی ...احتمالا
اذیتت کرده ...بهمون نمیگی که نگران نشیم ...درکت
میکنم ...اما دقت کردی موقعی که از دستش فرار
کردی چیزی رو مخفی نکردی و حالت چقدر بد
بود؟ الان حس میکنم حالت به بدی اون موقع
نیست ...این مخفی کردنت شده شبیه مخفی کردن
واقعیات زندگی زناشویی که زن ها مخفی میکنند تا
.ظاهر زندگیشون رو یه چیز بهتر نشون بدن
:لبخندی بهم زد و گفت
- بذار یک سئوال ازت بپرسم !بچه اتو دوست
داری؟
:جا خوردم ...اما سریع گفتم
- ... اره ...عاشقشم...با این که هنوز خیلی کوچیکه
:لبخندش عمیق تر شد
- پس بذار یه چیزی رو با اطمینان بگم ..اگر این بچه
ارو وقتی تازه شکل گرفته دوست داری ....یا خیلی از

گاهت باشه ...یا شوهرتو دوست داری و چون از وجود اونه تو هم این بچه ارو دوست داری .
نمیدونم برای تو کدومه .چون فکر کنم خودتم جوابش رو نمیدونی ....من میرم تو ام میوه اتو بخور یکم استراحت کن.
مامان بلند شدو منو تو اون حالم تنها گذاشت.
بعد ا زمدتی که به جای نامعلومی خیره شدم وفکر کردم، به نتیجه ای هم نرسیدم روی تخت دراز کشیدمو ظرف رو روی میز کنار تخت گذاشتم.
به پهلوشدم و سعی کردم بخوابم...
***

بعد از کلی خوابیدن انگار دیگه خوابم تموم شده بود .کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم .اتاق کاملا تاریک شده بود.
کورمال کورمال خودم رو به در اتاق رسوندمو بازش کردم.
از تاریکی خوشم نمی اومد .باعث شده بود ضربان قلبم بره بالا.

راحتی کشیدم .وارد حال شدم .خبری از بابا نبود اما مامان رفته بود اشبزخانه انگار چون صدای ظرف می اومد.
رفتم سرویس دست و صورتم رو شستم و بعد رفتم پیش مامان .لبخندی زدم:
سلام-.

برگشت سمتم و با خنده گفت:
سلام ...ساعت خواب-.
خجالت زده خندیدم:
چقدر خواب بودم؟-
مامان :نزدیک 5ساعته ...دیگه میخواستم بیام صدات کنم یه چیزی بخوری .تو اصلا نباید گشنه بشی.
سری تکون دادم و دستمو روی شکمم گذاشتم:
اتفاقا خیلی گشنمه .چی داریم برای خوردن؟-
هم شیر برنج داریم هم کباب...-
چشمام برقی زد:
شیر برنج ..وای عاشقشم-.

-بشین من برم بابا تو صدا کنم میام الان.
مامان که رفت من پشت میزغذا خوری نشستم .
چشمام رو با لبخند بستم .خیلی وقت بود که از این محبت ها دور بودم .الان واقعا خوشحالم که اینجام .این ...کانون گرم خانواده ام.
بابا با عصا اومد کنارم نشست و گفت:
-چطوری بابا جون؟
-من خوبم...شما بهتری؟
-اره...فکر کنم باید یکی از عصاهام رو بهت بدم ...این همه لی لی نکنی.
مامان :اره فکر خوبیه ...ممکنه اتفاقی برای بچه ات بیوفته.
-باشه ...ممنون.
مامان برامون غذا کشید و من واقعا دلم برای شیر برنج تنگ شده بودو تا جایی که جا داشتم خوردم.
مامان هم میدونست من عاشق این غذا هستم و زیاد درست کرده بود.

کرد و نذاشت و گفت باید به پام استراحت بیشتری بدم.
روی مبل نشستم .مامانم وقتی کارش تموم شد اومد کنارمون و گفت:
طوفان میخوای یکم اسم و فامیل بازی کنیم؟-
لبخند عمیقی زدم:
اره حتما-...
مامان رفت کاغذ وخودکار اورد .من برای هرسه مون اسم و فامیل و ....ارو نوشتم و دادم .مشغول بازی شدیم .معمولا کلی تقلب می کردیم تا بهمون بیشتر خوش بگذره .بعد از چهار دور باز کردن و کلی لنجه کردن .....نوبت به حرف ت رسید.
هرکاری کردم اعضای بدن به ذهنم نرسید .یعنی رسید ومیدونستم

منظور خودم تاندون بود ...اما چون یادم نمی اومد نوشتم تاتونیوم).از اونایی که تو پارکا روی زمین میندازن تا بچه ها که میخوردن زمین چیزیشون نشه)

زدن زیر خنده .حالا نخند کی بخند .منم چون
.میدونستم چه چیزی نوشتم از خنده اونا خندیدم
خیلی خوش گذشت اونشب شب ...یه خانواده
واقعی بودیم که داشتیم بازی می کردیم و لذت
..میبردیم از زندگیمون
الان که فکر میکنم کنار شاهین نشده از ته دلم
...بخندم
شاهین خودش خیلی به من خندیده ...اما من ...ازش
...ترسیدم ...چون خندیده
این واقعیت تلخ خیلی ازارم داد .مامانشون چون به
اندازه مننخوابیده بودن رفتن تا استراحت کنن و منم
.تصمیم گرفتم یکم فیلم نگاه کنم
.موبایلم رو برداشتم ونگاهی به صفحه اش انداختم
چه عجب هیچ پیامی بهم نداده !.البته اینطور که
شنیدم این اقاعه ...فلحت توی حیاط داخل ماشین
میمونه و قراره فردا یک نفر بیاد جاش تا اون بره
.استراحت کنه .کارشون رو شیفتی کردن

می کنه !اما ...با خودم گفتم برای چی دست بکنم تو لونه زنبور و انگولکش کنم؟
الان دارم در ارامش زندگیم رو میکنم و از نبودش به اندازه کافی غرق در خوشیم!
.برای همین بی خیال خبر گرفتن از شاهین شدم
***
وقتی بیدار شدم بدنم کوفته بود .دیشب روی مبل خوابم برده بود حینن فیلم نگاه کردن .مامان تو اشبزخانه بود .کش و قوسی به خودم دادم و با عصای بابا که دیشب گذاشته بود پیشم رفتم پیش مامان:
.سلام-
سلام خوابالو خانم...بیا این شیر گرم با عسل گرم - .کرده بودم بخور ضعف نکنی
چقدر خوبه ادم مادری داشته باشیه که اینطوری .نگرانش باشه
با لبخند تشکر کردم و شیرمو سر کشیدم .همونجا تو اشبزخانه دست وصورتم رو شستم و خامه عسلی .که مامان برام گذاشته بود و خوردم

.تو حیاط داره چند تا گل میکاره-
برم پیشش؟-
...برو-

برگشتم به اتاقم و لباس پوشیدم و از خونه اومدم بیرون که متوجه ماشینی شدم که منو باهاش به اینجا اوردن .یه اقایی کت و شلواری روی صندلی راننده نشسته بود و صندلی رو خوابونده بود و به نظر استراحت میکرد.
:کنار بابا رفتم
!خسته نباشی-
:لبخندی بهم زد
درمونده نباشی دخترم ...نظرت چیه قشنگ میشه؟- چندتا بوته کوچیک گل دور تا دور باغچه کاشته بود و فقط یک ضلعش رو باز گذاشته بود .
:لبخندی زدم گفتم
.عالیه-
اینجارو مادرت گفت خالی بزارم .میخواد سبزی - بکاره.

.شدم خونه یک طبقه دیگه ام داره
!اونجا کی زندگی میکنه؟-
:طبقه بالاش رونشون دادم .بابا بعد از مکثی گفت
.نمیدونم ...خالیه-
سری به معنای فهمیدن تکون دادم .مامانبا چایی اومد پیشمون .یکی هم برای راننده اورده بود .صداش کرد و اومد با متنانت روی حصیری که پهن کرده بودیم نشست.
:روبه راننده گفتم
شما میدونین اونجا کی زندگی میکنه؟-
.راننده :مال اقا شاهین هست
سری معنای فهمیدن تکون دادم .البته که مال شاهین بود .چرا زودتر نفهمیدم .سری به تاسف برای خودم تکون دادمو به ماامان نگاه کردم:
نکنه خودش الان اون بالاست؟ ازش بعید نیست - .بخواد کنترلم کنه اینطوری
:مامان لب گزید و گفت
!...طوفان ...عه-
: با اخم گفتم

.میشه
بابا :یعنی میخوای بگی اینقدر بیکاره که 24 ساعته خودش مراقبت باشه؟
اینبار هیچی نگفتم .اما یه ککی به جونم افتاده بود با خودم میگفتم اگر بالا باشه مچشو میگیرم چند تاچیز بارش میکنم.

.من میرم بالا یه سرو گوشی اب بدم-
:از جام خواستم بلند بشم که راننده گفت
:از حرف سریعش جاخوردم اما اخمام توهم رفت
بی توجه بلند شدم .عصامو زدم زیر بغلم و راه افتادم
:سمت پله ها ...مامان سریع اومد کنارم و گفت
.منم میام یه وقت نیوفتی-
مخالفت نکردم .چون همینطوریشم سخت بود بالا رفتن .اگر می افتادم بچه ام که هیچ خودمم سقط می شدم.
به در که رسیدم دستگیره ارو گرفتم و کشیدم و بازش کردم.
: ابرویی بالا انداختم

مامان هم انگار اولین بار بود اینجا رو میدید سر تکون داد :
-اره واقعا...
وسایل خونه به رنگ فیروزه ای و سفید و طلایی چیده شده بود .همه چیز برق میزد و نو بودنش رو به رخ میکشید:
-چند وقته شما اومدین به اینجا مامان؟
-بیشتر از یک ماهه.
سری به معنای فهمیدن تکون دادم و سرکی تو اشبزخانه کشیدم .همه چیز نو و استفاده نشدهبود اما یه کم گرد و خاک روش نشسته بود. که به نظر میرسید کسی اینجا زندگی نمیکنه .به سمت اتاق ها رفتم که مامان گفت:
-شاید اینجا مال کسیه ...درست نیست سرک بکشیم طوفان.
لحظه ای وایستادم اما بعد گفتم:
-رانندهه گفت مال شاهینه ...یعنی مال خودشه دیگه..به شاهین نمیاد خَیِر باشه بخواد خونه تجهیز کنه بده دیگران اجاره بشینن.

.که مادرتم .دیشب انگار چشمت زدم
لب گزیدم و چیزی نگفتم .چهارتا در داشت تو راهرو .اولی روباز کردم انباری کوچیکی بود که انواع .مواد غذایی و تمیز کاری و ...داخلش بود
زیادی مجهزش کردن انگار ...یا برای اومدن شما - ادمای اینجا رفتن یا تجهیزش کرده چون قراره اینجا .کسی زندگی کنه
یه حدس و گمان های از دور به ذهنم خطور کردن .اما بهشون بال و پر ندادم و عقب روندمش
در بعدی سرویس بود .در بعدی حمام بود .در بعدی یه اتاق بود که خالی بود فقط یه موکت قهوه .ای ساده کف اتاق پهن بود
در بعدی هم اتاق خواب بود.به چهار چوب در تکیه :دادم وگفتم
-چقدر اینجا قشنگه مامان!...
.... تخت زیبا ...سرویس خوابش ...فرش خز دارش .همه چیز اتاق عالی بود
-بنظرت چرا اینجارو داره شاهین؟

...کرده اما چندان مطمئن نیستم
: برگشتم سمتش
اون گفته بود پیش شماها زندگی میکنیم ...یعنی -
ممکنه اینجا برای همین باشه؟
:سری تکون داد
.بنظر درست ترین حدسه-
:اخم کردم
هیچ وقت تو هیچی نظرم رونمیخواد...شاید من -
!وسایل دیگه ای رو انتخاب میکردم
:مامان خندید وگفت
خودتو لوس نکن طوفان .خودتم همه چیز اینجا رو -
...تحسین کردی
:سری تکون دادم فقط و گفتم
حالا هرچی ...قراره منم اینجا زندگی کنم دیگه...چرا -
براش نظرات من مهم نیست؟ مگه نمیگه دوستم
!داره؟
:مامان بازوم رو گرفت
دوستت داره ...اما روش ابراز کردنش با ادمای -
دوربرت فرق میکنه ...از نظر من خیلی برات ارزش

.شده
:نگاهی به خونه انداختم و گفتم
!نگو که باور میکنی این ها به سلیقه شاهینه؟-
خندید :وقتی دختر خوشگل منو انتخاب کرده یعنی سلیقه اش خوبه .بیا بریم .احتمالا اینجا برات قرار بوده سوپرایز باشه و سوپرایزتو خراب کردی.
نگاهی به خونه انداختم و با مامان برگشتیم پایین .
:کنار بابا نشستم و گفتم
تو زمانی که اینجا بودین واقعا کسی نیومده بره بالا؟-
.مامان :هیچ کس عزیزم
.سری به معنای فهمیدن تکون دادم فقط
اما بدجوری مشغول فکر کردن بودم .اخه همچین چیزی ممکنه؟ شاهین یه همچینخونه ای رو داشته باشه و نخواد بهم نشون بده..؟ یا مال کسی باشه؟ از شاهین بعیده ...احتمالا به قول مامان یه سوپرایز بود.
راننده بعد از خوردن چایی دومش برگشت تو ماشین و گفتم:
.صدرصد الان مطمئنم زنگ میزنه به شاهین میگه-

:باا چشمای گرد شده برگشتم سمت بابا
واقعا؟-
: خندید و سر تکون داد
سخت نگیر بابا جون ...دوستت داره دیگه ...پول -
هم داره، برات خرج میکنه تا دلتو بیشتر بدست
.بیاره

:بد عنق گفتم
.اما هیچ وقت ازم نظر نمیخواد-
بابا اینبار هیچی نگفت .بعد از خوردن چایی برگشتیم
داخل .نهارمون رو که خوردم به اتاقم رفتم و دراز
کشیدم روی تخت و موبایلمو برداشتم دیدم پیام
:دارم از شاهین
برات وقت دکتر گرفتم .فردا عصر ساعت 17 -
.فلحت شمارو میاره
:در جوابش نوشتم
.مواد غذایی طبقه بالا ممکنه خراب بشن-
با استرس منتظر جوابش شدم .بعد از شاید دوسه
:دقیقه که داشتم ناامید می شدم پیامش اومد

.مشترکمون رو شروع کنیم
با بهت بهش نگاه کردم ...پس حدسم درست بود .
.اون اینجا رو اماده کرده برای خودمون
.باید برای خرید وسایل منم میبردی-
خودمم نرفتم .دادم به دکوراسیونر تا مجهزش -
کنن ...فقط ترکیب رنگ و نتیجه ارو بهشون گوش
.زد کردم
:کلافه نوشتم
من قراره اونجا زندگی کنم ...اگر واقعا میخوای -
زندگی مشترکی داشته باشیم باید یاد بگیری ازم نظر
بخوای .ادمم و حق انتخاب دارم .ربات یا برده تو
.نیستم
با عصبانیت موبایلم رو خاموش کردم و اونور تخت
.پرتش کردم
واقعا از این که اینقدر نسبت بهم بی احترامی می کرد
.خسته شده بودم
من یه زمانی برای همه خواسته هام خودم تلاش
... میکردم .نظر میدادم و ...الان

.ریختن
زانوهام رو تو شکمم جمع کردم و سرم رو روی
.زانوهام گذاشتم و با دستام زانوهام رو بغل کردم
سعی کردم صدای گریه ام رو کنترل کنم تا مامانشون
.متوجه اش نشن
بعد از یه مدت گریه کردن دراز کشیدم روی تخت و
.در همون حال گریه خوابم برد
***
.با صدای مامان از خواب بیدار شدم
.طوفان ...دخترم ...پاشو شاهین اومده کارت داره-
:کش و قوسی به خودم دادم که مامان
این چه وضعشه طوفان...بارداری ها ...این چه -
وضع کش اومدنه؟
با تعجب به مامان که شاکی باهام صحبت میکرد نگاه
.کردم
.باشه .اولشه هنوز-

:چپ چپ نگاهم کرد و گفت
.اول و اخر نداره ...پاشو شاهین دوساعته اومده-

برای چی اومده؟-
.خودت ازش بپرس-
و از اتاق رفت بیرون .اهی کشیدم و بلند شدم .کش موهام رو باز کردم و دوباره بستم .دستی هم به .گوشه چشمام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون
شاهین روی مبل نشسته بود و با بابا در سکوت به .تی وی نگاه می کردن
جلوتر رفتم که متوجه ام شد .لبخند روی لبش اومد .سعی کردم جلوی مامانشون ابرو داری کنم که :گفت
سلام خوبی؟-
.زیر لبی سلام دادم و سر تکون دادم
میتونی بیای بالا صحبت کنیم؟-
:فقط سر تکون دادم .و گفتم
.میرم دست و صورتمو بشورم-
عصازنان رفتم تو دستشویی .دست و صورتمو با .لفت دادن کامل شستم و اومدم بیرون
مامان یه لیوان شیر عسل گرم شده داد دست :شاهین و گفت

.نخورده
.شاهین :ممنون .حتما
حین بالا رفتن از پله ها با زوی ازادم رو شاهین
.گرفت و رفتیم بالا
وارد خونه که شدیم بازوم رو از دستش کشیدم
بیرون .خودمو به مبل تک نفره رسوندم و نشستم
.روش و با اخم به شاهین نگاه کردم
فردا گفتم یه سمسار بیاد وسایل اینجارو بار بزنه -
.بره تا بریم وسایل جدید به سلیقه خودت بخریم
نظرت چیه؟-
مطمئن بودم اگر کل سلیقه امم بکار ببرم به زیبایی
این وسایل و چینش و ترکیب رنگشون نمیتونستم
.بخرم .این یعنی ضایع شده گی کامل
:با اخم نگاهش کردم
اومدی همینو بگی؟-
برای همین دستت خالی از گله اقای رمانتیک؟-
:شوکه به دستاش نگاه کرد و بعد خندید
ببخشید ...نمیدونستم که دوست داری وگرنه حتما -
.میگرفتم

کنی و بشکنیم؟

چشمام دوباره پر از اشک شد اما نه با ناراحتی ...
بلکه با خشم .با حرص وعصبانیت .اینکه زورم بهش نمیرسید...
اومد سمتم و مقابلم روی زانو هاش نشست .
دستاشو نیاورد جلو تا دستام رو بگیره در عوض دسته های مبل رو گرفت:
-دارم سعی میکنم جبران کنم...
سرم رو چرخوندم تا نبینمش که گفت:
فکر میکردم با دیدن اینجا خوشحالی ... طوفان
میشی ...اینکه کنار خانواده ات زندگی کنیم ...اینکه از دوماه دیگه که مهره ترم اخر دانشگاهتو بگذرونی تو همین شهر ...اینکه اگر خواستی بری سر کار ...
بعد از تعین جنسیت بچه امون بریم باهم به سلیقه خودت وسایل اتاقشو بخریم.
با هر کلمه ای که میگفت خشم و عصبانیتم اروم تر و کمتر می شد.

: چشماش نگاه کردم
باشه؟-
...ت...تو-
بغضم ترکید .دستامو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام بلند شد.
:دستاش رو روی دستام گذاشت وگفت
...من چی؟ بگو .....تو خودت نریز-
:دستاشو با خشونت پس زدم
تو یه زن هرزه ارو اورده بودی تا برده بودن رو یادم بده .فکر میکردی چون اسم زنت رو روم گذاشتی - فرقی هست بین من و اون زنی که تو خونه ات بوده قبلا ...ت...تو ....مجبورم کردی جلوی اون هرزه لخت باشم ...منو از بالا نگاه کنه انگار ...انگار یه موجود بی ارزشم ...تو ...تو غرورمو شکستی ...ازت متنفرم ...متنفـــرم....
:اهی کشید و گفت
میدونم...اشتباه کردم ...نباید اون کارو میکردم ...- ...فکر میکردم توام مشکلی با این قضیه نداری
: با بغض گفتم

دزدیدی...بهم تجاوز کردی ...یه سند برده گی اوردی امضا کنم ...به زور عقد خودت کردی ...منو با شلاق زدی ...با خشونت باهام رفتار کردی ...سرم منت گذاشتی که مثلا دوستم داری ...سرم منت گذاشتی که باهام مثل برده رفتار نمیکنی...سرم منت گذاشتی که با برده هات اینکارو میکنی اما با من نه... مجبورم کردی لخت تو اون اتاقت بمونم ...سرم منت گذاشتی که بخاطرم به بچه ها مجبور شدی تحقیق بدی تا بتونی منو بدزدی ...میفهمی ...همه ...اشو یادمه ...همـــــــه اشـــــــو
.با پام سعی کردم هلش بدم عقب
ازم فاصله بگیرم .ازت بدم میاد... گفتی میزاری برم .- گفتی ازادم ...اما الان اینجام ...تو اینجایی...بچه ات اینجاست ...چرا دست از سرم برنمیداری؟

رفت عقب تر و نشست و دستی کلافه تو موهاش کشید .نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ادامه دادم:

ام ...منت این خونه ارو میزاری ...منت اتاق خالی بچه ارو میزاری ...منت دانشگاه رفتن و سرکار رفتن میزاری ...همه اینا وظیفه ات بود ....حقم بود ...می فهمی ...نه ...تو اگر میفهمیدی که منو نمی ...دزدیدی

:یهو داد زد

-بســـــــه ...فهمیدم ...صدبار اینارو گفتی فهمیدم ...خیر سرم دارم میگم غلط کردم...بس کندیگه این قدر رو مخ من راه نرو.

جا خورده نگاهش کردم .پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

:عصبی نگاهم کرد که گفتم

-میگم...بازم میگم ...خوب و مهربون بودن به تو نمیاد...بازیگر خوبی نیستی.

: حرصی بلند شد و اومد سمتم

-اره...بازیگر خوبی نیستم و خسته ام کردی ...زندگی مشترکمونم از همین الان شروع میکنیم .فرصت دادن به تو فقط زبونت رو دراز میکنه.

اما یهو از پشت محکم بغلم کرد، سینه هام و دستام فشار میاومد اومد با خشونت منو به سمت اتاق خواب برد.
با وحشت و گریه صداش کردم:
-شاهی... تورو خدا... شاهین... شاهین...
وارد اتاق شد .روی تخت درازم کرد و از پشت تاج تخت در کمال تعجب دست بند های چرمی که با زنجیر به پشت تخت با یه زنجیر نسبتا نازک یک متری وصل بود، دستامو بست.
از وحشت داشتم قالب تهی می کردم:
-شاهین میترسم... تورو خدا... شاهین...
دستامو که بست بلند شد ورفت سمت در اتاق و بست و قفلش کرد.
شروع کرد به در اوردن لباس هاش.
با گریه نگاهش کردم، اونم با اخم نگاهم میکرد .
ترسیده بودم و دلم فرار کردن می خواست .
میخواستم جیغ بزنم و کمک بخوام اما از شاهین بعید نیست بلایی سرشون بیاره.

باشه ...ای کاش بتونه مواظبم باشه ...ای کاش بتونه بشه تکیه گاهم و روزی تقاص این روزامو از بابا‌ش بگیره.
شاهین فقط شلوار تنش بود .اومد سمتم و شلوار و شورتمو در اورد. پاهامو بهم چسبوندم و صداش کردم:
-شاهین ...جون بچه ات...
لحظه ای موند ....دستاش خشک شد .پس بچه اش براش مهمه ...نگاهشو اورد بالا و تو چشمام نگاه کرد:

-بهت اسیب نمیزنم...
با گریه گفتم:
-میزنی ...عصبی شدی ...نمی ...خوام درد...بکشم ....
-پام ...هنوز خوب نشده...
اسیب نمیزنم ...قول میدم ...لبه های بلوزم رو گرفت و داد بالا و روی صورتم کشیدش ..جایی رو نمیتونستم ببینم .با ترس صداش کردم که گفت:
-اروم باش...هیش.

لذت ببر ...میخوام جوری به این لذت وابسته ات -
.کنم که بخاطرش نتونی ازم جدابشی
هنگ کردم. ..میخواست لذت ببرم؟ پس چرا عین
وحشی ها اوردتم تو اتاق؟
تو فکر بودم که که با حس مکیده شدن نوک سینه
.راستش غافلگیر شدم و ناخواسته هینی کشیدم
.نوک دیگه سینه دیگه ام رو میمالید
پاهام رو که سست شده بود رو از هم باز کرد و با
.زانوش اروم بین پاهام رو فشار میداد

نمی خواستم لذت ببرم اما نمیتونستم جلوش رو
.بگیرم
بعد از مدتی سینه هام رو ول کرد .نمیدیدمش .اما با
مکیده شدم کلیتورم و حرم نفسای داغش روی اون
.قسمت جیغ خفه ای کشیدم
.سعی کردم تکون بخورم اما نمی تونستم
به حرفش عمل کرد .اونقدر لذتش بالا بود که
.نمیتونستم مقاومت کنم در برابرش

کوبیدم روی تخت .جیغ خفه ای کشیدم و ...
.بیحالی و کرختی اومد سراغم
.میرم شیرتو بیارم بخوری-
چشمام رو بستم ...تو فکر بودم ...اما هیچی تو فکرم نبود ...پشت پلک هام اتیش بازی بود .شاهین الان با من چی کار کرد؟
لباسمو داد پایین .بی حال چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم .تو چشمای هم خیره شدیم دوباره .چشماش پر از مهربونی شده بود
:دستاشو دورم حلقه کرد و چشمکی زد
چطور بود!؟-
.شیر رو روی میز گذاشت و دستامو باز کرد
.کمکم کرد بشینم .بی حرف شیر رو سر کشیدم
دستاشو دورم حلقه کرد و کنارم روی تخت دراز کشید و تو بغلش نگه ام داشت:

جواب ندادی طوفان ...لذت بردی؟-
...خیلی ترسیدم-
...میدونم-

.صورتش رو نمیدیدم
فکر نکنم چیزیش بشه ...البته اگر قبول کنی که -
پیش باباش بمونی که مطمئنن حالش خیلی بهتر
.میشه و بهتر رشد میکنه
:مشتی بهش زدم

:اهی کشید و گفت
...دوستت دارم طوفان ...خواهش میکنم باورم کن-
:چشمام رو بستم و گفتم
.خوابم گرفته دوباره-
:خندید و گفت
نه خواب بسه ...مامان میگفت خیلی میخوابی ...-
همینطوری ادامه بدی ماه اخرت شبیه بشکه میشی
...ها
:محکم تر مشت زدم بهش
بخاطر خودت میگم عزیزم ...من حسابی تحقیق -
کردم .اونایی که تو دوران بارداریشون تنبلی نمیکنن ...
پیاده روی دارن ...زیاد خور و خواب نیستن زایمان
.راحت تر و هیکل رو فرم تری دارن

-شکمم ترک میخوره...
از فکر زایمان از شاهین یهو جدا شدم و با وحشت گفتم:
زایمان طبیعی ...بچه از کجا بدنیا میاد؟-
با چنان وحشتی اینو گفتم که جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:
از همونجای که رابطه داریم!-
چی...؟-
نمیدونم حالم چطوری بود که محکم بغلم کرد:
نگرانی چی هستی؟ این همه زن تو دنیا دارن بچه - هاشون رو طبیعی بدنیا میارن عزیزم!
شاهین ...بچه به اون بزرگی...-
دلم از استرس پیچ خورد .شاهین نگران گفت:
اروم باش طوفان ...اصلا سزارین میکنی تو ...یه - جراحی معمولی...
سزارین؟-
اره ...-
قسمت از شکمم رو نشون داد:

.بچه بدنیا میاد

سری تکون دادم و دوباره سعی کردم ریلکس کنم .
:چشمام رو بستم که شاهین سرمو بوسید
...طوفان ...دوری بسه...طاقتشو ندارم-
:با ناراحتی گفتم
منم طاقت دوری خانواده ام رو نداشتم ...اما زنده -
..موندم
هوفی کشید.بالاخره تو نستم بچرخم .از پشت بغلم
:کرد و دستش و رو روی شکمم گذاشت
...قول میدم برای هردوتون جبران کنم-
...دوباره میشکنیم-
نه...قول میدم ...میخای جلو خانواده ات قول -
بدم...بریم محضر روی کاغذ بنویسم رسمیش کنم
که دیگه هیچ وقت اسیبی بهت نمیزنم؟
:با حس مالش رفتن شکمم، مکثی کردم و گفتم
...گشنمه-

پاشو پاشو بریم پایین حتما مامان شامش امادهاست.
سریع شلوارمو اورد و بهم پوشوند .بالاتنه ام رو مرتب کردم .کش هام هم بهم ریخته بود درستش کردم.
شاهینم لباساش رو پوشید و بازوم رو گرفت:
بعد از شام دوباره بیایم بالا؟ زندگی مشترکمون رو - شروع کنیم؟
وایستادم و به شاهین نگاه کردم:
نه شاهین ...همین چند دقیقه پیش عین وحشی ها - بردیم تو اون اتاق ...داشتم سکته میکردم.
خندید :مگه زدمت؟ یا کاریت کردم؟ لذت بردی که! از این به بعد خیلی حرف بارم کنی اینطوری تنبیه ات میکنم.
چپ چپ نگاهش کردم که گفت:
حرف مخالف نمی خوام بشنوم .میریم شام بعدم - میایم بالا...
قبل از این که بزاره حرفی بزنم منو تو بغلش کشوند و رفت سمت در خونه.

اشتباه میکنی طوفان ...تو مهمترین ادم توی زندگی - من هستی ...هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت ازاری بهت نمیرسونم ...باور کن از این به بعد توی همه چیز ازت نظر میگیرم و به حرف تو میشه اما تو این یکی مخالفت نکن دیگه.
پایین پله ها گذاشتتم روی زمین..
تقه ای به در زد .مامان درو باز کرد .تازه خجالت اومد سراغم اما مامان بدون اینکه به روی خودش بیاره گفت:
بیاین تو. ..میخواستم صداتون کنم شام اماده - است.دور میز غذا خوری نشستیم .مامان سوپ با کباب درست کرده بود .از هر دوتاش کلی خوردم و بعدم تشکر کردم.
شاهین بلند شد و بازوم رو گرفت و کمک کرد برم روی مبل بشینم.
خودشم کنارم نشست و اروم گفت:
- میخوام بگه میریم بالا .
با اخم نگاهش کردم که گفت:

نکن برای کوچولومون خوب نیست .کار اشتباهی
.هم کردم به خانواده ات بگو
:با دلخوری مثل خودش اروم گفتم
...نه اینکه زورشون به تو میرسه-
:لبخندی زد و گفت
...پس مخالف نیستی دیگه ...حله-
قبل از اینکه بزاره چیزی بگم رو به مامان و بابا که
:تازه اومده بودن نشسته بودن گفت
منو طوفان تصمیم گرفتیم بریم طبقه بالا زندگی
.کنیم
به زمین خیره شدم و هیچی نگفتم .مامان و بابا
:سکوت کرده بودن و بعد از مدتی مامان گفت
تصمیم شماست یا هر دوتاتون؟-
شاهین :هردومون ...قرار شد طوفان بهم یه فرصت
.دیگه بده
...بابا :به قیافه طوفان همچین چیزی نمی خوره
به سختی تونستم خودم رو راضی کنم .سرم رو بلند
:کردم و بهشون نگاه کردم و گفتم

.قبول کرده ...جدا از اون اگر اذیتم کرد بهتون میگم
:مامان بعد از مدتی گفت
.باشه دخترم ...به نظرت احترام می ذاریم-

:شاهین بعد از مکثی گفت
...پس بریم وسایلت رو جمع کن بریم بالا-
:مامان سریع گفت
...لازم نیست ...من جمعش میکنم برات-
.باشه ...ممنون مامان-
لبخندی بهم زد .مامان بلند شد و رفت سمت اتاق .
از جام بلند شدم که شاهین هم بلند شد و سریع
:گفتم

.بشین ...من ...میرم کمک مامان-
با اکراه نشست .لی لی کنان رفتم سمت اتاق .اخه
.عصام بالا مونده بود
وارد اتاق شدم و درو بستم .مامان داشت وسایلمو
:دوباره تو چمدون می زاشت .لبخندی بهم زد

اینجاست با شاهینی که تورو دزدید خیلی فرق میکنه.
هرچند من فرقی بینشون نمیدیدم اما چیزی نگفتم .
روی تخت نشستم و گفتم:
- دست خودم نیست ...بهش اعتماد ندارم.
- اعتماد نکن ...یه مدت زیر نظرش بگیر ...باهاش بد تا نکن ...خوب باش ...مردا وقتی قراره پدر بشن ... رفتارشون خیلی بهتر از قبل میشه .اینو مطمئن باش.
بااینکه نه مامان نه بابا تجربه بچه ای از خودشون نداشتن اما به اندازه کافی دنیا دیده بودن.
سری تکون دادم و سکوت کردم .مامان همه وسایلم رو تو چمدون ریخت و زیپش رو بست و بلند شد و گفت:
- فردا براتون نهار درست میکنم میفرستم اما خودت ساعت 9 پاشو صبحانه اتو بخور ...تنبلی نکنی ها ...
- ممنون مامان..چشم.
بغلش کردم .اونم بغلم کرد و سرمو بوسید.

چمدون رو با تشکر از مامان گرفت .بابا رو هم بغل کردم.
بعد از خداحافظی .شاهین دست ازادش رو دور کمرم انداخت و کمک کرد از پله ها بیام بالا.
وارد خونه که شدیم گفتم:
-بریم اتاق ...لباس بردارم باید برم حموم.
-چشم خوشگل خانم.
هیچی نگفتم .وارد اتاق شدیم از توی چمدون حوله و لباس برداشتم که دیدم شاهین از توی کمد برای خودش لباس برداشت .پس لباساشم از قبل گذاشته.
حوصله بحث دوباره نداشتم .بی حرف رفتم سمت حموم اما وقتی شاهین هم خواست وارد حموم بشه با چشمای گرد شده سعی کردم هلش بدم عقب:
-برو عقب ببینم.
خندید و گفت:
-قول میدم نکنمت ...لج نکن عزیزم.
چپ چپ نگاهش کردم:
-تنها برم امنیتم بیشتره ...نمیخوام شاهین.

:خندید و گفت
عشقم دلت میاد؟ !نگاه چه پسر خوب و -
مظلومیم؟
با چشمای گرد شده نگاهش کردم .این قاطی کرده
چرا؟ چرا چرت و پرت میگه؟
...دیونه-
با تمام بهتم اینو بهش گفتم .خندید و سعی کرد وارد
:حموم بشه که هلش دادم عقب
...شوخی ندارم شاهین ...برو-
:هوفی کشید و گفت
دلت میاد ناز تو به اوج برسه اما سالار من نه؟-
:ناز؟ سالار؟ رسما هنگ کرده بودم
خندید و به پایین تنه اش اشاره کرد ومتوجه سالار
.به قول خودش باد کرده اش شدم
با این حال از اون جایی که یه چیزی تو نا خود اگاه
ذهنم بود که شوهر هروقت درخواست رابطه ای
.کنه زنش نمیتونه مخالفت کنه اکراه داشتم
:قول دادی صبر میکنی تا کنار بیام؟چشمکی بهم زد-

هات...قبول؟
نمیخواستم جلوش کوتاه بیام .همچنان با اکراه نگاهش میکردم که گفت:
-بیا...زیاد فکر نکن عزیزم...برات خوب نیست.
چپ چپ نگاهش کردم .وارد حمومم کرد .لباسامو گرفت توی قفسه رختکن گذاشت .روی توالت فرنگی نشوندتم و گفت:
-میخوام خودم بشورمت...مثل قبل ...یادته اون سری که باهم رفتیم حموم؟ تو منو شستی ...منم تورو؟
*
شاهین با حوصله موهام رو خشک کرد .اینقدر خسته بودم که روی تخت دراز کشیدم و سریع خوابم برد. اما تو خواب و بیدار حس کردم که شاهین پشتم دراز کشید دستش زیر سرم اورد و از پشت محکم تو بغش نگه ام داشت.
طرز دوست داشتن شاهین بعد از این همه وقت هنوزم برام عجیب و غیر قابل باور بود.
*

تو بغل شاهین بودم همچنان .منتها با تفاوتی که اون طاق باز خوابیده بود اما دستش همچنان زیر سرم بود .من چرخیده بودم سمتش و سرمو روی سینه اش گذاشته بودم و دستمو دور شکمش و پاهام رو .دور پاهاش حلقه کرده بودم
اینقدر گشنه ام بود که وقت نکردم خودم رو .سرزنش کنم
.از روی تخت که بلند شدم صدام کرد

چیشده عزیزم؟-
دستمو روی شکمم گذاشتم و همونطری که لنگ :زنان از اتاق میرفتم بیرون گفتم
.گشنمه-
میون راه شاهین یهو از پشت بغلم کرد و بلندم کرد .
:سریع بردتم روی مبل نشوندتم و گفت
.بشین اینجا الان برات یه چیزی میارم بخوری-
.و سریع رفت سمت اشبزخانه
اب دهنم رو قورت دادم و منتظر نگاه کردم ببینم کی میاد اما بعد از یک دقیقه طاقت نیاوردم و بلندشدم

.چی برداره
:با دست زدم بهش بره کنار
تو عمرت چی رو اماده کردی خودت که الان برای -
من خوراکی بیاری بخورم اخه؟
هیچی نگفت .سریع تو یخچال چشم گردوندم و
شکلات دنت صبحانه .برداشتم رفتم سراغ کابینت
ها و یکم نگاه کردم و بادیدن بسته نودل خوشحال
.شدم
سریع برداشتم و مشغول درست کردنش شدم .
اماده که شد ریختم تو ظرف و روی زمین همونجا
:نشستم .شاهین
...سراامیک سرده طوفان-
جوابی بهش ندادم و تند تند فوتش کردم و خوردم .
.هیچی از طعمش نفهمیدم فقط تند تند خوردمش
وقتی سیر شدم نفس راحتی کشیدم و به کابینت
پشتم تکیه دادم و دستمو روی شکمم گذاشتم و
.چشمام رو با ارامش بستم
.هیچ وقت اینقدر احساس گشنه گی نکرده بودم

رو باز کردم و شاهین رو دیدم مقابلم روزمین نشسته و منو نگاه میکنه:
تاحالا ندیده ب ودم اینقدر با ولع چیزی رو بخوری؟ -
خندیدم :فکر کنم هرچی میخورم، بچه تند تند میخورتش ...تند تند گشنه ام میشه.
لبخندی بهم زد:
یه چیزی راجب تو فهمیدم میدونی چیه؟ -
نه ...چی؟ -
...وقتی گشنه اته بداخلاق تر میشی -
یکم مکث کردم و یادم به حرفی که وقتی جلوی یخچال وایستاده بود بهش زدم افتادم .سر تکون دادم:
بد گفتمش ...ولی حقیقت بود...دروغ گفتم؟ -
خندید:
نه عزیزم ...حق داری من هیچوقت حتی نیمرو هم درست نکردم خودم -.

سری تکون دادم وگفتم:

..هشت-
:نفس راحتی کشیدم و گفتم
.دوباره خوابم گرفته بود-
:سرم رو کج کردم و نگاهش کردم
نمیخوای بغلم کنی ببریم تو اتاق برام قصه بگی -
بخوابم؟
با تعجب نگاهم کرد .منم از خودم تعجب کردم اما
.شاید این بهترین انتخابم توی اون لحظه بود
..اینکه بزارم کمی نزدیکم بشه
لبخند عمیقی روی لبش نشست .ظرف نودلمو از
.جلوم برداشت و جلوتر اومد
.با کمال میل-
دستاشو زیر شونه و زانو حلقه کرد منم دستم و
دور شونه اش انداختم و سرم رو روی سینه اش
.گذاشتم و چشمام رو بستم
بردتم به اتاق وروی تخت درازم کرد .سریع تخت رو
دور زد از اون سمت اومد پیشم و منو کشوند توی
.بغلش
:موهام رو نوازش کرد

-اممم...فکر کنم مناسب حالمون دیو و دلبر باشه...
نظرت چیه؟
-دیو و دلبر؟ اون چیه؟
با تعجب عقب رفتم و نگاهش کردم:
-واقعا؟
-اره...
-برنامه کودکشم هست خیلی باحاله ...الان که فکر میکنم انگار دقیقا شخصیتاش خود ماییم .میخوای نگاه کنیم؟
از اونجایی که نمیدونست قضیه چیه با کنجکاوی قبول کرد.
-وایستا لپ تاپمو بیارم.
سرچ زد دیو دلبر وقتی عکس بالا اومد با ذوق گفتم:
-نگا ...این تویی ...این منم.
پوکر فیس خیره شد بهم .از حالتش خندیدم و گفتم:
-بیا نگاه کنیم خیلی باحاله...
پلی زدم و به شاهین تکیه دادم و مشغول نگاه کردن شدیم.

با تموم شدن برنامه کودک خندیدم و به شاهین نگاه کردم .لبخند بهم زد:
-چه عجب صدای قهقهه زدنت رو شنیدم!
ریز خندیدمو گفتم:
-اعتراف کن خیلی شبیه تو بود.
سری به تاسف تکون داد برام:
-اگر باعث میشه تو بخندی مشکلی ندارم بااهاش.

-خیلی عوض شدیا...
دستاشو زیر سرش قلاب کرد و با لبخند نگاهم کرد:
وقتی اون اتفاق برای پات افتاد مردم و زنده شدم - طوفان ..هیچ وقت تا این اندازه داغون نشده بودم . دلم میخواست من جای تو درد بکشم .با خودم قول میدادم اگر پات خوب بشه و چیزیش نشه عوض بشم ...دیگه باب میل تو باشم .حق با تو بود .من میخواستم تورو تغییر بدم در صورتی که اونی که رفتار اشتباه داشت من بودم.
سری تکون دادم و گفتم:

.دادم
:لبخندی زد و گفت
...هرچی تو بخوای-
داری لوسم میکنی؟-
مشکوک اینو پرسیدم ازش .خندید و دستاشو دورم
:حلقه کرد وکشوندتم تو بغلش
...اره ...تازه فهمیدم تورو باید لوس کرد-
بعدش پهلوم رو قلقلک داد که قهقهه زدم و سعی
.کردم پسش بزنم
:یکم قلقلکم داد و بعد محکم بغلم کرد و بوسیدتم
...خوشگل کی بودی تو-
:با نیش با گفتم
نمیدونم ...مگه مال کسی بودم؟-
::اره ...دست چپم رو بالا اورد وگفت-
..مال من بودی ..همیشه و تا ابد-
:با انگشتم اشکال نامفهوم روی سینهاش کشیدم
ییعنی میگی تو مال من نیستی؟-
:دستمو گرفت تومشتش

...دلم نمیخواد حتی یک روز دیگه ازت جدا باشم
:سرم رو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم
:خیره تو چشمام گفت
.قول میدم ...و این قولمو هیچ وقت نمیشکنم-
:لبخند زدم و گفتم
بچه امون رو دوست یا فقط ازش استفاده کردی تا - نگه ام داری؟
اولش فقط برای نگه داشتن تو بود. .اما الان حس - میکنم بخشی از وجودمه ...عاشقش شدم ...هم
...عاشق تو ...هم عاشق بچه امون
:با چشمای ریز شده گفتم
پس حالا که بازار قول دادنات داغ یه قول دیگه ام - .باید بدی
!چی عزیزم؟ هرچی تو بخوای-

:با نیش باز نگاهش کردم و گفتم
خوبه که قبول کردی ..چون بگه امون بدنیا بیاد - ..باید لاستیکش رو تو عوض کنی
.شوکه نگاهم کرد و لبخندش پر کشید

:شونه باالا انداختم و گفتم
.خودت گفتی هرچی بگم قبوله-
:یکم نگاهم کرد
.پرستار میگیرم که نه تو عوض کنی نه من-
با وسواس اینو گفتم .خندید و خم شد روم و
:پیشونیم رو بوسید
...عشق من تویی و بس-
:اخم کردم بهش
حس میکنم زود کوتاه اومدم؟-
اومدم ازش جدا بشم که سریع و تند بغلم کرد و
تند تند شروع کرد به بوسیدن صورت و گردنم .اول
سعی کردم فاصله بدم اما بعدش قلقلکم اومد و
.خنده ام گرفت
...شاهین-
.قرار شد فکر نکنی در این مورد...بسپرش به من-
چشمکی ببهم زد وهمونطور که خیمه زده بود روی
.تنم لباش رو گذاشت روی لبام
چشمامو بستم و بعد از مدتها با ارامش و خیال
راحت خودمو بهش سپردم و همراهیش کردم

وقتی دکتر داشت دستگاه رو روی شکمم میکشید و به مانتیورش نگاه میکرد پر از خوشی و همینطور استرس بودم.
دکتر :وقتی جزییات رو گفت تا تایپیستش ثبت کنه و کارش تموم شد شاهین گفت:
وضعیت بچه امون نرماله دکتر؟-
دکتر :بنظر همینطور میاد با اینحال جواب رو حتما پیش دکتر متخصص ببرید.
شاهین شکمم رو تمیز کرد و کمک کرد بلند بشم. مامان بیرون اتاق منتظرمون بود .هرسه رفتیم پیش دکتر.
دکتر بعد از خوندن جوابا گفت:
مثل اینکه همه چیز کاملا خوبه ...رشدش داره - خوب پیش میره .قلبشم تشکیل شده .یک سنوی دیگه برای 4هفته دیگه ات مینویسم.
شاهین :مگه همه چیز نرمال نیست ؟
دکتر :جنین هنوز در مرحله رشده اما برای اینکه از وضعیت جسمانیش مطمن بشیم و اینکه به سندروم

.از الان براش نوبت بگیری
مامان راجب توصیه های غذایی پرسید و دکتر هم
:اب پاکی رو ریخت روی دستش

بهتره بزارید خودش کارهاش رو بکنه .غذاش رو -
درست کنه و ...اگر مدام یک جا بشینه اضافه وزن
شدید پیدا میکنه و همینطور زایمان سخت تری هم
خواهد داشت .چیزای سنگین بلند نکنه اما لی لی هم
.به لالاش نزارید
.لب گزیدم و اومدیم بیرون
رفتیم خونه اما وقتی خواستم پیاده بشم دستمو
:گرفت
.اگر خسته نیستی بریم یه دوری بیرون بزنیم-
سری تکون دادم .از مامان خداحافظی کردیم و
.شاهین دوباره راه افتاد
کجا میریم؟-
:چشمکی زد
.میخوام ببرمت یه چیزی بخریم-
امم ...خب اون چیه؟-

.لبخند زدم و هیچی نگفتم
.به طلافروشی مد نظر شاهین رسیدیم
یه گردنبد زیبا انتخاب کردیم در کمال تعجب برام
.النگو و یه سرویس طلا هم خرید
.از هیجان و خوشحالی داشتم بال در می اوردم
:وقتی سوار ماشین شدیم گفتم
چرا اینقدر خریدی؟-
فهمیده بودم طلاهاتو دادی پدرت بفروشه ...-
نمیخولستم سرمایه ای که جمع کرده بودی هدر
.بره .اینطوری خولستم جبران کنم
حق با اون بود اصلا نمیدونستم اون پول ها کجان .
:با لبخند گفتم
.ممنون-
:دستمو تو دستش گرفت و گفتم
این یعنی قراره از این به بعد بهم نفقه هم بدی -
دیگه؟
نفقه چیه؟-
یه مقدار پول که شوهرا هرماه به زناشون میدن تا -
.خرید کنن یا پس انداز کنن برای خودشون

-بله قراره از این بعد نفقه هم بدم بهت.
:با لذت گفتم .نیشم باز تر شد
- یعنی قرار نیست زندانی باشم و میتونم برم خرید تنهایی؟
:بازم لبخند زد
- بله دیگه قرار نیست زندانی باشی اما از اونجایی که حامله ای تنها نری بهتره اما بازم تصمیم با خودته عزیزم.
...لبمو گاز گرفتم تا نیشم باز تر نشه
-یعنی قراره دانشگاه برم از این ترم و بعدشم سر کار؟
- بله البته باید محیط کاریت رو اول ببینم و اگر محیط سالمی بود میتونی بری سرکار.
نیشم رو حالا کامل باز تر کردم .چرخیدم سمتش و :گفتم
- میدونستی اگر به همینطور با ملاحظه بودن ادامه بدی عاشقت میشم؟
:چشمکی زد

هرکاری برای اینکه این احساس پاکت تبدیل به عشق بشه میکنم.
لب گزیدم :نمیدونم عاشقتم یا نه ...اما ...میدونم با تموم کارهایی که کردی بازم حس میکنم تو شوهر ایده المی ...میتونم بهت تکیه کنم و جز خدا و بعدم تو از هیچی نترسم.
خندید و گفت:
-دستت درد نکنه واقعا...
منم خندیدم و ...
پایان